

HOMEE, SORAB & Co.
BUILDING & Bdr. G. M. MUNSHI & SONS,
BOOK-SELLERS & PUBLISHERS,
Chandanwadi, BOMBAY, No. 2.

کتاب
نخستین در نثریات

بسم الله الرّحمن الرّحیم

دارای آثار طریقت دانای اسرار حقیقت سالک شارع خبیر مجذوب کامل بصیر مرآة آگاهان مرشد گمراهان رافع شرع دولت
عارف سرّ هویت حضرت ملّاباشی را آموزنده ذوق و حالت و بزم افروز وجد و استحالت با دبستی که دستان گران داستان
پرداز دسته دسته راز سرودند و باز نمودند در ولایت ولی وار نه ولی سار سرکار را بازار هدایت و ارشاد رایج است
و مریدان مسترشد را بطی مقامات و کشف کرامات کرم کرم فرمای قضای حوائج بیرون از توانائی نشره بازوی دانائی
برادر صفاکار وفادار صفائی نیز در حرکت طالبان و جوق معتقدان بدان پیر ولایت کیش و پیشوای هدایت اندیش رخت سعادت
نهاده و دست ارادتی داده سری سپرده و پائی فشرده خونی لیسته و جوزی شکسته زر زران در هو نوز قدمگاه در ذکر هو بر فلک است و شور
در بیعت و توحید های های هوش پرداز ملک دام کثرت پرداخته از جام وحدت مست شده اید و ضوء از چشمه عشق ساخته
و چهار تکبیر یکسره بر هرچه هست زده زبان را از غیر دوست خاموشی است و روان را از هرچه جز یاد اوست فراموشی رو بهار از مجاعات
ریاضت زرد است و دلها از هر مایه بضاعت سرد راه خلوت بسته بر عزلت است و سرود مجلس مثنوی و منطق الطیر دل از
سیر وجود سینه اکنده و جبهه از طول سجود پینه پیوند پشت بر دنیا و روی در مولاست اندیشه بر نفی لا و اثبات الّا سالها بجانها
بنده و سر و کار معاشرت و مجاورت داشتیم و مشاورت و محاورت هرگز شمع هدایتی افروخته نشد و رازی و لایتی آموخته
با آنکه دیدی سرگشته تیه بطالتم و نگونسار چاه ضلالت کشاینده رازی نشدی و نماینده راهی مقامتی نفرمودی کرامتی
ننمودی دستی نگرفتی پائی نگشودی جذبی نکردی ارشادی نفرمودی کمندت نیاید با صید ما همانا قابل فیض گوهر پاکیست
نه هر خزف پاره از تاب آفتاب درخشان آید عقیق تابناک حکایت وقتی آشفته رائی آلفته سامان در مرز دشت
دعوی خدائی کرد و لی ثروت نمرودی و ساز فرعونی نداشت شدادی وم انا انانیت انا ربکم الاعلی زد و چه ... ن

بغاره

بعبارهٔ بروی دراز کردند یا دهٔ درازی و ژاژخائی کوتاه نکردوانّ ذکرائی انا لله بازنماند تعالی شأنه عمّا یقولون نیک خواهی بدو برگذشت
باندرزش همی سرود که پاس زبان و دهن کن و حفظ روان و بدن پاس پیری چون تو از خرد بری را پیمبری همی راند و مردم از کیش خویش
همی خواند بر دارش کشیدند و آماج خدنگ جانشکارش ساختند گفت نیکو کردند که من او را فرمان بعثت نداده بودم و بر خلق بدعوت
نفرستاده همواره آن گفت بهفت مغز سفت روان اشفت بر زبان داشت تا قصه بمرزبان رسید هم اندر زمان باحضار
مثالش داد و سؤال کرد که این از خرد جدا ماندن و خود خدا خواندن را چه تأویل است مسکین خدای خائف و لرزان از آن گرمی بر
جای سرد آمد و پاسخ سرودن نیارست سلطان مردی با فراست بود دانست این خدائی از کدامست و این شره رای از بینوائی
او را عطائی فرمود خطا را خط کشید مرزبان را دعائی گفت خدائی بازهشت و بازگشت جان من عمر من شما را چه افتاده که دل و
دست از کارها شسته اید و بیرون از کیش عقل و شرع طریقی جسته لا رهبانیّة فی الاسلام ختم رسل و راهنمای سبل صلوات الله
علیه و آله که عقل کل است بکار کسب مباح کرد و انقطاع اهل و مال از سؤالی که فساد زاید صلاح شمرد سلمان فارسی با آن مسلمانی
و پارسائی که در مضمار ریاضت تا آن عرصه کمیت راند که اهلیت منا اهل البیت یافت فرمود مرا تا برگ یکساله فراهم نباشد
فراغ طاعت و حضور عبادت نیست پراکنده روزی پراکنده دل سرمایه داران سمانت نخواهی داد و مشاهرت و
مزدی ره براه کرده بکاری فرستاده که هم ایشان را از این سود اسودی زاید و هم فروبسته کار ترا گشودی آید وجه مردم معطل داشتن
وامر خود و ایشان را بدین دعوی معنی خام و شرک تقوی نام محمل گذاشتن از شریعت دور است و در طریقت محظور بر آن شد ندبا و کیلی
بگمارند و کار خود بدیگری گذارند ولی تا بازار روش و رابت اگاهی خیزد و سکالش و فراست بدینی روشن گردد دستی نگاه داشتند و چشمی
براه تا بدینی که هستی و با منی که میپرستی دکان صناعت در بند حجرهٔ بضاعت برگشای خاطر این خطره بازکش صغائر ابیر زهای انگیز گذار
بدستور دیرین و پیشهٔ پیشین دست بکار باشد و پراکندگیهای امور زندگی و سامان شتی عیال او جمعیت مدیش و پا سدار سالی که حاجی
سلمان طالب ثراه عزم حرم کرد و احرام مشعر و زمزم بست امور خود را بیش و کم بری سپرد و بتمار عیال یکسر بکاسار افکند قضا را بچخبر
بترکمان ابروئی شدم و اسیر زنجیر زلف کمند گیسوئی اتفاقاً از سمنان بری سفری گشت دخورد و خفتم از دوری وی سپری شبان از
تاب دل و موج دیده بیاد چهر و لعلش بستر و بالش از آب و آتش همکردم و در ان بر سر راه که رفته بود شیفته دل و آشفته روان
با دسر و از لب گشوده خاک بر سر همی فشاندم سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
روزی با دو یار محرم و دو ستدار همدم براه دلدار سفر کرده چون نقش قدم نشسته بودم و بوسه بر خاک رهگذارش پوسته از هر در سخن
خاست و راز با از دل بدهن رسید از بند علایق سنگی و از گزند خلایق گستگی خوش نمود هر سه یکدل بسیج راه کردیم و اندیشهٔ از هر
پیشه کوتاه میز انداز و موزه اسکن پای کوب و دست زن سر در بیابان نهادیم و شتابان شدیم ایخوش تصوفی سرمست که
در پای حریف سر و دستار نداند که کدام اندازد سنگی چند سودیم و فرسنگی دو سه پیمودیم خرد خرده بین و رای دور اندیش دست در
پیش گرفت و پای پیش پوئی فرو بست با خجلت و خسار باز راندیم و از سوراخ حصار بهموزه و دستار بشهر اندر خزیدیم مرد و زن در
کوی و برزن بر نخ زنان انگشت همی داشتند که اینان تارکان زمانه اند و عارفان ستهکانه از گزند ملامت و آسیب غرامت ره

روزگاری گوشه‌گزین بودیم و خانه‌نشین حکایت افسانهٔ ایران شد و روایت بهرآباد و ویران رفت مرتبه شرمنده و مخذول شدیم و پراکنده و معزول با آنکه سالها گذشته هنوز زبان ملامت گویا است و دست بیچاره زن دراز خرقه‌پوشان دیگر مست گذشتند و گذشت قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند خطاب معجز نصاب وحید روزگار حکیم آزمودهٔ آموزگار خداوندی آقا دام افضاله که هر حرفش از دفتر دانش بابیست و هر سطرش در شیوهٔ بینش شیوا کتابی نسخهٔ شافی و خطبهٔ وافی است و اگر گوش پندنیوش و هوش سخن پذیر باشد هزار من و تو و صفائی و مانند ما را کافی ع ره چنان رو که رهروان رفتند

بجهت ملاباشی نوشته مشتمل بر استرجاع از رتبهٔ تصوف و نصیحت در بازگشت ازین مرتبه

نور چشمی ملاباشی را چراغ هدایت در پیش باد و سلوک شارع شریعت کیش شنیدم در ولایتی و ملی سار بیچاره‌ای جدا اندیش هدایت همه را پیر راهی و پیشوای آگاه مرحوم پدرت اعلی الله مقامه نیز درویش بود و بفقر سلوک و طی مقامات از همه مرحلها در پیش مراهم او پیر راه آمد و باذن جنت مآب میرزا صفائی که رونده بر حق و قطب دایرهٔ صدق بود از راه طریقت و سر حقیقت آگاه ساخت شعر جمله ادراکات بر خرهای لنگ او سوار باد پران چون خدنگ باهم در حقایق عرفان راز بارانده‌ایم و از دقایق ایقان بابها خوانده از صفحای مثنوی اشکها ریخته‌ایم و بوجه‌های و هوی بر بستهٔ بغربا انگیخته تضمیر تن را گرسنگیها خورده‌ایم و در تکمیل نفس مجاهدتها برده خلسهای فراخ میدان یافته‌ایم و از تیر انظار سقف بیما طاق ابروانها شکافته پشت چشمها نازک کرده‌ایم و تنفسات صعدا بکار آورده شبها با طاعت زنده داشته‌ایم و روزها در رنج مجاعت گذاشته آن مایهٔ درویشها و دست پیشها که تو آن هفته دیده بلکه مرده از سنت یاران مقلد شنیده ما چهل سال ازین پیش پر آن گذشته‌ایم و بکیش پیج فروش نیشابور خسته و خایب بازگشته بجان خواجه کاینها ریشخند است و چون قصهٔ سیمرغ و کیمیا همه زرق و بندین قلندربازیها و سلسله‌سازیهای خام و خنک و سرد و سبک را جز خرابی و بدنامی و دوست سوزی و دشمن کامی بیچاره و شنعت نفرین و لعنت نان بر باد دادن و آبرو بر خاک ریختن سوختن سود و سرمایه گواتره انبار و همسایه راندهٔ خلق و خدا گشتن مغلوب نفس و هوا شدن غربت بندگی و طاعت جرأت عصیان و ذلت هتک شریعت انبیا حرق طریقت اولیا رنج غربت آوارگی کوب خطرات بیچارگی کثافت جامه و جان خسارت دل و زبان حسرت لقمه و حلق و صلهٔ خرقه و دلق مغایرت دور و نزدیک منافرت ترک و تازیک دشنام خویش و پیوند ایذای زن و فرزند راندن آشنا و بیگانه لطمهٔ عاقل و دیوانه طعنهٔ عارف و عامی خندهٔ یکی و شامی ملامت مرد و زن شماتت دوست و دشمن و امثال اینها حاصل و ثمر چیست و نتیجه و اثر کدام اگر این دعوی از من خام دانی و صورت معنی نا تمام قیاس قضیت و حساب بلیت از حال پراکنده سامان خود و عرفای صدق کیر پیش از بیت بحمد الله تعالی سر و سامانی بود و چون امثال و تجارب سفره و خوانی محسوس و خرابات بودی و محمود مناجات همه از نکبت فقر فاقه نرانش و اد باره ذوق افاقه سوز هدر و هبا شد و فرع زمین و جز هوانه قماری کردی نه عقاری خوردی نه در سوق ارباب تجاره سلح و قصبی افراخته گشت و نه در دکان خالصه کارد کسبی پرداخته این خرابی بهیچ عمارت از چه زاد و رشته برگ و ساز این بی‌آبی و خسارت از چه راست چشم باز و گوش باز

زبان

این کار چیرتم درچشم بندی خدا پدرت را که خداوند ریاست بود و دارای سامان و سیاست نام تصوف ویران ساخت و مرا نیز سنگ این عرفان دامن بدست و خانه بدوش آوارهٔ ایران کرد بلی عرفان را ثمر یاست و تصوف را اثرها نه اینکه من میبافم و نه آنکه تو میکلافی عارف محمود بایزید بسطامی با عالمی محبوس بر سر کوهی انجمن داشت و از هر در سخن رفتش دید دعوت اسلام فرمود گفت ازین قلهٔ بلند خود را به نشیب افکن اگرت گزندی نخاست با یقان کردن نهم و با یمان پیمان دهم سلطان بی توقف خود را در انداخت و بی آسیب فراز آمد و فای میثاق جست ابا کرد که اسلام اگر این که تراست لقمهٔ بیش از حوصلهٔ ماست و چنانچه انست که دیگران دارند نخواهم پیش یوسف دعوی خوبی مکن جز نیاز و آه یعقوبی مکن ناز را روئی بباید همچو ورد چون نداری گرد بدخوئی مگرد سرد باشد چشم نابینا و باز زشت باشد روی نازیبا و ناز البتّه ازین اندیشه که پیشه دلیرانست و بیشه شیران باز گرد و شیفتهٔ گرگ آشتیهای نفس و روباه ریو که شرزه شیر از خواب خرگوشی داده هشو مپش از این در ویرانی خویش و پریشانی یاران نیک اندیش مکوش بار خدایت از راز راه ورودش آگاه ساخت پاک پیمبر بیاسای رشیق از طریقه نجات و طریق سلامت انتباه آورد جز بدین جاده رفتن و ریگ این شارع اگر همه از چرخ و خاک خنجر بارد و پیکان روید بجان سفتن با منزل و کشتی بساحل نخواهد رفت دنیا سپاری در این ره که بنیادش بر عقل و انصافست و مسلکش خالی از جور و اجحاف آخرت داریست بالاتفاق خانهٔ جاودانی معنی است و لانهٔ فانی صورت محسوس ناپیداست تا عبارت مغلوط نیفتد مضمون غلط نشود بدیانت جان باید کند و با امانت نان اندوخت خود خورد و حقوق دیگران پرداخت پاس اندوخته داشت و سپاس خداوند نعمت نیز گذاشت امثال ما و تو را که عامیم و خامیم و در دانش و بینش ناقص و ناتمام جز در ذیل ولای ائمهٔ طاهرین صلوات الله علیهم که سفینهٔ نجات اند آویختن و جا را سپه در حصار شریعت که بارهٔ امن و امانست گریختن چاره چیست و تدبیر کدام بیت از زلف بتان مصلحت آزادی دل مرغ پر ریخته را دام پناهی دیگر است هر که جز این گوید و غیر از آن جوید کافر و زندیق مشرک و مطرود بایم و گمراه و مرتد و ملعون خواهد بود دریغ است چون تو جوانی خوب سجیت پاک نفس آلوده این مایه علت و با انتساب یاران دایرهٔ ارواح چون ماران باریه اشباح سروی در سرین هفتاد و دو ملت پوید گر زنهارت آرزو زی رایت سردار چم زنقچه کشتن کیش کن ز نقچه کشتن تا بکی با آن مذهب که داری و بدان مشرب که میگذاری از ضلالت تقلیدی و بطالت تقلیدی باز گرد و فرزندی احمد را ازین خطرات سلامت سوز برکران دلالت موقوف هدایت متروک بر بوی ابش در موج سراب مکش و خانوادهٔ دائی را از نو خراب مخواه اگر در ساعت وصول نامه تبدیل سیاق نکنی و از مطلق ازین بدان سود که زنجیر لاقید نیست اطلاق نفرمائی از من و از خدای عزّوجل مهیای عتاب باش و آمادهٔ عقاب نکتهٔ عشق مو دم تو بان سهو مکن ورنه تا نگری از دایره بیرون باشی

مراسله ایست که بیکی از دوستان نگارش پذیرفته حاوی بر شرح حالی

فرشته ایست بر این بام لاجورد حصار که پیش آرزوی بیدلان کشند دیوار در ظرف آن هفته با حریفی دو از همگنان نهفته طرف باغی گزیدم مکرم صرف ایاغ از دوران فلک فراغی بخشند و تربیت آن هوشیار و که دائی تربیت دماغی کند از وجدان شاهد نقدان

زاهد قناعت کردم و از رود اصولم بر سر و در رسول مناعت رفت نافه زلفی و آئینه جامی کافی است نه مرا چون دگران دعوی چین
تا حلب است هنوز از مینا باده بجام و جام از کف بکام نه پیوسته آسمان دوره دیگر کرد و سیر ستاره طور دیگر گرفت بر پدیاده گرا
نعمت خواجه سه اشکسته قدم و گسسته روان بی اجازه دربان و افاضه فرمان فرازا مد خطابی بمهر و عنوان با زمهر دکمان بردم از فر
گاه والا و خرگاه علیا از مشرف عصر ا تهنیتی داده اند و تعبیه ذائقت زبانی مضایقت مژه فرستاده با تهنیت پذیرا شدم و باعزازش
بوسه دادم آغاز زیارت کردم کتابی همه عتاب دیدم و عتابی همه عقاب لقاری آمیخته شور و شغب و تند کاری آویخته قهر و غضب
انگیزی بسکون حلق و منت و آویزی با روان زخم و کشت کشتن آمده بود انکه مدعی پنداشت که جنیش مگر به اسیری آید
نیش شیرین گوارم از مزه مخاطبت تلخ افتاد و غره کامرانی اطیش معاقبت سلخ آمد بغایله نی پرکاله دل نشد و پالوده خم آلوده گل
و از بار بستان نایب گشت و شاه رخ از کارستان تاب یغما با غما غلط دید و رسول از اصول افتاد چنان زد بر بساط بشت پای
که هر خاشاک من افتاد جائی چندانکه بغیرت خواستم و بحیرت نشستم تا خد مواخذت دست نداد و سکالش مایه چالش نیافت برخورد
مشاجرت با حضار ام النسا مباشرت کردم مگر آن سالخورد مهذب و دیرینه روز مجرب چاره درد ی کند و بدرمان حصول ارمان
فرمان دهد فرستاده باز آمد که پیران و بیسه روزاست تا العلش قوت نخورده و جز عش همه یاقوت شمرده پاسخ پیغام غلط راند
و بر فرض اقدام و دشنام و سقط گویدش نهادش همه کوک و کلاک و مرادش همه چوب و فلک این آذر نیران لهب افروخته او
و این فتنه انگیخته آموخته اوست فلان برده که در پرده است هم با توبهتان مضاجعت ساخته و انگیز منازعت را با مهد علیا مراجعت
کرده مسکین چاره به اینک خرد و شکسته در بند است و از هر گونه گزندش بارافه خون جو رسند راست گویم نه درین واقعه حافظ تنها است
در میدان تو نیز این فرس خواهد تاخت و این دیک هوس که خواهی نخواهی کام و ناکام این کاسه و آش است خواهد پخت عقرب سینه
آماج تیر فتن منیم با حتجاج لجاجت اخراج گوی و برزن خاندمان خاک جنیمه بعر بال طلب بخته اندوا از صامت و ساری هر چه در خانه داری بصحرا
ریخته الفت حسن چو بدست رسول است و فتنه مجن با نیخته تول اگر عقلت منیم زنهار مستیز و پایی در پرتاو و داست بگریز هراس
گوش صمام طبلی گزاف داده با باری دو برگ قرار آوردم و برک فرار کردم عقلم بشنعت خاست و همتم بطعنت نشست که جای
میدان از ناهد ایوان در بزم و دلیر جنگی از دلبر چنگی باز نه نبخید ثبات قدم را مردانه باش و سمات جدل افرازانه زی گردن منه ار خصیم بود
رستم زال تمیم حجت و تشبیب رسالت کردم و ام النسا را به محضر دلالت با صد مقاسات بباغ آوردم و از الت خلافت ابو سعا
در خور سخن راندم گرمی سردی افزود و نرمی خشونت زاد اطلاع محرمیش ستم بار بود و نیست اشک کباب باعث طغیان آتش است
ستیز از پند صفائی است و کینه از نبدی مالی یافت دستی بساماندنشی گرفت و مجاملت ساز مقالمت آورد چو دست از همه
حیلتی در گسست حلال است بردن بشمشیر دست به نیروی بخت و بازوی سخت رخت از ایوان بزم بمیدان رزم برده گرد
سرا پرده گردیدن آوردم و از خانه بدر رسیدن یکی از غالگفان بار که هم از وافقان کار است دو چار افتاد مجلس گنبر و طریق
مخلص و پرسیتم یکی خیمه چون پاره آهنین سپهرش ستایش سرا بر زمین زمستانش اشکن ز خارا قباب ز پولاد میخ و ز آهن طناب
دراج خیمه گز خرگه سرا است سه خرگهی بر به بند اندر است ولی ماده شیران زخورد و درشت پی پاس او پشت داده به پشت

کرار

سراپرده چو پیل کینه توزان مست بجالش همه نیم سوزان بدست بران در حمله کریل نیم روز بسر بر دود دودش از نیم سوز به نیروی اگر
هفت گردون شوی نه پنداشت زنده بیرون شوی گوینده پویان و من بنده بندیرا جویان یاران یا پس از تار من هراس نیاورده
ساز مقابلت و آغاز مقاتلت کردند ز بوی کبیران ایوان لرد برامد بگردون گردنده گرد شد از نیم سوزان سرخ و کبود زمین پر آذر
هوا پر ز دود درخشیدن چوب آتش زده کران تا کران کرده آتشکده بخود گفتم اندیشه بپرداز پاک تو زاده خلیلی ز آذر چه باک بپرو
کمان قوس فلک ندم کرده ز آژنگ چهره سازره بلارک بر آهیختم از قراب بدستی که برا خبران آفتاب نه از توب دل برطپیدم
نه تیب چمیدم چپ و راست بالا و شیب بپرداختم پهنه با تیغ تیز بیک جنبش از نیم سوز گریز بفر پرند آور سرفشان نه ام النسا نه
نه زرفشان همان خیمهٔ آهنین بام و در دریدم به پولاد بندی کهر شدم بر بالین بندی فراز بکردم روان بندش از پای باز
نسیجه با بند چه بندی که هیچ بنده بدین روز سیاه مبادا موی کشیده روی خراشیده چشم اشک آلود و اشک خون آلود دهان شکسته دندان
گسسته گردنا ابیلی بیلی سینه ... ستان بسته بند پا یان خسته کنند اعلم الله که خیالی زتنم بیش نماند بلکه آن نیز خیالی است
که می بینداری از آن بیش که میر قبیله بوی قبیله خود ... ام النسا که اصل عنا است و نسل فنا و حیله تا خیر بکالسمندی
نو بداز کمند کشیده بندی مستمند را مصحوب صفی امین و کمیسی کزین تاج الدین فرستادم از پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
مان تیغ خلاف از غلاف مکش که مصاف زنانه مردانه نشود هذیان ... است نه برهان ... برین گفتارم کفی ذوالفقار
صارم است و دلیلی دلدل قوایم ندانم کجا دیده ام در کتاب که معویه وقتی سپاه خود را بجگر شیر ستود و تهدید شیر خدا را اشتغالی
دو رنگ روباهی زد شیر غالب لایش آن گرگ باغی و سگ باغی را لاغ انگاشته بمردان نسوان قیاس و تش گربه بیم در جیب ملنگ
دماغی افکند معویه پاسخ ویرا نخی سست گرفت و عمرو عاص گفتی درست دیدبر سلمی معین همان نذری بسته بشد و خناغ عهدی
شکسته و ستوره را بفرمان تجربت برد افتاد و منکر نغاره و سنج کوب خجلت خورد ولی کلام ملوک ملوک کلام است و پورخنداره
شنعت را پور بندی تمام انکه صلحش هزار خون ریزد تا چه خیزد اگر بجنگ آید همان مرغ از دام رسته و صید از قید بجسته دسته
دسته بل سته رسته خسته عسکر و شکسته لشکر بخرگاه والا و درگاه علیا رسیده و علالای له له ولالا زیر و بالای خاک سفله چرخ
اعلا فرو گرفت آن دو طی تظلم اخذ و جلب آن آواره را شکایتها گفت و حکایتها کرد و این بر کیش یاوری نفی و سلب آن بیچاره را تنها
ساخت و سعایتها فرمود چندان اعادت کردند و شهادت دادند که ... الا زیادت شد و برا حضارم ... راوت بست جز انکه
مغلوبه شوم کشته چه تدبیر صف بسته سپاه مرده و من تن تنها کش کشانم و نفت خطاب بردند و مورد عتاب کردند جواب هم
بخیری و حسابم به پشیزی ... معذرت گفتم معذرت انگاشت مغفرت خشم فزود معذرت کرد نالهٔ عاشق بگوش مردم دنیا
بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است برگ مقاومتم نبود ترک مکالمت گرفتم خموشی نیز سودی نداد و ... وجودش صفحه جنایت بود
نکرد سرانجام مباحثت مناقشت کشید مجاورت بمفاخرت ... در اطراف جهان بود حواله دیگر بمن غمه بجا ماند و حواله
نوبت چوب و کلک شد و هنگام کوب و کتک بجلادت تشمر کردم و بجسارت تمرکه آسوده تر نه ملک خراسان گرفته
آهسته تر نه رایت سنجر شکسته کنون که شمار و الا همه بر پرخاش است و ور گرفت و دقت ... پرخاش نه در باره دارای ... اند

ونه خار اسم سمند مرا بی گسسته . بی سر و پا میرویم تا بکجا سر نهیم بار کی شاه تند گردن مادر کمند چاره در آوارگی دیدم ناچار بارکی
طلبیدم شور در عزیزان افتاد و شیون در کنیزان جواری و حرم حواشی و خدم غایب و حاضر و زیر و ناظر از حول و حوش باهول و طیش
چون نعم اوج و حضیض در هم ریخته شناعت صروف و شفاعت وقوف را در داهیم آویخته اند پس از های و هوی فره و گفتگوی
فراوان سماجت انجمن بر لجاجت من فایق افتاد و کار کلفت در طی برخی ایمان رست و پیمان درست که شطری از آن ترک سیاست کنیز
و نفی جراحت من نیز بود انگه الفت یافت حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند من کول ساده دل غافل که میثاق مشارکت اجانب
ام النسا کرافی است و تار و پود گفت و شنودش چون هست و بود خود همه طامات بافی که زینهار این کژدمان چموش پلنگان
درنده صوف پوش خایب خانی جانی جانی آب نخورد و خواب نکرد تا پیش از آفتاب قضیت بنواب رسانید زینت تازه
شد و بلیت بلند آوازه غم بر غم افزود و دم بر دم افتاد چون فلک خواهد غمی از جان ناشاد م برد آورد میشم غمی کان غم از یادم برد
پس از خدخراشیها و بد تراشیها و اشاعه شنعت و اباحه لعنت مصحوب الاغ بنده لجاساس و دباغ گنده گج پلاس که کاو از خر ندانند بل
کاو و خر یک چوب رانند با نکوهیده شناسش چه فریدون و چه گاو با فرومایه قیاسش چه مسیحا و چه خر خری که کرگین وش نی کره
سرگین کش واسه دم گسسته کاسه سم شکسته مجروح و مغلوک مفلوج و مسلوک زخم از شماره فزون ریخ از شماره برون گوش از بیخ
بریده نوش از بیخ دریده خرکشانش بکفت نیارند خارکشانش بهفت نگیرند اسب سطورش با پویه برق و باد است و خر طنبورش
صافنات جیاد موی بر وی نرسته جز که نمد پوست بر وی نرسته جز که جناغ گشته از خرقهای گوناگون پشت ریشش چو کلبه صباغ
گر بدار الجلود بر کند ود بکریز ذکند او دباغ نیست بلحظه فارغ و خالی شکم و پشت او در استفراغ نقل کنیز و قتل غلام را بر جناح استعجال
ارسال فرمود و تکلف اهمال را معلق بتعصف گوشمال آورد اگر چه اسعاف این خواهش بجهات گوناگون جایز امور شد کاهش
بود و غم افزایش ولی با فرمانش مجال توانی خیال افتاد و سگال تقاعد محال آمد داده فرمانم بدوری آه یا رب چون کنم بردن فرمان
غلط نابردن فرمان غلط کام ناکامش بی در بایست مغرو منزاره ناشایست دیگر اغاز یوار از چاره دیوار تاج الدین بجل مرکوبی
خیان مصحوب جمالی جنین مرسول شهود مسعود نواب آوردم تا کی در آن حضرتش با جسرت زدگیها کارکند کوب افته شمار بند و چوب
کهم بهای زندان که آن بچه کاکل فتاده در رحم چو کان عقل و عشق چه گویم نواب را دل چو موم است و از ایذای محکومان معصوم
اگر ام النسا تمهید عنادی نکند و تاکید فسادی معلوم است آن مظلوم را که بخت میشوم از مغازلت بمعازلت افکند و از مطارقت
بمفارقت کشید ریخ ستم و شلاق و شکنج دار و معلاق نخواهد بود و گر هم باشد با تقدیر سمائی و تدبیر ام النسائی جهد من چه سود و جد تو چه خواهد
گشود با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد از قراریکه در پرده مذکور است بل بیدا و کل کرده مسکین جاریه را بتزویج شریعت برده اند و بترویج
یکی از منتسبان نامزد کرده هنگام خروج در روز رکوب خرسند کردستان ام النساء و استان این تمنا گشته تا دردی از دل و گردی
از رخ بزداید فردی دو برسم تعزیه و سیاک مرثیه منظوم و سکینه دل را درین سفینه مرقوم افتاد ام النسا بین که چه بیداد کرده
و زکین چها درین ستم آباد کرده کشتی مرا که زنده کنی زاده عزیز بنگر ابقتل که دلشاد کرده در عزل غلام و باخراج این کنیز
بیداد کرده خصم و تو امداد کرده فی المرثیه سگ باد در زمانه و ام النسا مباد کو خاک اهلبیت رسالت بباد داد چون شد زحیف

سر بچه خرمی سوار خورشید سربرهنه برآمد ز کوهسار خیلی چو او رفته ام النسای خر گشتند بی عماری و محمل شتر سوار از رعد و برق ناله و آه کنیزکان ابری به بارش آمد و بگریست زار زار از غرّ و تیز ام النسا ز حمله عرش افتاد در گمان که قیامت شد آشکار اوّل به رخ پلاسی و خیمه بر سرش شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار وانکه سوارش بر خرکی بی لگام کرد نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد) اندکی بیش تو گفتم غم دل ترسیدم که دل آزرده شوی ور نه سخن بسیار است بلی با اختلاف عمل دگر از این عبارت رفت و با استیناف اهل این مرارت افتاد ولی این را فال سعادت از خورشید ضیای به منظر تافت و از افر دولت بال همای بر سر افکند سهل است تلخی می بر یاد ذوق مستی گذشته از آن چون مستی بود که اگر بشناعت انجمنی سازند یا بخلاعت سخنی گویند به حکمت دفع فتنی کنم یا بحکومت مشت دهنی شوم دوست گو پشت شو دروی این لشکر گیر بیچاره من که مه ندیده شیدای معروفم و مهر نخسته بحر بلای موصوف بی رو سیاهی مطعون غنی و در درویشم و با عذر خواهی ملعون بیگانه و خویش آزرده ترم گرچه کم آزارترم بی یارترم گرچه وفادارترم با هر که مرا مهر و وفا بیشتر است سبحان الله بچشم او خوارترم چه خواری و کدام خاکساری از آن بیش که دوست دشمن گردد و فرشته سرشت اهرمن گیر ولی هیچ کنه خارج و داخل بخلافش خبر ندو با خیل و سپه مصافش گرایند باز دولت عهد علیا ز یاد که فند خور فساد اصحاب عناد عهد مناظرت بستی و جهد مشاجرت گرفتی خاک سلامت بر باد بودی و صیت ملامت ببلاد رنج او در احت بود به جان من جان فدای یار دل بجان من عرض از طرح مقالت و شرح ملالت نه شکایت یار است و نه حکایت اغیار خار از قبل دوستان باغ گل است و داغ از جهة دشمنان مرهم دل بلکه مرادم تنبیه ارباب هوش است و تفقیه اصحاب گوش تا بدانند در پنج سنجی لانه رنج دگر نیست نه خانه غنج و طرب شهدش آمیخته زهر است و مهرش آویخته قهر خصوصیتش خصومت خیز است و راحتش جراحت انگیز پیاله ی خون جگر نواله مفید و نواله بی نخاله رنج حواله نکرد دلم ملاحتش زخم رباح است و حجله زفافش حلبه مصاف این همه زنقچه که گیهانش ستایند سورش همه سوگ است و سرورش همه تیمار عنایت بار خدای و هدایت پاک پیمبر و مردانه داماد و فرزانه فرزندانش که سر حلقه دایره اوراحند و واسطه ارتباط ارواح و اشباح همگان را از خطرات شیطانی و عثرات نفسانی زینهار دهد و از صنوف عقاید و فنون فواید تحقیق وافی و تصدیق کافی از تقلید بیعت و فر تقدیسه طریقت انجام بخشد

مراسله یکی از دوستان نگارش رفته مشتمل بر شرح حالی

فرزندی میرزا حسن را رنج افزای فیروز فر کاهم و با پیکر شمشاد هنجار و دیدار خورشید رخسارش آزاد و آسوده از سرو و ماه پیر راه رو آگاه شیخ حسن از کاشان بری فرمود و یاران را رامش چهر گوارش گفت بی نیاز از بانگ چنگ دستی ساقی جنت برگ و ساز انجمن از دیدار پیر کهن سال روز جوانی تازه کرد و سرود رود نوازان که چون پایان مستی سر در پستی داشت دیگر با بلند آوازه خاست سرکار میرزا اینک زخم اندیش ساز است و تنگ شکر خیزش نمک پریش این آغاز حلقه گرد خویشتن بکشم تا نیایم بگرد حلقه پری و بت پری پیکران حلقه بگوش شاهدی مسکینند و جلوه گری نه چندانت در دل من و

دیده یاران جای نمایان است و جایگاه روشن و آیان که من گفتن توانم با خامه نوشتن داستان تو اینکه سرکار شیخ با همه مهر و پیوند
و پیمان و سوگند از بیچهار گذشتی کرده و فرو گذاشت این پیشه را که بدان برزستنه بود نه بازگشتی آورده که اگر من بنده را از پاک
یزدان فرمان بودی و نیروی کیفر و پاداش این و آن دختران مینو چهر بهشتی را با سرشت فرشتی گوهر مردانه پوش پیمانه نوش نیاز
راه و آرایش فرگاه وی میکردم درین چل ساله رندیها و دزدیها و خواجگیها و بندگیها از تباه کاران سیاه نامه و گناه ورزان
کبود جامه که سزای آذر و آزارند و خورای گزند و تیمار بی سپاس پروده و نماز و پاس ستایش و نیاز دو آمرزیده و رستگار دیدم
نخست جهان مردی میرزا بادی خان خراسانی که همواره گهواره تاکور باده و ساده فراهم داشت و بفرآمیزش این دو انباز
و مساز دست در شیر مرغ و جان آدم چنانکه گفته ام گر گدائی رابطی می باید شاید فراهم دولتی دارد شگرف از شیر مرغ این جان آدم
دوم یار بیچاره دست ساغر گمار شیخ حسن که با رنج پریشانی و شکنج بیسامانی روزی بی باده نزیست و شبی بی ساده نخفت کهنه یا نو
آنچه بودش بجامی کرد بود و بوی بیچاره‌ی جام کامه گنجخانه بوی و گرمابه رد ستایش دست را به پرهیز نشگفت امیدوار
گشتن این تازه که گاهواره تاکور می خوردن رستگار گشتن بیچاره ما که با همه ناکامی و بدنامی همه یاد پور جوان پیر
در بر دیدم و بجای آب گلگون خون دل در ساغر تا در رسته رستاخیز بازار باچه افتد و کیفر کردار چه باشد همیشه مهربان خدا هر
ملا دا برادری نکوخواهم و مهراندیشی فسرگ پناه فرمایش را اگر جان خواهی و سر جوئی بسر ایستاده ام و انجام را بجان آماده
یکی از دو داستان مشتمل بر تذکر شکستن پیمان هنگام هر روه همانت بیاد اندر است که ناهنجار کار بر جدا
دریافت دیدار من و بستگان پیوسته بخواست جدائی پیمان بران رفت که مرزبان کشور هر گونه سیم و زر از آب و خاک
خواهد نتیجه من گماشتن آنچه هست در زنهار سرکار باشد و مشهدی بی رنج گماشته دیوان و نگاشته او آرچه باز پاس خانه و دشت
و ساز خرمن و کشت را کار گذار انگشت پذیرش بر دیده بردی و از دو راست کاری و درست کرداری نوشته از آستانه
بنگین مهر از پن خود نیز سپردی چون و چه افتاد هنوز دوده خامه نخوشیده و خواهنده زر از خداوند کشور بر نخوشیده و در
نکوشیده پیمانت از یاد شد و پیوندت بر باد و ساز آزار دادی و چو یکی و یا کار فرستادی زمان زاد در بر روی سستی
و مشهدیرا آب از جوی برتری و فزایش مردم بر دیگران فرینش سبیل و ریش و دهان و نیش و نوش و تن و زبان و سخن و برز و بازو
و توان و نیرو و دست و پای و سینه و نای و دیگر چیزها نیست و مهتری و سترگی و سروری از راست که پاس پیمان
و پیوند آرد و تیمار سخن و سوگند خورد بسیار دریغ دارم چون سرور جوانی بهشتی گوهر فرشتی دیدار آدمی سرشت مردمی نهاد
نوآموز نام اندوز درست رفتار راست سخن کم گزاف فزون مهر نخست پیمان با کهن دوستی چون من که پدر بر پدر
یارم و بهر دست و دستان که بدارند و بخواهند دو دستاره در کاری چنین پایه و باری چنان سبکسایه هم گفته و نگاشته
خود خوار و خاک سازد و هم من بنده را جامه آبرو و گریبان شکیبائی پیش دوست و دشمن چاک دوستان بی
موجبی با دوستداران این کنند اگر پس ازین آلودگی را با آب پاداش نشست و شوئی و این دریدگی را بسوزن مهربانی
و رشته دلجوئی دوخت و رفوئی نفرمایند ندانم هنگام دیدار و بزم گفت و گذار بکدام زبان پوزش اندیشم و چاره سگال

خواهند بود خواهش منند مرا راست یا دروغ درین کار هر دست آویز تواند تراشید برنگاشته که بدگمانی فرا پیش نگیرد و این دل از جای رفته تا یکباره در نرسیده آرام نپذیرد هرگونه فرمایش گر ازین دل باخته ساخته دانی نگارا ور که در انجامش کوششهای دوستانه بکار خواهد رفت بخت بلند بزرگ العرش پستی فراموش و بشیدغه رنجش جدائی دست کام با خاتون هوس در آغوش باد بدوستی پیوستی نگارش رفت این بار فروغ دیده دستان نامه نگاشت ازان دوست نگارشی بود و سر گذشت روزگار را گذارشی رنج خستگی و شکنج دل شکستگی اندوست را دستان داستانی رانده بود و دل مهر پرورم ازان راز روان پریش همچنان پراکندگی رست و نهاد دوستی اندیش بر پهلوی دلنگرانی افتاد بخواست یار خدا تا کنون خستگی از پاک روانت رخت بر کران افکنده و تندرستی و رستگی در میان آمده شب و روز بوی رسید نامه و نوید بهبود دمسازم و دیده بر راه و گوش بر آواز هنگام بدرود سمنان همان بران رفت که اگر روزگار دوری دیر کشد و رای درنگ ری دور افتد آن دوست دستان را ازان باغ بدین بستان خواهم با اینکه هنوز از جدائی چندان نگذشته نو بنو این داستان با گفتگو کرده اند و رامش بزم خداوند پرا آرزو دچخته اگر درین جنبش کام دل او پدیدار است شاید پس از نوروز سرکار ایشان و من هر دو سامان سمنان و بنگاه بیابانک را پی سپار آییم و باهم آسوده از غوغای آشنا و بیگانه و سودای خردمند و دیوانه روزگار با این اندیشه زد و انجام و پیشه پاکیزه فرجام چه جای رنج نوار و شبگیر است و شکنج نورد سنگلاخ و کوی پاک یزدان را ستایش گوشه آسوده هست و توشه پالوده اگر برآییم از در خامی خود کامی پاره چیر بماندانده اند دوست آزموده دانسته مرد را ساز و برگ تن آسانی در خانه و لانه خود و مرغزار پرواز رامش و آسودگی تا کنج آشیانه خویش است چنانچه ناگزرانه بر جنبش ایستاده اند و تیمار در بدیر را آماده باری بران هنجار که موبد آزموده آموزه کار نگاشته اند و بی پرده در میان گذاشته پیمان دهند که بی هیچ پوزش و بهانه در ری مردانه تن به بار آموختن و دست بکار اندر داده همه هنگام دانش و بینش فزاید خجسته و همایون است پیمان نامه نگاشته نگین بر پایان گذاشته من فرستند نوشته دستوری

از سرکار خداوندی روانه خواهم داشت   بدین سخن سخنی در منشور ان افزود

مکتوب بجندق مشتمل بر شرح حالی ولی محمد ناهی کرم و چشمی بی شرم آزنی فره و آبروی کره پائی باده گرا و نائی هرزه در اخیگی پرده در و جنگی جان شکر بار بر بری راند چندان تباهی کرد و سیاهی فرمود که با آن مایه بردباری و سازکاری که دیده و دانی تا هم سپری شد و در نگم گذری نهادم از خوی مردمی کیش و دی آورد و کیفر کردار و گفتار وی را بهدی خاست دل تنگ و فراخ اندوه بکوی یاری کهن پیمان و دوستداری دیرینه پیوند در شدم از هر در داستانی رفت و روشهای زشت و منشهای نیک را که زاده سرشت ما و رسته سرنوشت دیگر کسان است دستانها خواست خداوندخانه که مردی خردمند و از در خویشی با امیر نظامش بر بسته و بر بسته پیوند بود گذارش کرد که سرکار امیر هر ساله ماه بروزه نخواه و گندم و مانند آن که سی وزه بی کاران شکسته سامان را مایه برگ و ساز باشد نیاز میفرمود و بدستیاری من هر یک ازان خوان و خورش بهره و بخشش میبرد بزرگی نیکت نهاد که مرا مهربان پدر بود و درماندگان را یار و یاور بگناهی از من رنجه گشت و روی مهربانی برتافت با آنکه انباز کوی و برزن بودیم و دمساز خانه و انجمن سالی افزون گذشت تا با من راه سخن بسته داشت و پیوند پرسش گسسته بر خویشم راه نداد و جز

هدیه چشم و بیداری نگاه نگردی ماه روزه فراز آمد نیاز بی برگان فراهم شد بدستور سالهای گذشته بگنجی در نشسته تهی دستان را نام نویسی
همیکردم آن بزرگ از من نهفته بر آن سیاهه بهم سید بدید چون نگارش بانجام رفت و کلک از پویه آرام یافت سخت سخت برآشفت
و شست شست در من دید و دشنام و نکوهش در نهاد که آن پیر پریشان را که در ابان نان نگروزه و بیزدی دریوزه نیست از
چه نام ببردی و کام بخشی گفتم ای مردی سایه پرست و زن باره است و خمخانه پوی و میخواره چنان خودکامی سیاه نامه کی
و کجا در خور پرورش و سزای این خوان و خورش خواهد بود و انگشت خود را به بیزدی که گفتی در منج آهنین است بد چشم
من اندر کوفت که چشمی که لغزش را آلوده دامانی ببیند نه بی برگی و پریشانی کور خوشتر سخت بترسیدم و از اندیشه بدبینی که پیشه
بینراست دیده و دل باز پردختم مرا بیزار این گفتار هراسی در دل افتاد از سگالش چالش و تلواس مالش باز آمدم گردی که از ره یکدار و بیچهد
چشم روان خیره داشت و آئینه جان تیره از سامان سینه برخاست هر مایه هنجار خام و گفتار سرزنش بادشمردم و از یاد بردم بخشایش
بر گرفت پیشی یافت و پرده داری بر پرده دری پیشی گرفت خوشنودی یار خدا را بدانچه دستم داد دلش باز جستم بارش از دل برآمد
و پای از گل نیک با کار ساخته و کام پرداخته شگفته روی و آسوده دل راه سپار است و بیابان گذار امید دارم این نیک
منش از من و یاران من نگاه چه جای یاران من که دشمنان و بداندیشان ما را نیز خواست خدای از این خوی خوش و کیش زیبا
که مایه رستگاری است و پیرایه آمرزگاری بی بهره و ناکام نخواهد سپرهای مرا کوچک و بزرگ سفارش و اندرز گوی که تهی دستان
اگر چه گناه پیشه و تباه کار باشند در پراگندگی و بینوائی ایشان نگرند نه به بی پرهیزی و آلوده دامانی با بخشایش یزدان آلایش
چیست و در رسته آمرزگاری گناه کدام زشت در نیاسر شته او دست پیشم و دیبار شته او زبان از بیغاره هر که در بهرآئین
زید خاموش و جز اندیشه چشم پوشی و نواخت و دستگیری و گذشت فراموش خوشتر گرت از دست برآید دهی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی باری کینه نخواهی نیز بیاد داشته ام و کار ساز را بفرزندی احمد گذاشته خواهشمندم
او را نخواهید و نفرمائید پیش از آنکه کار دلیجه یک نامه و پیام کشد چند تومان نیاز را بی کاست و فزود اندیشه زبان بایود
هر چه گوید و جوید بدو پردازد از آن گذشته نیز هر کارش از دست خیزد درباره وی کوتاهی روا ندارد و تباهی سزا نداند

بمیرزا اسماعیل مشتمل بر بیان دشواری نگارش پارسی

اسمعیل خود دانی از دراز در ازی گریزانم و در گفت و نوشت کم سرائی و کوتاه گرائی را بموی آویزان ولی چون نگارش
پارسی پرداخت دشوار است و از این روش تا آن نشاها همان دستان بوزه و دستار دیده و دانسته در ازارم تا اگر
دیگری نیز بدین شیوه نیاز خیزد از یک نوشته سه چهار نامه تواند سرشت و در این سه نگاشته آن فزایش گفتار از دلتنگی و
جنبش خشم خاست بهنه بیغاره فراخی گرفت و خانه بجا نشسته من سار گستاخی انگیخت اگرت دست دلی هست در بهره
از دردیده نگاهی کن و هر مایه که دانی و توانی کوتاه نمای تا آنان از خواندن خسته نشوند و زبان نکوهش گران نیز بر من بسته ماند
من چشم باز دیدی سرسری نه از سر نبش گماشته ام و کاست و فزود را گذر از وی گذاشته نامه احمد دانی را داد و
بخش و نوشته خطر را نیمه توان کاست اگر توانی پای در نه و چنانچه دشوار دانی بهر چه توانی پایان کرد در بند و آگاهی فرست

تا بر هنجاری زیبا و گفتاری نغز از آن شیواتر آراسته بار فرستم فرزند دل بکاری در بند و گریبان از چنگ اندیشه‌های پراکنده درکش نا همواریهای گیهان و ناسازکاریهای مردم را سراسر آدم سنگی همه از زشت زیبا زاید و از پشم دیبا نیاید با همه مردمی ورز و از همه زخم ددی خور کنکاش نیکی انگیز و آماده پاداش بدی باش همه اینند و ازین بدتر در هیچیک جز از هزار یکی و از بسیار اندکی مردم و خود را جز زیان و سود و افتاد و بهبود پیشه و اندیشه نه بینی دندان پاک بهر را بدانکی سیم بسنگ آزمایند و بجای آب شور خون شیر برور و زهر را چون باده گلرنگ گمارند تا بر بوی سودی نیاز بندند و با اندیشه گزندی پیمانکند همه گرم گفتارند و نرم رفتار فروشنوند و مهربان آهسته پویند و چرب زبان پاس دارند و سپاس گذار پای مردند و دستیار خدای ناکرده چون بی نیازی خاست و بیم دگر کاست همه دست بندند و پای زن نمک نشناسند و در شکن تلخدرایند و بلندگرای کین اندیشند و خود ستای درشت پویند و زشت گوی چیره گستند و پرخاش جوی چه خوب است که او را نشناسی و کار دانی انکه از همه در هراسی این سپهران باد کار آن پدرانند که یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر گشته‌اند و جای نشین ایشان تا ازاکه در پای آمرزکارینند و کشتی رستگاری بخاک و خون آغشته تخم خربزه لطیفی را اگر همه ساله دلکش آبیاری و دوربینی تازه و نوکیر نگاری هستی خود زنم رنگ باز ماند و در پیسی گوهر رنگ گیرد و این هیچ تا پنج پروز از کاده هفت پدر است و زاده چهار مادر هزاران هزار سال افزون شد تا همی تخم دگرگون نیست و آب جز از پشت خواجه و پیش خاتون نه چشم سود و امید بهبود ازین تخمه داشتن لاله در شوره بوم کاشتن است و اگر مغز کار و نهاد گوهر این کاوان بی شاخ و دم خران با گوش و سم که نامش از در وارون بازی مردم نهاده بازشکافی جز دشت دیو آدم فریب و گله گله سگ مردم خواره نیابی آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست عالمی از نو بباید ساخت و از نو آدمی سرشت و مایه مردمی دید و دانش است و داد و بینش خوی و منش است و راه و روش خشم فرو خوردن است و چشم بهم کردن آهستگی و آرامش است و بخشندگی و بخشایش بار زیردستان بردن است و تیمار بینوایان خوردن از همه کس رستگی است و با بار خدا بستگی و مانند اینها با آن همه پویایی و جویا صد یک این در که دیدی یا از که شنیدی مشتی چشم باره زنهار خواره آدمی روی اهرمن خوی روباه رنگ گرگ آهنگ چشم دریده شرم پریده خود سپاس خدا نشناس دیوانه هوش خرد فروش سبکسایه تنک مایه خام اندیشه خنک پیشه سست گمان سخت کمان توانگر جامه گدا آهنگ کاسه فرون تا سه سیاه کاسه نام خویش آدم نهاده اند و گرگ آسا و گربه منش شغال رگی و روباه بازی در پوست دشمن و پوستین دوست افتاده آن کشته پیراهن این این کشته شلوار آن مرز کیهان شهر سگسار است کوی نیست هست سر کار سردار بدستی که دیده و دستانی که دانی در سر دارد به کشاینده این راز است و نوازنده این ساز نیازت بگذارشی تازه و نگارشی نو نیست چون شمار کار این است و بنیاد مردم روزگار بران دل از اندیشه کار و کردار انان باز پرداز و بیرون از این پیشه که تیشه ریشه نام و ننگ است و سنگ شیشه فر و فرهنگ آهنگ و هنجاری دیگر گیر سپاس یزدان را که خیانت نساخته اند و نیرنگ از نیرنگ ایشان پاک و پرداخته هر مایه زشت بینی فراموش کن و تا هر پایه بد شنوی خاموش باش تا به آب بر و هیچ مده چیزی به بخش و هیچ مخواه مردمی آر و ددی بپر نیکویی ساز و بدی کش خوان پراکن و خون آشام پیروزی رسان و شبیخون بر دشنام نوش و ستایش سرای گناه نگر و بخشایش اندیش انچنان نه که چو میری برهی نه چنان نه که چو میری برهند دو یار دوست دیدار ستوده

هنجار که مرا پاسها داشته اند و برکردن از در کام گذاری سپاسها گذاشته فرمایش خرما کرده اند و بیدگمانی آنکه دیر آید و دهنها لب بنا لوده سیر شود سازنکو پرش یاد بسر یاد میده آقا احمد آقا محمد مهدی هر سه یا هر گرا دانی نگارش کن و سفارش نامی که شهروادی نو برخوش چرک یا گرمانی یا بخم بم واگر هر سه باشد خوشتر که چنین دوست گزین و پیش از آنکه یاران از چشم داشت خسته شوند و من پشیمانچه فرو گذاشت شرم آگین و سر شکسته روانه ری سازو نگارشهای پورش آید را انبازوی کوتاهی را جز بخشش من و بیغاره یاران انجمن سودی نیست یاران را سودمخوان و بد افتاد را بهبود بدان زود این گمیسته فرمایش را آرایش انجام بخش و پیرایه فرجام تخته زرین ستوخ نهر رود دراز است و سخید نه کاج و پیچیده بدان راه و روش که احمد را نگارش رفت و خود نیز سفارش کردی نیز از ری سبز و خرم و از هسته کاری درختستانی انبوه نزد رهم برساز بادام و پسته نیز چند آنکه توانی ببرد در کار بزرگر ماهی جادر کله و تبت و باغ هنر را برکاشتن اینها که گفتم و امرود و توت سیاه و هر پنج و شاخ که در آن ریک بوم و سنگلاخ ریشه یازد و بالا افرازد فرمان ده و پیمان گیر تا گلهای چندق و دادگین را بالیده تا مالیده اگر امسال از خاک برنگیری و بر جفت و پر چنین نیادیری کوشش کشتن همه بی سود و برگ بارش یکسر در پای حاجی دشت نسا و اریخ عباس و زانوی ابراهیم نیست و نابود خواهد شد باغ بی تاک چهر بی آذین است و حیف بی آنکو چرخ بی پروین شعر

تا هست میسر که ز گل تاک برآید   حیف است گیاه دگر از خاک برآید

نامه‌ایست به خطر که یکی از رادهای ناظم و مشتمل است بر حکایتی که انجاوی توپخ زاده دیگر اوست

نو آموز کیش هنر توری خطر را نان و آب گرم و سرد و جام و جان بی درد و دور باد احمد را همخوابه بهشتی چهر گلبن سر سبزی زرد افتاد و او را پاک روان که گرمی افزای رستهای خود و بازار ما بود سرد آمد و بار با همه کوب آرای دوش لاغر استخوان تو گشت و کارها بیخ و تیمار شد و بر جان تنگ توان تو ریخت با اینکه تازه کاری و سنگین بار در گوشه و کنار از ایستادگیهای خاک در تک سهلان سنگت چیزها بر درگاه است و در انجام کارها از دانش و فرهنگ و آهنگت نوید با در راه ده یک اینها اگر راست باشد و کار رست بسیار کمتر از آنچه شنیدم بی کم و کاست جای سپاس دارد بها است و سزای ستایش گذاریها زیرا که از چون تو تازه کاری بردن این بار زور پشه و پیل است و جوش جوی و نیل در گنجشکی نیروی شاهین است و از پیاده هنجار فرزین با این همه بی دستیاری احمد با آنکه پای بد امان است و لنگین بر دبان این کشتی پای کنار نخواهد داشت و این پیچ پیرانه برگ و بار نخواهد بست رخش باید تا تن رستم کشد امیدوارم تاکنون از بند بی بند باری جسته باشد و کمند سردی و پیرایه گسسته فرزانه در پی کار پوید و مردانه سامان روزگار جوید بجان خواجه کاینها سخنها است جان باید کند نان باید پخت خود خورد و بدیگران نیز خوراند هر پول سیاهی را شیر سرخی بر سر خفته و هر دانه گندم زیر هزار من خاک نهفته بمیرد و دشمن بجوز و خوشه که بماند دو دست دریوزه به دست برد **حکایت** دانشمندی نیک پسند مرد مرا پندهی داد که هر که یکشاهی در راه خدا نیاز آرد ده در سپنجی لانه و صد در جاوید خانه بوی خواهد داد تهی دستی ساده دل این پاره دو درستین بود تلواس سود و سودای بهبود بر گدایان آستان افشاند روزی چند دیده بر راه گشایش بست و دل در پویه بخشایش از هیچ راهی دری نگشود و از هیچ روزش اختر

فی

فرهی در خانه نتافت گرسنگی دیوانه وارش از کوی بازار فکند پراکنده چپ و راست دویدن گرفت و از آکنده شیب و فراز
پدیدن توانگر پیرا زرین کمربند در چاهی کمیز آکنده افتاده بود و فریاد خوانان بر سر راه ایستاده که هر که در افتد و بر آرد دوست رنجی
بسزا خواهد یافت بیچاره ناچار بچاه در آمد و سازش شناه بر ساخت پس از رنج بردنها و که خورد و نها چنگ در کالا زد و انداز
بالا کرد پالوده ریش و آلوده دامان سر خویش گرفت و راه سرایش گوینده پیش را دستان بهانه روز پیشینه دید گفت آری پس از
آنکه صد من که بخوردن دهد و کار که خواره هر دن کشت نمایش چهل سال در فراخای کیهان سر بچاه ساران فرو بردیم و چیزها خوردیم
نابخشایش بار خدا لب نانی نجستو دو خورش و خوانی افزود یک کاسه بی آنکه کام الایم شما با باز ماندیم و با خوشباشی بی سپاس بر
این خوان ابا نشاندیم شکمها سیر آمد و دیو در و نهاچیر تا سر گج پلاسی زاد و ساز ناسپاسی رست بر جای آنکه سپاس گذارید و بدست
و دهان و بند و زندان نگاه دارید چون گربه مست و سگ مردار در هم و بر هم افتاده این کردن سرافرازی کشان است و آن
استین بی نیازی فشان اگر کیفر این کردار و باد افراه این هنجار در شما گیرد نداریم کرد و من بر چه راه و روش خواهد راند و شمار زندگانی
مشتی نمک ناشناس دیوانه بر چه خوی و منش خواهد رفت نور چشمی ملاباشی را از من درودی روان افزود بر گوی که من و پدرت
همه هستی در دو یرانی گذاشته ایم و بر تو و احمد فرسنگها پیشی و بیشی داشته جز در بدری و خواری و خون جگری و خاکساری و تشنگی و
گرسنگی خوردن آزرم دوست و دشمن بردن بر گوشه خرگاه مردم نشستن و شرمساری نان از خوان بیگانه شکستن و این چیزها از این ها
بدتر نیز سود و بهبودی نیست با بیرم خود از این پیشه بر گرد و احمد را نیز باز گردان اگر او را ریش گاوی دست گذشت شکسته پای
بازگشت بسته دار و از دوری دوری گزین و دور ترک نشین چنانچه جز این اندیشی گناه از تو خواهم دید و تا زنده ام جز بدیده
رنجش در تو نگاه نخواهم کرد و اگر بیراه کردی در و نده آگاه بخود راه نخواهم داد گذارش کار خود و روزگار یاران را نگارش کن
که روان را از دل نگرانی و تلخ گذرانی   جز نامه پیرایههای تو هیچ رهائی نخواهد بخشود

حکایت قرشی زاده با یهودی فرتوت و نهایت زلاقت را شامل است :

نخستین شیون شیپور آزادی و دوم خروش خروس بامدادی خواب از چشم رسته و چشم از خواب نشسته از تالار بارخانه بسالار
کارخانه شدم از به افتاد بخت نرم از انداز پریشان پویان کاسته بود و پهلو و پر خداوند کاخ از پرواز پراکنده گویان پیراسته
پیش از آنها که خامه نماید یا نامه سر آید برگ مهربانی ساخت و ساز چرب زبانی اندیشه آنکه مبادم بیهوده تازی تیز دهان گرد
یا آسوده رازی تیغ زبان زود و ننگش فرا رفتم و پیام سرکار را با آنچه دل دید و دانست و زبان تابید و توانست داستان
سراهوش از پراکندگی گرد کرد و گوش نیوشندگی پهن ساخت سرودم و شنیده نمودم و رسید بند از زبان بر گشاد و در گوش
بست و بدین راز رنگین دامن و گریبان انجمن رشک رستای گوهر فروش فرمود که پخته جوانی قرشی نژاد با خام پیری جهود نهاد انبار
دریا و کشتی بود و دمساز نرمی و درشتی شبی پیر پراکنده روز از در رامش و رای آرامش آفتاب انبار ماه افکند و یوسف دمساز
چاه از آن پیش که بدان شماله خرمن جمشید سوزد و از آن کلاله گردن خورشید بندد قرشی چون گرگ شیر گیر یا شیر گرگ مستش
فرا سر تاخت و خیر خیرش دیده بر دست و ساغر دوخت که هان این چیست و از پی کیست بیچاره شغال مرگی سر کرد و در باه

بازی در نهادکه ابی کل الود است نه ابی دل آسود آورده آب و خاکست نه پرورده باغ و تاک مایه جوزه و خواب است نه چاره
درد و تاب گفت زه زه مراده که مراازتو به زیراکه نیک رنجه تاب و تیم و سخت جوشیده روان و خوشیده لب چابک ورودن
بستند و سبک وگران بر گماشت موسائی ازجهود بانیهای چرخ ترساجانه برکتابی نیها مسلمان زردشت هنگامه سنگ بر ساغر دید
و خاک در مینا باد بر سبلت یافت و آب بر آذر پا بر سر جان سود و دست از دبان برداشت که آوخ لب پاک بیالوده تا گست
چه الائی و راهیکه نخستین کاهش پی در آذر باپای بهشت پوی چه بهای ناب هوش او باراست نه آب نوش کو آتش خرمن بند کیست
نه چشمه زندگی تگرگ کشت آرزو و امید است نه باران دشت نوا او نوید جام بر سنگ از یاد و یخ اندر و و بر خاک ریز دستارش را
چنگ دی آهنگ چنگ آوازی بود و خروش باد فروش جوش مینا بانگ نوشا نوش می گوش فرا پوشید و پاک فرو نوشید
و گوارش کام کاسه تاسه نشان راکیسه پرداخته بدوانداخت که بان و بله جهود بازی خاموش کن و پیله باده درائی فراموش منی که گفت
زراره که با گوش خویش از لب کوهر سفت پاک پیمبر شنوده باد شمارم و یا دنیارم کی و کجا از سرود سفت خام جهودی چون تو
احمد تاز و موسی سوز و عیسی کش در آب و کلم راه خواهد کرد یا در جان و دلم بار خواهد یافت افسانه باد مردم همان داستان قرشی
کوهر و جهود نژاد است و راز همان باده خوردن و بیهوده فریاد آری کروهی انبوه را هر یک براه و رنگی دیگر درین انجمن راه و بار است
و پیدا و نهان با آئین و آهنگی دیگر راز ران و روزنامه شمار خام و پخته بهابها بجویند و ناشنوا و سخنه فسانها میگویند ولی انکه گوش
بدیشان دارد کیست یا هوش بدان ترهات پریشان سپارد کدام با همه زد و شست باخته ام و مایه نیست از هست شناخته
سنگ پشیمانی میند و سنگ شیشه کام هزار پای مغز کوشند و فروغ زدای دانش و هوش بدخواه توانگر و درویشند و جان کاه
بیگانه و خویش همه دستان دغا و دغلند و از دم سرد گفت خام بوی دبان و گند بغل تیغ سگ کش سرود م را بسر افراخته به
اخر گیتی ازین خر کله پرداخته به و آنکه در کارنان که مرا بدیشان از دیرباز پیمانی درست و بی شکست است و پیشینه پیوندی استوار
و دشوار گسست آسوده زی و آرام پای که دل گنجینه راز نیک پسند است نه انبانه ژاژ شاخچه بندان آئینه در دیدار شهریاریم
نه آجر مال و ژم رای و روی دگر خواست و خوی شهروزه کاران نگارنده داد و دانش و سپارنده دید و بینش ما آفرینش را پایه
هوش و خرد بخشود و شناسای نیک و بد مردم از دد ساخت تا بفر دانائی مایه نیست از هست دانیم و بتاب بینائی پایگاه
بلند از پست شناسیم رست از آلایش من و ما شویم و بی ما و من باردر بار خدا جوییم از آنکه بدین مایه فرد فیروزی نواخته اند
و بدان فرخنده درگاه که خرد را بار نیست و روان را کار راه شناسائی پرداخته اگر این بسته کان کام و هوس و خسته کان
دام و جرس راه شناختن تواند فرمان پاک یزدان بر چنان گولی کاو کوهر دا هرمن خوئی آدمی پیکر همرنگ فرمایش بسطام زند و
خمود بختیاری و یکسنگ فرمان سردار سمنان و دستور ما کو خواهد بود از ماش ورود دی در دیر دراز و سرود دی رامش انگیز
برای تراجای در جاست و دل دیگران را پای در آب و گل آرایش لاله بالایش خس کا بد و باز آشیان هما پرواز گاه مگس نشود
و سه بامداد دیگر که خدای داد گستر و گردون کام بخشا و اختر نیک فرما بهنه مرز و بوم ری را از خاکبوس شاه نوچرخی آراسته بماه
نو ساخت و فرمان و فرخنده بو تهمورس تخت بهرام بخت هوشنگ هوش منوچهر چهر کاوس کوس کسری کیش جمشید جام فریدون فر

کارنامهٔ پادشاهان عجم را با بخت دلخواه تا تخت گلشاه با رنامهٔ شیرین و خسرو گرد بخواست پاک یزدان وداد انوشه و به اقّاد
کار و همدستی دوستان این سنگها که دشمن بچاه افکند و آن خاره‌ها که با اندیشش در راه ریخت گوهر بها سوده توتیا خواهد شد
و گهروار با بوده کیمیا چشم در راه باش و روی در شاد بسیج شال و کلاه آورد بوسه آرای خسروی خرگاه زی بر تیپ و توپ نگاه
افکن و گشاد خلخ و خوقند و خوارزم و خجند راسان سپاه بین یکره روی نیازمندی بر درگاه نه و جاویدان گردن سربلندی بر
مهر و ماه افراز خوشتر و شایان‌تر از نیت اگر ساز گفت و شنید باید و دراز نوا و نوید سخته سرای رستین تخته سرود رستان یغما
که مرا رازدار دل و زبان است و ترا نام خواه پیدا و نهان بشیواتر گفتی راز خواهد سرود و زیباتر رونی باز خواهد نمود

بیکی از دوستان نوشته است

نامهٔ کوتاه جامه که خامهٔ بلند هنگامه سرکارش بدان پای و پر پرداخته بود و بر آن زیب فر برساخته چراغ افروز جان و دل
گشت و سرسبزی افزای آب و گل خرمن تیمار را آتشی دوزخ دما را فروخت و گلشن رامش را بارشی بهشت بهار افشاند
از در اندام و پیکر آخت و آباد نگارشهای خوش سخت و شایان هنر بود و نکو هر چم که در دل افروزی و جان بخشی با چهر
یوسف و روان عیسی روی در روی و دم اندر دم است صد پله بالاتر اگر خواندن و آموختن و فرا گرفتن و اندوختن نیز
هم برین آب و رنگ است و با این ساز و سنگ بخواست پاک یزدان و کام نام پسندان دیر یا زود میشد آن هنر
گستران خواهی گشت و پیشوای روان پروران آری هر گرا گوهر دید و دانست داده اند و بازوی تاب و توانست گشاده
و آنکه دانش آموزی روشن رای و پرستاری منش افزای چون سرکار آخوند تنبر چراغ بینایی فرا راه دارد و از رنج لانهٔ بی
برگی بگنج خانهٔ بی نیازی بار بخشد اگر خود کاهی هیچ سنگستی گوهر شکن کوه بدخشان خواهد شد و یا کرمکی شب تاب تاب نگار
خورشید درخشان همچنان چه هوس و شاد خواست کام اندیشم که فرخ روش و فرخنده منشهای سرکار ایشان هر بامداد آن
بی سپاس گردون و اختر فزایشی تازه زاید و آرایشی چرخ انداز فزاید کهن دودمان نیاکان بفر و فروغ گیتی افروز
روشن و نوسازی و برنگ و آبی نگار آرای و بهار افزای آب گونه شیرین و آب دیده خسروی برومند بچی شاخ
گستر گردی و سرافراز شاخی میوه پرور زبردست هر بالا و پست آی و نمازگاه هر خودستایی و خداپرست شعر
کار نه این گنبد گردون کند هرچه کند همت مردان کند هر کس کام و جانی رسیده و بهرهٔ نام و نوایی دیده بداد روان
پروران است و خواست هنر گستران سنگ از تابش خورشید گوهر رخشان گردد و خاک از فروغ ماه از رم کان بدخشان
بر دو دستش خیلک در دامن تن و بهر چه فرمان دهد گردن نه هر که دامن نیکبختی از دست هلد و سخت روی و سست رگی بپیمان
نیکت بختان در پای برد بهمه هستی سختی و خواری بیند و بستی و خاکساری زنهار برین پند خرد پسند سخت بپای و مردانه کار بند ای اگر
نه پشیمانی بری و پریشانی بینی امیدگاهی آخوند را از من ستایشی مهر افزای و درودی نیاز آویز برگوی و جداگانه نامه را لابه ساز و
پوزش اندیش شو و اگر از پیشینه نگارشش را که از تو سفارش رفت پاسخی گذارش میکرد آرایش نام و آسایش کام ما بسامان بود و
خاک گران پای و چرخ سبک پوی را بامدادی دوانه ستمگاری و دل آزاری دست در آستین و پای در دامان

بیکی از دوستان نگارش رفته است

بامدادان که دو بارش درباری نوشته خواست بال فرشته و اهرمن بسته داشت و پای پری و مردم شکسته تالار سرکار سالار خوان را گرم دیگر اندر آمدم و او نیز با من نرم و پذیرا بر آمد پیغام سرکار را با آنچه سروش فراگوش دل گفت و دل با زبان پرداخت بر ساز و سنگی شیوا و آیین و آهنگی شایان راز سر دادم و باز نمودم شنید و رسید و دانست و دید فرمود از منش در دو سوی دل آسود برگوی و سر دو سر رامش روی بر سازگر راست شنید، دو درست دیده گروهی گوناگون هر یک براه و رنگی دیگر درین انجمن جای و باری دارند و بر آیین و آهنگی بهتر یا بدتر گفت و گذاری گرم و سرد می‌آلایند و پخته و خامی می‌سرایند ولی آنکه گوش دارد کیست یا و یاوه سنگ از سرای سروش نزداید کدام آسوده زی و آرام جای که این قبیله کالو خرد را سر تا دم شناخته‌ام و بها و ارزو یاوه این و بهان یله و پیله گرگان بی‌تله یکتکاه گوش تا سر پرداخته می‌گویند و نمی‌شنویم می‌خواهند و نمی‌کردیم ستوار بهای دیرینه همان تو که بار شته جان ماش پیوند است بیش از بهااست که بازوی سخت دلان سست کوهر تواند شکست و پیشینه پیوند مرا نیز بند و گره زره در زره تیر از آن که نیروی ناخن و گاوش انگشت هر پیسر و پایی یارد گشود دو سه بامداد دیگر که بخواست پاک یزدان و فیروزی فرخ اختر مرزری و تختگاه کی ارخا گوس جمشید کامگاران و خورشید شهریاران کیوان پایه پرویزین بی‌گشت بکام دل و نام نیک و آب بخت و تاب ستاره سپاس ساخت و سازش و ستایش نواخت و بخشایش سامانه زار دو زی بنا سندی بر آستان خواهی بود و گردن سربلندی بر آسمان خواهی کشید بیت آسمان با صد هزاران دیده چندان

کور نیست تا ترا بیند بدست دیگری ندهد لگام

یکی از پسرهای خود که متخلص به خطر است نوشته و آن مشتمل است بر ضایت

خطر امثال ازین مرکهای بی‌هنگام و کارهای نافرجام رنج فرسود تیمارهای جانکاه آمدی و بر اندیشه‌ها و رهای نادلخواه خسته می‌شود دلشکسته بر فرزندی اسمعیل که امروز شمار ایدر است و پیدا و نهان تن و مرد بارکش و سدیر درارو زمین و کارنگار از کار گذارها و بردبارهای تو کمابیش آگاهی نافت فرزندیاران و پیش من برکو هر دانایی تو و خرسندی خویش گواهی داد بار با نوشت خطر ستایش سزاری و دلجوی باید سزاوار اسب بی‌شال است و شایسته پر و بال درکارش نظری خوشتر ازین باید کرد و بدین رده خجسته که نرم و درشت بسیار نموده و تلخ و شیرین بخشیده و بی پای مرد و تیمارگار پیران دانا کند و بار جوانان توانا کشد بار خدا را سپاس‌ها سزد و در اندیشه نواختی شایان در خور و فرشی و شن و پیدا باش در طراز نغزی هزار کوشش و جویایی و جوشش و پویایی جست و بر هنجاری که نزد آیین با ست ساز و برگی مرا آن ایست شنیدم می‌خواهد آرایش دوش تو سازد کدام مهربانی و نوازش برتر ازین تواند بود که مرد دلخواه و ستوده خویشتن از خود جدا نماید و بر دیگری اگر همه خود برادر باشد روا بیند اکنون که او تا این پایه مایه با تو مهربان است و پدر سار خواسته بر دست آفرین بر سزاواران مرا هم در نوازش و دلجویی تو ایچ دریغی نخواهد خاست و بهر چه باید و شاید افسوسی نخواهد رفت تا در کار بندگی و چاره پرگار کندگی سازش آسائی بیاری و سپاس این بخشش که مایه سرافرازی و گشایش کارها است فرو گذاری پس از این بار جدا

پاس او دار و سپاس او گزار مباد آنکه کس را او کند خوار که خوار او شدن کار نیست و دشوار کارها همه درستی و نیستی من بوی باز گذار هست
به نام که خواند و بر هر هنجار که راند بر همه کان خداوند کار در کوچکی و بندگی و فرمان پذیری و پرستندگی احمد نیز هر چه فزون کوشی کم است
مباد آخور کسی دانی و بخود رائی دیگ هوسی نهی که پختها همه خام خواهد شد و داستانها همه دام همه روزنامه و پیام است در راه
خوشتر که مرا چشم بر گذرگاه است از تبت و توحید چلوئیم از انبیر کلاغو و باغ هنر جوئیم

به میرزا اسمعیل متخلص به هنر نوشته شده

اسمعیل نامه صفائی و خطر ملاباشی و دستان بدست و دستانی که خواهی دید نگارش رفت ولی چون از رنج روزه خسته بودم
و بر بوی فرو رفت خورشید و برخاست بانگ نماز شب بر تن و جان بر لب نشسته پروای درست کاری نشد اگر بیاد
والاغ درشت و زیبا نمائی دیداری ازین بهتر خواهد گرفت تو هم پند آمیز نگارشی کن و کار بند شیوا نگارشی شو مگر آموزگارش
که راهنمای بد بها است و ابر همین ساز افسون ساز دو بهار روزی دو گران گیرد و آن گول بیچاره و گیج آواره اندگران پوئی
و گران کوشی گوشه و گران گرفته در میان آید و ترک از کار سمنان آسوده گردد چاره همه راه اندر گشته گیر احمد را ازین
پندار خام و هنجار سرد نپخته و گرم باز گردان و سامان زندگی از بر افکندگی باز جوی نوشته و پیغام پخته باز نیست کار سازی
در رفتن و دیدن است و مانعی (?) در رسیدن این سه چهار نوشته را اگر خامه زیبا نگار تو نگارش و گذارش سرای بود آرایشی
دیگر و پیرایشی ازین خوشتر نیست

به پسرش میرزا احمد صفائی تخلص نوشته است

زاده آزاده احمد را بلند باره داد و دانش پشت و پناه باد و چراغ واره دید و بینش نماینده راه روزیکه دختر خان از
تخت دل بیکاری رخت بر تخته جان سپاری افکند و دور از تو لانه سوزش خانه کور افتاد تاکنون بر کیش پدری و دلبندی
و آئین پدر و فرزندی نگارشها کرده ام و انجیر بار (?) که مایه بخشایش بارهای و گشایش اختر و آرایش سامان و افزایش تو و آسایش
ما است گذارشها آورده همه ناخوانده زیر نمد گذاشته شد و پاسخی نیک تا بدیک از صد نگاشته نیامد چون کاردان و فرزانه
میدانستم نه ریش گاو و دیوانه دل آسوده همی نیست که بهر کاردانی از پند بالی نیاز است و روشن روانش نادیده و ناشنیده
دانای راز فزایش گفتار خاموش دارد و یاد کارد بارش از پاسخ ما فراموش بدستور پیشین رنج اندیش بارها است و شیوه
دیرین و دانش و دوربین سیچ انگیز کار یار دام و دام پارینه رسته است و نخواه راه هیچ باز را بهم بر بسته شمارش همه باشد و
و داد است و گذارش یکسره بربست و گشاد زیبا نگاریکه جسته بودم خواسته است و بستر تازه بهاری آراسته خرمنهای گندم
و جو بفر پاسبشر (?) توده توده اند و خانه و مهمان از دریای خوان و خورش آسوده شتر زیر بار است و ساربان پهنه پارش خراسان از
پی سپار چونانکه در گوشه و کنار و نهفته و آشکار همی شنوم از همه کاری کناره گرفتی و بر دخمه خاتون در جمه سوگواری باد پیما
و خاک نشین بر بوی چهره چو کاشر چون چنبر لیلی و پیکر مجنون پای تا سر هیچ و تا بالی و باد غنچه و گل کش چون نرگس خسرو و لاله
شیرین بستر با پای در آتش و آب گاه در پیه تبت و توحید را از نیازی داری و گاه بر شاخ شبستان و کاخ دبستان
ساز نمازی از ساز و سامان کهنه و نو که پول پول او چو جو توخته ام و اینک شانی و برین باغ دبستان و راغ و در دبستان
که ناد ام دگر وانداخته آستین فشان همه کارها پخش و پریشان درهم و برهم ریخته و تافته و بافتهای دیرین را تار و پود برهم

ودر بهم گسیخته کشت و خرمن ده بن شکار درزد و موش است و دشت و دامن ده نو چراگاه آهو و خرگوش دالان خطر در پی جامه و
جامگی جای نهشت و خانه بدوش بار مهمان رخت نفکنده برخاست و رخت آینده باز نگشوده بردر گرگ بیابان شبان
میش و قوچ است و چراگاه گاو و اشتر بارانداز سیستانی و بلوچ پند نیک پسندانت با این همه رسوائی باد است و رنج درویشی
و شکنج بینوائی از یاد آنچه گویند مگو بدتر از آن خواهی گفت هر چه گویند مکن بدتر از آن خواهی کرد اگر چه هنوزم گوش از شنفتن آگنده است
و هوش از پذیرفتن پراکنده پند از نیکم درباره تو این بدگو نهاد دگرگون نخواهد شد و گمان رنیا این مایه که از تو راد نهادست
و ساز انجمنها افسانه و افسون خواهد دید ولی چون ستایش و نغاره را بر هر نهاد دستی است و سخن را گزاف بار است در
همه دلها شستی همه سم اندک اندک این سرد سرای گرم گردد و سنگین دل پذیرش را با همه سختی نرم راستی را اگر این
کجپلاسی است باشد آوازه این سوانه و خورانه پکم و کاست و دوده ما را دیر باز دوا از این افروخته آذر جز خاکستر و دودی و رستاخی
برگ و نوا از این سودای سرمایه سوز جز سوخت و زیان سودی نخواهد ماند زن مردن و در خورد این مایه سوگ و زاری و سرای
این پایه سردی و بیزاری نیست درین رنج جان شکار و این شکنج جهان اوبار افزون از سی هزار مرد و زن که اورنگ دارائی را
جمشید بودند و سپهر زیبائی را خورشید پایی در مرز ری بالین و بستر خاک و خشت آمد و رخت بداغستان دوزخ و
و باغستان بهشت افتاد کسی شال بگردن نینداخت و چاک از گریبان بدامن نبرد از سر ساز و سامان نه نخواست و با آستین
گوشه گزینی دامان بدامان نبست زن رفت دختری باید جست بد سوخت بهتری باید خواست این کاوش بی هنجام
کدام است و جنبش بد فرجام را چه نام برای چه سرای که رهبر نیرا زن نام کرده و کام سوز پر اسانه کام شمرده ؟ شعر
زنا را ستایی سگان را ستای که یک سگ به از صد زن پارسای (حکایت) روزگار پیشین زنی جوان از شوی
جهان در گذشت دامن از شاه و گدا در چید و آستین بر پیر و برنا افشاند از همه کیهان کناره گزین آمد و بر گور همخوابه
خاک نشین گردید کارش همه روزه و نماز بود و شمارش روزه و نیاز شاهی چیره کش مرزبانی آن کشور داشت دزدی
تیره هش را که راه کاروان میزد و بار بازرگان میبرد به بخت یاری بگرفت و بزاری بکشت و بر دروازه بدار آویخت و
سرهنگی پاسداری داشت که دستیارانش نگشایند و نربایند چها شسته نیستی گرد شنکولان چیتش نکوشند و چابک بربودند بیچاره از
بیم سر و گزند جان رخت بر بارگی بست و ساز آوارگی ساخت شبانه بگورستانی گذشت چراغی فروزان دید و دلکشی چهوش
دریائی آب نه که کوهی آتش برآوری سوزان پای در گل و دست بر دل است و مدهوش گردید و دستان دزد و پاسبانی مرزبانش
فراموش نمازش برد و نیاز انگیخت پرستشی گرم کرد خاتونش پاسخی نرم فرمود و نرم نرمک بر سر کار آمد و کار از گذارش بوس و
کنار گذشت سستی در انداخت و بخشش برسوخت مهر از شوی پیشین باز برید و سخت سخت در سر بنک بنک کرده مهره خرزه
سندان کمر بست سر خمه کردند زر دو کبود توکونه فرامرز بهر گر بود سپوزنده چون کام گرفت و لختی آرام یافت افسانه دزد
و آویز شهریارش چشم از دیدن در بست و لب از گفتن بر دوخت خاتون اشک پله کرد و بنیاد گله کران گرمی از چه رست و این
سردی از چه خاست چندان دیله بخت و پیله پرداخت که راز از دل بر زبان افتاد و زبان دشنگر رو نهان شد نازنین پار
شوهر دوست که پیمان کیهان شکسته بود و پاک دیده و پاکیزه دامن بر خاک گشته خویش نشسته خندان خندان بغل بر گشاده

همر نهاد

سرهنگ را اشک تنگ در بر کشید دست بر سر و موی سود و بوسه بر لب و روی زد که چه جای تیمار و درد است و اشک گرم و ناله
سرد جفت من در نوش و نیش با ساز و برگ است و دور از جان شیرین تو نو گذشته و تازه مرگ اینک از خاکش بر آرم و آرامش
خرم روان ترا بر دار سپارم پس بدست و دندان خاک دخمه رفتن گرفت و جامه مرده سفتن تا تنش از خاک و خشت
بپرداخت و هزار بارش گور بگور انداخت سرهنگ از آن برده زنده شده و خاتون را از این مرده گشتی ستاینده پس گفت
مرده تو و کشته من در برزد و بالا یکرنگ اند و با اندام و پیکر یک سنگ مگر این را بر چانه ریش رسته و او را زنخ از موی
شسته خاتون چنگلی بپای و پای بر سینه بیوای شوی خویش نهاده شاخ شاخش موی از زنخدان بر کند و دسته دسته
بر باد داد سگال روانش بر دوش بست و بدستیاری سرهنگش سرا دیزار دار آذنگ ساخت و چنباره شب باره هزار کاره
همه چیز خواره با یار سه رهواره نشستن و فتادن گرفت و سودای گرفتن و دادن چندی بر آمد مرگ سرهنگ نزدیک شد و
خورشید زندگانی تاریک همسایگان و خویشان را فراز بستر کشید و بدرخواست آشکار و لابه پنهان همکار از ابزاری آگاه
کرد و گواه یکدیگر فرمود چون جان پاک بر آید و پیکر مستمندم بخاک در آید این مهربان خاتون را از گور من دور دارید و اگر
خدای نکرده نزدیک شود دریش مگذارید همی اندیشه مندم که پس از من با دیگری بر تند و بخواری از خاکم بر کند و بزاری ریشم بر کند
و بجای در دخونی بردار افکند و با آن کلفت کردن هفت سوز و هنگفت کرده سفت فتار لنگ انداز آن دوش و کام اندیش
آن کار کرد دا یفروغ دیده و چراغ دوده گروهی که مهر پرور دشوی پرست و زن خدا آمیز و پرستش را این کرد و کار است و بالا ف
پاکدامانی و پاکیزه گریبانی این اندازه و هنجار و آمای کار آزموده و بنیای راه پیموده با پاس پیمان و پیوند او بنیاد گوشه گزینی نهد و
خاک خاندانی که شکسته سامانش بدریا در یا ریخ آب کشیدن و کوه کوه تاب آتش دیدن تاب و آلی گرفته بدین آسانی بر باد
دهد من کنک خواب دیده و تو کره من گفتن توانم نه تو شنفتن یار خدا گواه است و پاک پیمبر آگاه اگر در رسیدن این نامه
دامن از این خار جامه در در چیپنی و اندیشه از این پیشه خانه بر که تیشه ریشه پرداز است باز بری جاودان از من اماده باز برید
و دامان در چیدن باش دیوانه زنگی کور آهنگ که جز از چاه راه نداند و راهنمائی فرهنگ سهلان سنگ جهاندیده مرد
بر افسانه خواند شایان خواری و راندن است نه در خور دیاری و خواندن زنهار دامن از این گرد در انگیز که خواسته خامی است
بفشان و لگام از نادر دمرد آویز این چالش که انگیخته خودکامی است در کش که آنچه دیده کامرانی از آن بر باد است و آتش دوده
زندگانی از این در خاک (یکی از دوستان کرمان نگارش رفته است) پس از بدرو
ری و آهنگ کرمان تا کنون که هنگامش ماهی دو افزون گذشته گذارش کار خجسته روز کارت بند گزندی از دل مهر پیوند
نگشوده و نوید به افتاد کار و تندرستی که سرآمد آرزو هاست زنگ تیره روزی و اندوه از آئینه جان مستمند نزدوده ندانم
در راه از خورد و خواب و درنگ و شتاب بر سر کار و همراهان چه گذشت و پس از رسید خانه خردمند و دیوانه و آشنا و بیگانه را
در رفتار و گفت و گذار بر چه روش و کدام منش پیمودند اگر چه رستگیها و گسستگیهای تو این چنین بار ابسته هست و بود و خسته کاست
و فسنرود نیست و در پیش آمد نشست و برساخت با خاست خدائی که همه او هست و با او هست گفت و شنود نه در ویرانی
و آبادی یک سنگ است و گرفتاری و آزادی یکرنگ بیچاره بیمار اگر فرشکیب و بردباری نداده اند دار بند

اندیشه و پندار را ره رهائی و رستگاری نگشاده کی و کجا دل از چشمداشت کام گیرد و چگونه و چون بی نامه و پیام آرام پذیرد تا سرگذشت
نو در انگارش آرند یاره نوردان گذارش کنند جانم همخوابهٔ تب و در روزم همسایهٔ شب خواهد شد ناچار پژوهش و دریافت
نامه در مشت و خامه در انگشت کرده رنج افزای فرخنده روان میگردم که از گوشه و کنار نگارنده راست گذار و گذارنده درست
نگار بچنگ آورده درستی و شکست آنچه هست نگارندگی کن و جان خسته روان را که در راه جستجو گوش و هوش بر پی گفتگو است رامش
زندگی بخش امیدوارم رهی را از نوید فرهی آگهی دهی و روز اندوه یار از برای آنکه دل نگرانی دراز افتد هنجار کوتهی بخشی بدست باش که
کاری بجای خویشتن است   بدوستی نگارش رفته است   کار من بنده پس از بدرود سرکاری که از بهر
دیده رود را با خون راند و از بهر دودمان دود برکت انگیخت دو شب در کاخ بلندبنیاد بندگان والا و سه روز و یکشب بالا
دیرم یار دیرینه و مهراندیش بگذشت. نواب اصفهانی که هنجار یکتائی با ما را خواه از همه مهربانی دور از این زیبا و گفتار شیوا برجای
بادهٔ گلرنگ و آوای چنگ خون دل ساغر و نالهٔ جان گسل از سینه پرآخر همی ساخت   بکف پیاله بگلشن دوم چسان بی نو
چه خون چه باده چه گلخن چه گلستان مینو آدینه آن هفته فروغ دیدهٔ بختیاری چراغ دودهٔ شهریاری بیروزی اختر و بخت پیرایهٔ افسر
و تخت ناصرالدین فر کشور پشت لشکر شاه نوازش سمند ستاره شام نخجیرگاه لار و آن سامان را گاه نوازست من بنده بدان
پندار که همین زادهٔ شهریاران و همین آزادهٔ سخن گذاران نیز سرکارش را انباز بیابان و دشت شدند و دمساز تماشا و گشت کام
و ناکام بباغ تجرش اندر نوا آمد با داغ دوری جفت درنگ و شتاب آمدم و انباز بیداری و خواب دل از بوی پیرهن دوری دیده
فراز و خت و تن از پوییه هر کوی پای فرو بست   پای مجنون گر نپوید کوی لیلی لنگ زیبا   چشم یعقوب ار نه بیند روی
یوسف کور خوشتر   شبها بر پایهٔ کاخ سر در آسایش دل را در ستایش و سپاس سرکار شاهزاده و حکیم روزگذار بودم
و روزها در سایهٔ شاخ بی بر پایان کار شکار و بازگشت آن دو بزرگوار را هفته شمار دیروز که ندانم از هفته کدام است و ماه آنرا
چه نام از این درنگ دیر انجام دل تنگ آمد و مینای توانم از این شکیب رنج فرجام بسنگ آنشمین ساز پرواز گردم
و آشیان در نگاه پیش دوستان و رنده رستمین حاجی نیاز از بهر دو گفتگوی رفت و از هر کس جستجوی خاست بنگام انجمن
نی نی که آغاز سخن همه داستانها بر گران زیست و افسانهٔ نخجیر و گشت و درنگ گران سنگ آن دره و دشت در
میان افتاد جان تنگ تاب درد دوری ماه شهریاران و شاه سخن گذاران و رنج تنهائی و شکنج ناشکیبائی خود را دست
از دامان برداشت و فریاد جانکاه از نگاه ماهی نخجیرگاه ماه کشید شاگرد درویش این افغان جگرتوز و ویله اخترتاز را در پی
آهنگ گریستن دید و گریستن آسکون رای طوفان خیز را بدریا دریا برکاله دل و لخت جگر بستن بنرمی دلم باز جست و بگرمی شکم
درکاست که از این سگالش هوش پرداز و اندیشه توش اوبار باز آی که سرکار شاهزادهٔ آزاده و والا نژاده با بخت بلند و تخت
افراشته و شکوه خسروانی و سامان فره و ساز فراوان و فر فریدونی و رامش جمشیدی و سرمایهٔ برگ و ساز و نای و نوش که
شاهزادگان را باید و آزادگان را شاید زیب افزای باغ و کشت حصارک و بزم آرای راغ و دشت جاران است و سرا پا داد از
پس آستان بوس فرگاه کیوان درگاه ایران خدای که مهرش با هیچ اختر با دو بهرامش سر با پس لشکر با دو پاس از شام گذشته با گروهی دانشوران
و انبوهی دادپروران روزگار خداوند سخن استاد کهن قاآنی نیز با مهمان میزبان خویش امیراخور که یکتا زهینهٔ مردی و مردمی است

دنی

وفرخ سروشی درجامه ادمی وجوانان ساده رو بجاده لب مشکمو وسیمین غبغب رامش افزا بیخ گاه دشمن افکن دوست خواه بزم آرا جان بخش جام پیما کام بخش راد گوهر نیک خو پاکدل پاکیزه رو نرم بر نازک بدن خوش زبان شیرین سخن شرمگین آذرم توز مهرپرور کینه سوز چرخ زن پیمانه باز رده گر تنبک نواز که هر یک گردون خورشید را بهفت آسمان ماهند و اورنگ جمشید را بهفتاد کشور شاه ویژه مهدی و سمعیل که گوی نوای داوری در نای این سرشته اند و خاک یوسف از گل آن سرشته آزاده از بند بدکیش و بند نیک اندیش آسوده روزگار روا و فرخنده کاروباری آن دو کاشفته بود مهر درین ماه دران باشدش دل نگران گاه درین گاه دران نه بزاری وزر و زور کش از بخت افتاد بر کام دل و جان باز درین راه دران هر کجا هر که ز دهر جسته همه گر خشک لب و چشم خشک و تر در سپرد خواه درین خواه دران سرکار والا بامدادان بگاه دی و بستگان را آنچه باید و خواهد اسب سواری و استر باری فرستاده اند و آرزوهای دل را بدیدار جان پرورش گذارشی آرام سوز و شتاب آمیز داده بسخن پارسی فرمان بوده بزم بهشت آذین شاهزاده را از آن گسترشهای نغز و رنگین و خورشهای چرب و شیرین و کالهای سپهر پیکر و شمالهای ستاره گوهر سای فرشتی روی و بادهای بهشتی خوی رده های سرو آزاد رده های دره انگیز و دیگر خواستها آراسته با که سراینده را از گفتن گرفت آید و نیوشنده را از شنفتن شگفت فزاید بی هیچ فروگذاشت خواهد گذشت اینک بدرود یاد و یاران و کاشانه و کالا و اندازه حصار و جماران و نمازگاه و الار کفش از کلاه نداند و شناخت چاه از راه نتواند پای تا سر دیده کرد آماده دیدار باش انده گران خیز از بن نوید سرا پا امید تا رسیدن گرفت و جان پراکنده روز از پریشانیها سازا رمیدن دل از آسیمه سریها فراهم نشست و گلگون سرشک از دو آبسه دو دیده بهانه نگام تکاپوی در چید رنگ بزی را عنها لالهی داغ رست و روی خون با لود باغها سوری سیراب امید چهر بیارم استان ستایش سودن آورد و پای امیدم به نیروی این مژده بی دستیاری دستواره سنگلاخ فراخ پهنای جماران پیمودن آهی که رهسپرا بپای مردی راه انجام بجای دست سپردن بود و بی سه چهار درنگ درآهنگ پای پایان بردن پیاده با این پای گسسته بی یکی چشم زد سپری شد و اگر راه صد چندان نیز بودی ناتوان تن همی بر یاد دیدار دوست نوشتن و گذشتن همچنین یادری میکرد بر سر خار بیاد نو چنان خوش بردم که کسی خوش خود بر سر پا و برند باری براه بوبان و شتابان پیشگاه همایون بزم سرکار والا نیاز مندانه نماز بردم خورشهای خدیوانه سرکارش خاکسار را با همه پستی سپهر آسا سرافرازی داد فرگاه آفتاب آذین بهشت آیین از یاران ما ویژه دد را درد آن پرورد دوستاسخن گستر ذوقی و محرم پس از نیایش شاهزاده بستایش سرکار آراسته دیدم و بگفت باد گذارش شیوا از بالای دستوانه تا پایان ما چاپان همیون بهشتی برا خواسته شنبه یمن از پس پیش دل نگران و دیده حیران که آنکه مرا از زدهست کی نکوری بدخواه و کام دوست از راه خواهد دبر دستور یکبار با دیدیم و بود بدیدار فرخنده و گفتار در خور آرایش فزای خرگاه خواهد شد محمد رضا که سرکار را پیوسته سایه آسا در پی بود و دیگران را همه جا و هر هنگام در پرسش کار و پژوهش روزگار گرامی شمار گفت و شنود با دی از در در آید چه با پیرا با او برابر آمد گفت امروز و فردا از نیز بنجبان رامش آرای شهر است و در آمیزش و پیوند آنان که خود دیده و در رسید ستان با درویش نیز شنیده کام اندیش و شاد بهر دو مه باره سرکار والا فرمانی درنگ سوز نگاشته اند و سواری شتاب انگیز گماشته که بی هیچ بهانه و پوزش روانه شود و از آن کاخ و کاشانه بال گشای این شاخ و آشیانه تو نیز اگر سرکارش را نگارشی آری و بدان گذارشهای نیاز آمیز که پذیرش را بهین دست آویز است سفارشی خیزد فردا نوبت شامست

سپهر مهر افروز شب تیره روز روشن خواهد گشت و گلخن خاکستر خیزت بدید اربهار پرور روش شرم فروردین وداع گلشن
گفت که نفسش پیرایهٔ گوش افتاد و سرمایهٔ هوش آمد با دلی از تیمار آشفته و دستی از کار رفته در پی تا نوی نگارش نشست آوردم و
خامه گذارش درشست و لی از رنج جدائی و شکنج تنهائی ندانم چه باید نگاشت و درد روان اد بارد و دیرا بکدام راه و روش
باز یارستن گذاشت اگر رازهای نهفته و نهفتهای بازنگفته را بهنجاری که هست نگاشتن خواهم آغازی بی انجام خواهد بود
و داستانی اندوه فرجام چون نوبت دیدار نزدیک است و بزم گفت و گذار آسوده از غوغای ترک و تاز یک خوشتر
آن باشد که پیش آمد و روی داد را بدین سرگوی و این لب جوی باز مانده بازگشت سرکار را بشتابی بی درنگ و خرامی
با داهنگ بازجوییم و جز این نگوییم که بهانه مگیر گرانه مجوی جام منوش جامه مپوش گوشه مجوی توشه مخواه باده بدان خاره سرش از
ازان که هنگامه چشم داشت دراز افتد و دلها را نبامه و جا پار دیگر نیاز خیزد همه را انجسته دیدار خود زندگی بخش
و این بنده که پیش مهر و پیش خرام پرستندگان است پایه بندگی افراز

بیکی از دوستان نگارش رفته

خدایا خدایا این چه جنبش بی هنگام بود و بدر بود رنج فرجام که بخت بی خورشید کامرانی
روی در سیاهی نهاد و اختر زندگانی سر در تباهی رامش و خرمی سپری شد و درنگ و آرامش رخت بر رخش در بدری
بست پرند پرنیانم زیر پی خار او خار افتاد و کوه و با موئم در دیده خانه گردم دلانه مار آمد دم آبی از چشمه ساری نکشیدم جز
آنکه خون شد و از جام دیده ریخت برویم لب نانی بر خوانی نشکستم مگر آنکه در کام جان چاشنی زهر بار انگیخت و شرنگی جان
شکار آمد دمی از سینه تنگ ناله از لب نگرد که جان خسته روان دمساز تاب و تب نگردید و کامی از جیب و راست نیسپردم
که روز سیاه روزگار رم چارا سیه بر شب تاری پیشی و خویشی نجست همه دم ناله رنج پرور دم آسمان گرد خاست و بهر
چشم زد اشک هامون نوردم بالای خیز بهاران هماورد زیست روی زردم دوران از آن گونه بهاری و چهره گلناری شگفتن
فراموش کرد و بی گفت و گذار و نوشین لب نغز گفتار زبان یکباره از گفتن خاموش نشست شکیب و درنگ را با گرانیهای
کوه اندوه بست سنگی نماند و خار دو سنگی فرا پیش نیامد که از لخت جگر و پرکاله دل رنگی نیافت باری کوفته و خسته خرد و شکسته
رخت بر پی و تن بخت کاه سپهر فرگاه لی کشیدم فرفرخ بار سرکار ایران خدای که تخت آسمان رخش پاینده باد و اختر
فرخنده بخشش فزاینده بجوستر آیین و هنگامی دست داد پیش گاه خسروانی اجاکرانه نماز بردم و ساز نیاز دادم
بر خوردم و نواختی بیش از آنکه دل خواست و گفتن توان کار بست (

بدوستی نگارش رفته است

روزی دو گذشت تا گزندی رامش سوز و رنجی آرامش را کوب اندیشه دل و هوش پرداز روان است در بزم گرامی سرور فریزش بر
بالش داده بودم و دل بر نالش نهاده تا سر از بستر برآرم و در دم از راه سپاری خوشتر گردد یاران هم آواره گشتند و در خواه
تاختند و تماشای بیرون دروازه کاردانی دیدیم و آشنا و کاردانی رسید و شناخت پرسید و نواخت کیش میزبانی را در خور دداست
و توانست خویشتن بساز چار و بگسترش ساخت و برگ و سامان خوان و خورش کرد دانسته شد از نگاه جندق و بدامغان
اندرش جایگاه ست و با بسطامی نژاد و بوم جوانی نیسج اندیشه کشوری و آن فرخنده فرگاه اند انجا که من بنده را همواره دست
دگشاد خوی بدان درگاه و روی بدان آستان است و جان و دل پیوسته با گفت و شنود و نامه و پیغام به کاری همداستان بزم همایون را بدستوری که

و بهره

پیشه پیشین است و اندیشه دیرین ساز نامه کاری کردم و انداز رازشماری پرنده نشیمم باندیشه سرکاری گفت و گذاری هم رفت ولی آگاهی کام و زبان آشکار و نهان راز و نیازی همخواست دیدم از آغاز ماه تا کنون که شمار روز از بیست نگذشته و هنوز از پیشگاه خداوندی بیک پاسخ اگر همه نفرین و دشنامی باشد سرافراز گشته هیچ لوله نامه‌های تو بر تو بسته و خام نگاشته‌ام و اگر خود مرغی از این دام بدان بام و از این گلخن بدان گلشن پرواز گشاده نامه دیگرش نیز آویزه پرداشته سخت شرمنده شدم که این راز دل آشوب چیست و این مایه افسانه جانکوب کدام آنچه دل گفتن همی خواهد از سرود و سرود خامه و نامه بیرون است و آن گوهرها سفتن توان باد بخواه فرسوده روان و پژمرده خرد دگرگون از آرایش نامه جز زیان هنگام چه زاید و آلایش گفتار روز رامش را جز کاستی چه فزاید ناگفته چه گفته گفته چون ناگفته مرا در گوش جانان از زبان خود سخن باید چو راز از دل دگرگون گوش دیگرگون دهن باید باری کارهای کشور و اندیشهای دیگر از بگذرد دیگرگون سگالشهای نخستین دستور و پیشکار دوم همچنان درهم و برهم است و انجامش از شمار بنا بشستن جا پنشینم هرچه بود دهست نه گشاده تر افتاد نه بسته تر نه درست تر آمد نه شکسته تر آسیمه سر راهی میبردیم و بر بوک و مگر هفته و ماهی میسپریم تا سرانجام چیست و آلوده ننگ و آموده نام کدام سرکار خان زاده آزاده را از خار بکاری که فرمایش رفته بود خواسته‌ام و نوشتهای ورنگ سور شتاب انگیز آراسته اگر بندگان خداوندی نیز دیر ایک و پیامی دو اند و از گوشه کاخ بکوهی راه انجام خوانند بلی هیچ پرسش و بهانه ساز شتاب میساخت ولی آنکه چشمداشت و دلنگرانی دیر و دراز افتد دل از اندیشه این آب و خاک که مرا مایه پرداز خورد و خواب است می آسود داستان برادر محمد قلی بیک بر همان هنجار پیشین است و مهر و پیوند ما نیز با وی برهمان دستور و آئین هنوز از ایشان جنبش و گفتی مغز آغال و دل آشوب ندیده‌ام و نشنیده من هم از راستی و درستی گامی فراتر نگشاده‌ام و یک بلی پس و پیش نهاده خاکش بدرستی سرشته اند و در گلش تخم راستی کشته جز آنکه در گلش سبک سنگ است و تاب و توانش بی آب و رنگ هیچ خورده بر وی نشاید راند و جز از جرگه نزدیکان و نیکانش نباید خواند بخواست بار خدای دیرباز و دو بهروزی و به افتاد ما راست این دو روزه دلخواه سرکاری که مایه خشنودی پاک یزدان و آبادی بیچاره مردم و خورسندی سرکار والاست بفر بخشایش خدائی و یاری اختر گردون بخوشتر دیداری از پرده پدیدار و بی پرده دوست و دشمن را آشکار خواهد گشت با سرکار والا خواجه تاشان در کاهش سپت و بالا کرم دیگرا نغز و پذیرا رای دارم و بر پیدا و نهفته و بیدار و خفته کارها اندر دید و دانش دل آگاهی تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن از نگارش و گذارش رنگین نامهای مهرآویزم بی بهره و بخشش نمانند که جز بدان دل آرام خیزم خوش نیارم زیست و هیچ چیزم چرا این خجسته دست اویز از چنگ کشاکش بار زنهار جست

بدوستی از دوستان نوشته است ۱۲

جانم خاک راهت باد و روانم گرد گذرگاهت در کجائی و چه جائی چه میدهی و چه میستانی بخت مهربانست یا سرگران همراهان یار دلند یا بار دل از گفتهای کهن سفت و داستان کهن و دو خداوند سخن خواجه و شیخ جدا ندوخته و از روان پروران که سخن گستران این روزگارند چه آموخته همگنان را با تو آشتی یا جنگ است و ترا با ایشان اندیشه نام و ننگ بدان فرخ فرگاهست که چرخش خاک درگاه باد و بدستور پیشین راه است یا دست آویز پیمانه‌های بربسته خاک گذرگاه شمارت با ساز و سرود است

یا نماز و در و در شکست اندیشان از در آویز و آزار فراز است یا راه آمیز و سازش با بدخواه دوستان بزم نیز و دوستی اندیش آمده است یا بر همان هنجار دیرین و آیین پیشین بدان خدای که ما را بندگی داد و ترا خداوندی گذارش نیاز و خورسندی خواری و ارجمندی کاسته و فزایش بینایی و آسایش بلندی و پستی هشیاری و مستی هرچه هست بی کاست و فزود نگارش فرمای و همراه هر که دانی و توانی پیش از آنکه سایه خورشید در فراخای شمیران بهمن در دراز افتد و سامان دژ آشوب و تجریش از جوش جرانبار بیگانه و خویش با رسته رستاخیز انبار آید با بنده خاکسار خویش فرست که روزم از امید سیاه است و دیده از چشمداشت سفید

به یکی از دوستان نوشته است سر تا سر دشت خاوران سنگی نیست که خون دل و دیده بران رنگی نیست نه چندان آرزومندم که راه انجام نامه و پیام از تو خرسند دارد یا پس این جان دلبسته و دل جان خسته را بی تماشای چنبر ابروان و پیچ و خم گیسوانت بگمان و کمند باز توان داشت آن بردبار بیهامه بر باد آمد و آن خویشتن دار بیهاگسره با خاک همخیت پیش ازین صبر ندارم جلیتم تا کی و چند پوست و موی بر تنم از تنگدلی زنجیر زندان است و پرنیان و پرندم در پای گسسته پی از رنج پویایی درین سنگلاخ گام فرسای خاره و سندان بار با نجام دادی و نوید فرستادی که بدست آویز آن یا به گشت در آبادی و دشت های دو سه راه بر تو خواهم گذشت و از در خوشخویی و کیش دلجویی دستی بران دل که در چنگ سنگین دلم خون شد و بخاک ریخت خواهم گذاشت همواره نامهای لاویز مهرانگیز نیز در هر یک از روستاهای شمیران دیا هر که با شی بر دست هر که باشد تو خواهم نوشت و بروز نامه چهر را گسستر از پیمان و پیوند است و ساز سازش و سوگند بر دیده خون پالا و جان اندوهمند ستیزش و پیدا خواهم کرد ماهی دو افزون شد تا همی یار گویان و بار جویان درین پهنه دیر انجام از پی دیداری راه سپارم و بر بوی نامه و پیامی اگر همه دشنامی باشد روز گذاره نه روز سیاهم باری از چهر فروزت روشنایی یافت و نه چشمی که چون دیده پیر سپرم کرده بر در چشمداشت سفید افتاد از دوده کلک توتیا خیزت یکره سرمه سایی دید همانا دیده بانان بر گذرگاه نشسته و از گربه گشت و تماشای باغ و دشت راه بسته هفت آسمان ابر سیاه پرده یک ماه است و صد شهر نگهبان با صد هزار دیده که از سر برکنده با دو پای اندر پراکنده چشم بالای یکراه با آن پایه نگاهداری و پیمان گذاری کی و کجا تابی از خورشید رخسارت برین تیره روز خواهد تافت و تاریک زندان مستمندان چگونه و چون بخرام تازه سرو فروغ لاله برکت باغ بستان و تاب گلشن خواهد برد ترسم این شام جدائی که سیه بادش روز بر سد روز به پایان و بپایان نرسد باری اکنون که بغربای پوست دسترس نیست دار پاس راه بانان مرا بدان گلشن و ترا بدین گلخن باز نبینش و پس درخورد توانایی نامه نگاری که کاردانان نیم دیدار نام نهاده اند سال و با خامه وشت رنجه فرمای و روان دردمندان را که در پنجه پولاد شکنجهای ناکامی شکنجه اندیش است نوید پوییکی اگرچه گزاف باشد رستگی بخش

به یکی از دوستان چندی نگارش یافته گرامی سرورا هنگامی که این بخت برگشته در آن در گشته بود و دو کار خود و یاران کم کرده پی و سرگشته روزی دو بهمین جفت مرتضی در کار خود و جفت باشوی خویش پیدا و نهفت چالشی شگفت و گشاده دکاوشی تاریک و کلفت داشت از آنجا که تاب در افتادگان چنگ در گیاه زنند و فروماندگان از گران سنگیهای

کوه اندوه ناکندر درگاه گریزند نالهای سوز دتب و گلهای روز و شب بمن آورد که با تو درین کار داوری و از خدا یاوری
و از مرتضی شوهری خواهم دریاب که آب تا بام از سر گذشت پس نوشته چند از مرده ریگ پدر و مادر و پس افکند خواهر
و برادر و دیگر چیزها و دست افزارها از جام و طشت و باغ و دشت و کالا و رخت و جویباران و درخت که مرا در رسیده
بود از آستین بیرون کرده بی کاست و فزود کمترین را سپرد که رهایی این سپردها از دستبرد نخستین یار شوهر ناسازگارم پیدا
کن و همچنین از آن نامهربان که روز بار بر شاخ من چسپید و شبها در کاخ دیگری خسپید بنا گذاری که این دو انباز ناساز در تاخت و تاز رسانند
و برگ و اندیشه جان و مرگ من بدست دزد و موش بنده و آماده خرید و فروش چندان لابه کرد و خونابه ریخت که توشم از تاب
و مغزم از هوش کرانه گزید با آنکه مرا بدین گونه روشها شماری و بدین هنجار این مایه سنجها گذاری نیست کارش تباه دیدم و نافرمانی
انجام در خواهش گناه بی بهانه گرفتم و بر در هم تا خواهش وی بی کاهش انجام گیرد آنجا که جز باد خدا و من بنده هیچ آفریده و آفریننده
نبود بسرکار سپردم از آن پس با بهبودی دانش و دستیاری کابینش گسسته پیوند شوی سرکش و جفت مهوش را پیوستگی دادیم
و در او آمد و رفت و خورد و خواب و آنچه باید و شاید بر روی ایشان گشادیم آن دو خاکسار را هر سه برای از آن اندیشهای
دل آشوب و پیشهای روان کوب که پاس دزد و موش و تلواس خرید و فروش نباشد کناره و آغوش نا شد رستگی رست مگر سرکار
که همان نگهداری گرفتار است و پاس اندیشی آن سپردها را بی امید مزد و سگال پاداش و بویه بهشت که کار شیر مردانست
روز گذار تا اگر این نامه نگارش و در پایان سفارش میرود که بی هیچ کوتاهی گماشته از خود راهی و نهان از خویش و بیگانه ماه خر کارا
که برده خداست و در پرده مرتضی بخود خوان و آن نوشتها را با آگاهی حاجی میر کاظم و حاجی عبدالرضا و بنده زاده صفائی
بی کاست و فزود گفت و شنود بدو باز ده نوشته رسید بنگارش احمد و نگین هر سه دهر که والی بستان دنگا بدار تا اگر روزی نزد
مردم پاییش خدای سخنی باید و خرده افزاید بداندیش را همان نوشته بند زبان و مشت دهان آید پیداست که در خواه خاکسار
بدین هنجار که نوشتم و سرشتم انجام پذیرد و هر که سامان سرای سپارد رهی را آگهی خواهند داد اگر در این سامان نیز فرمایشی باشند گذارشتی
فرمایند که از در بندگی بپایان خواهد رفت زندگانی را افزایش و چهره روزگار سرکار را زیور آرایش آسایش باد

بشاهزاده داود میرزا نوشته است زاده آزاده والا نژاده سلیمانی داود میرزا که بخشش

پاینده باد و زندگانی فزاینده ازین بنده بی هست و بود که از دیش همه دود است و سود دش یکسر زیان پس از هزار مهربانی
و نواخت یک نامه پهلوی پرداخت بر فرهنگ پارسی خواست دبار ناساز و سامان باز گفت آراست انجام فرمایش
سرکارش را از دل و جان پذیرا گشتم و بدان پایه سرد سرایی که گاهی از درازمون خامه همیرفت گرم دگر را همه اندیشه و تلواس این بود
که این کمینه خواهش را بی آنکه چشم داشت در افتد و بنامه و پیغام نیازی خیزد هم در بزم بهشت دیدارش آغاز آرم و بپایان برم
از آنجا که گردش اختر بردن از پی کار کام است و ترکجوش جنبش گردون ننگ بیش از دبان هر پخته و خام ده روز افزون همی رفت
تا با همه آسودگی و رامش و ایستادگی و کوشش گهی ما و دیگران از گذارش بسته اند و دست توان از نگارش شکسته بهزار اندیشه
دل سخنی گفتن نداند و خامه گهری سفتن نتواند شرمساری سرکارش از دیر انجامی این کمینه کارم که کودکان دبستانی را راست نشستن

چنانستی که دستار بندان اخبار پیراماست حماستش باهمه دلبستگی از دیدار فرشتی سرشتش که شرم هشت بهشت است دوری
انگیخت و کوری آورد هم مگر سرکار میرزا ابراهیم که دران بزم مینو نمونش همواره رهست و بدان هنجار زیبا و گفتار شیوا پورش
اندیش هزار گناه در خواه بخشایش آرد و ازین آزرم و شرمندگی و تیمار و پراکندگیم مژده آرام و آسایش رساند از هنجار ناهموار
این نگارش پارسی گدازش پیداست که من بنده هیچ مدان سر رشته سخن در بدیده دست شکسته دهن را نیرو و توان آن همایون نامه
که از اندیشه آفریدن و پندار پروریدن کیوان دست برد بان است و تیره دامن بدین مدان نبوده و نیست و نخواهد بود
اگرش جز این کار آسان آغاز دشوار انجام فرمایشی هست و گر خود همه سر باختن است و جان درانداختن گو بفرمای که
روی بر آستان است   یکی از دو پستان نگارش پذیرفته است   و روان در آستین
گرامی سرور من رفتی و دربهای رامش بسته ماند و روانی رستای آرامش شکسته باد بهار خرمی سردی انگیخت و شکوفه شاخ
شگفتگی زردی آورد و کالای والای شادمانی سر در تباهی نهاد و اختر رخشای کامرانی رخ در سیاهی بزم جمشیدی خانه رنج و تیمار آمد
و گونه خورشیدی لاله تیره و تار گردید روز گذشته بران کوی و درگه با کاخ امیدش با انبازی در سر بود گذشتم شادروان
از گوهر گران دیدم و مرد پاسبان از پاسداری بر کران ستردن انگل دامان تهی داشت و آثار از کردی برگی گونه تهی تا گلهای جفت
شکسته و گستر شهار انحاک بر سر نشسته   در بزمگاه مردمی کوران نهاد ستندی   بر جای چنگ و نای وی آوای زاغ است
و زغن وام از دل برخاست و دود از سینه آتش در خرمن ماه و اختر زد جهان درد آلود را افسر و کلهار است و روان رنج اندود
دل مرد کلهار اد آری روز روشن بخورشید است و کشور خرم بجمشید سرمایه شاخ از بهار است و پیرایه کاخ از نگار سرسبزی خاک
از باران است و روسرخی باغ از بهاران آن مایه رامش و شادی و فرایش و آبادی از تو بود ار چون سایه برداشت روز
خاک سیاه است و بهار چون دامن فراچید کارستان تباه تهی از تر فروشهای زبان پارسی و تنبالهای افسانه سازی
جایت پیش از آن پیدا و نمایان است و آشکار او آیان که خامه نگارش توانه یا نامه گدازش من آرم گفت با تو یاری شگفت
دور از تو درین روزگار دیر انجام کامی بکام نسپریدیم و بی آن چهر رامش چیز جز با صد هزار اندوه با هی با شام نسپردیم دم آبی جز
باد و با در پا خون جگر حماسته نشد و روزی بی کوه کوه کاهش در رنج گذاشته نشد پیوند آویزش دو روزه دیگ گسستن
گرفت و پیمان آمیزش برگ و تار یک شکستن بها ناستیندی سرکار نواب که یاران را سرمایه شادمانی و پیرایه کامرانی بود از
افراسیابهای موچهری پیژن آسا در چاه و در روز یاران ازین رسمی تیره منش سیاه آمد دیری گرفتار زیست و کوب فرسای
رنج و تیمار گدازش همه بر سنگ و سندان بود و شمارش همه با بند و زندان پس از آنش که کالای کوی کینه تا والا سوخته
شد و باغ و راغ بکمتر بهای پست و بالا فروخته از سرخ و زرد رش پول سیاهی نهشت دار خرمن و خرد ارش در بابی هفته
و ماهی در زنه اسمانش یک اختر نماند و از هفت آتشکده بیم اخگر بستوی اندرش بستر و گسترش نگذاشت و در خانه وی
و خویشان چندانکه دست در ویشان گیرد خوان و خورش روی از گزندش بر کاشت و بندش از پای برداشت بهرش
گشاده چهر فرایش خواند و کاوش و کین پیشین از گردن خویش بر دوش سپهر افکند   بر برزوان بندوان بفقحه شر چهری نکر

نبرد

بمیدان رنجه خیز از خویشتن مختار بین بمهربانی گرمش ساخت و بچرب زبانی نرم راز نوازش براند و ساز سازش بنواخت پس از رام کردن و از میدان آرام دادن بی آنکه از اسب و استرهای برده لاشه ستوری بازدید و از سیم و زرهای خورده توشهٔ راهش برگ و سازی بنهد اصفاهان روانه ری گردد بوسه اندیش فرگاه سپهر درگاه کی گهر میرزا عبدالحسین و دیگر برنجیدگان را به مدحهای نجنیده از بن رم رامش سوز آرامی آرد و بربوبهای مردم فریب و دستانهای خردپرداز دست بسته دامن گذار دانیک در کار گفت و شنود نه و بر هنجار بست و گشود از روی فرزن گفتن است و از انبان کم شنفتن مار گزیده را ریسمان نگین چنبر بر غمان است و ناخست رسیده را چاپش کاروانی قلاو ترکمان هرکه یغما شود ناله کرم گوید آهن سیر چه گویی دلش از پولاد است باری مرا خموشی با گفتن نجنیدگان کار۲ه بازار می نیست آنیک از دار رنج اشناد و بیگانه دسود از شکنج خردمند و دیوانه با سرکار نواب که بزرگ امید جان و دل است و شکرف آرزوی آب و گل بر همان راه و روش و خوی و منش که دیده و دانی از انبار شبستان و کاخ و دمسار گلستان و شاخ اگر فرد بیدار بهشتی بهارت دست دادی و بدستور نشیمن گو هر فرشتی سرشتت بر دیده مارخت نهادی پخته رامش و کام را هیچ خامی نبود و این جشن شیرین گوار که بکوری شور بختان ترش روی فراهم گشته موی تلخکامی نداشت نه یادت از دل فراموش است و نه زبان از ستایش کار و کردار و گفت و گذارت خاموش از تو بهتر که جوییم و از این خوشتر چگوییم آنچنان در دل ما رفته که جان در بدنی با این پیمان و سپاس پیوند آرزومندم که هرگاه بر آن فرخ فرگاه که سپهرش خاک درگاه است با چهره سایی و سامان نیاز سرایی افتد این خاکسار سیاه نامه و تباه کار گناه پیشه را از بند مستی و کمند خودپرستی رهایی جویی و با سگهای ستانش که بی گرگ مستی و روباه بازی شیران و شناسایی خواه هرگونه کار و فرمایش که انجامش از دست ما آید بی هیچ اندیشه نگارش فرما و گذارش کن که بخواست بارخدای پایان پذیر است والسلام

نامه‌ایست که به پسر بزرگ خود میرزا اسمعیل متخلص بهنر نگارش داده است

اسمعیل بها پاین بارخدا را جعفر نادرست بدرستی باز در هم شکست و بدرشتی برهم ریخت پند خردپسند مرا با سخت رویی و شوخ چشمی پس گوش افکند و یکباره فراموش ساخت چوب و بند داغ و گزند دارای پرزش اندک اندک از یاد شده و پاس خاموشی که پایه آسودگی است بر باد داد و زر پریشان تهی دست را بدروغی راست نمو ن داغ درون تازه خواست و داستان کان بازی و گوه تازی بدستانی که داشت بلند آوازه کرد سرور زود باور ملا محمد علی را بند نیرنگش رام کردن شد و خاره رو و نگش خنک دامن والا و پست سرمایه کالا پس افکنده و اندوخته داشت پاک بر آذر سوخت و چخن سودای خام را ویکی گشاده شکم و کشیده بالا بر کرد نهان از خویش و بیگانه ان دزد خانه و دشت دانش بازار و کشت را بهمان خواند و مکتبهای نرم و رنگین و خورشهای چرب و شیرین آیین میزبانی سخت بفرجام انگیخت چهل روزش کمابیش بخانه خویش اندر نگهداشت و جز سامان کوره و دم بیش یا کم سود و سرمایه هرچه بود دیگ کاسه تبه ساخت پس شباهنگام با خامی دو دیگر میان جوپای تنگ آورد و بر هنجاری با دآهنگ کام پوپای فراخ افکند ذره و کوه پیمودن گرفت و بوی سودی نابوده پای وی پی فرسودن در تموزی دوزخ

[۲: illegible]

جوش و افتابی دریا خوش کدار ننگ و کریوه زرین را از آغاز بام تا انجام شام فرسنگها تاخت و از در ازمون با چنگ و ناخن
خاکها کند و سنگها سفت از دامان هر پشته و تل ریگها بر دل کوفت و خاکها بر سر ریخت و در گردگاه هر ماهور و کتل خارها بر
سینه و خارها در دیده شکست همه بر جای گنجش مار شکنج زاد و در راه کاوش رنج جان افزود ناخنهای خاراشکاف از شخم و شیار
خازه و خاک سودن انگیخت و پای دره سپار از پوی بیهوده فرسودن آورد مشک و انبان از آب و نان بی بهره افتاد
و چارپای از بی برگیهای کاه و جو و گیاه کهنه و نو چرا اندیش پیش و خر زهره کشت جعفر نادرست از کاستی نان و آب و سستی توش
و تاب و بدگمانی انبازان و بیغاره و دشنام اخوند سخت پریشان شد و در پرده از کرده خوی بدفرمای خود بیک پشیمان
ولی از درتر فروشی و تیتال یاران زلگفت گزاف و نوید دروغ دل همی جست و سر همی بست از آن افسانه و افسون و ریو و روبا
همه را خواب خرگوشی داد و بدان گرگ آشتی از اندیشه کاوشهای پلنگی و غرشهای شیری ساز آرام و خاموشی چندانکه تنها بر
خاک آسودن آورد و سرها بر سنگ غنودن پاهای آهو پی را پوی باد سنگ و بال ابری کبوتر آهنگ ساخته تا آخوند آواره از
خواب مرگ بیدار و یاران بیچاره از مستی بیدار هشیار آمدند و در باد کنگلها سفته و ماهورها و تلها درفته هر سه پس از بیداری لختی دیر انجام
بر خاک نشستن گرفتند و سنگ بر سینه شکستن هر یک از راهی چپ و راست دویدن آوردند و شکسته بال و گسسته پر شیب و
بالا پریدن و بره آخوند که ریگ هامون از خون پی رشک گوهر خشان ساخت و سنگ شخهای زرین از پای شاخ شاخ آزرم
کوه بدخشان سرانجامش پای شتاب از پویه لنگ افتاد و در جستن و جستن از همه راهش پای سرگردانی و سر سپاها مانی سنگ
آمد روی درماندگی بر خاک مالیدن گرفت و سخت از دل دردناک و بخت سست گوهر بدین مویه نالیدن   ز روزگار
بنالیدمی بردم از این پس بران سرم که ز مردم بروزگار بنالم   خار و خسته زار و شکسته پای در باخته کیسه پرداخته دل درد آلود
دیده خون پالود هوش پریده گوش بریده آلفته دیدار آشفته دستار بی توش و تاب بیهوش و خواب پای از پوی فتاده
جان برلب ستاده خانه بر پشت خایه در مشت پرکنده پراکنده پشیمان پریشان پاهای از بیش چشم از پی لنگ لنگان یکت
هامون بی پی سود و چون روی خانه نداشت رای ری کرد از گرد راه داوری بدربار پادشاهی برد و از ناله چرخ آورد و انیک
زمین بیالرزه در ماه تا ماهی افکند رهی را از این راز آگهی خاست خانه و خون آن دیو منشی دیوانه اندیشه را سر در تباهی دیدم و اختر
زندگانی آن تیره روز را روشن رو در سیاهی پیش از آنکه ناله دادخواهی گوش گذار سرکار پادشاهی گردد و فرمان گرفت
و دژخیم خون ریز بران دزد زن برد نوشته و راهی با صد هزار لابه و لاغش فراز آمدم و پوزشهای کین سوز مهر ساز آغاز نهادم خاکش
از روی رفتم و گرد از موی که آسوده زی و فرسوده مپای هر مایه کالا که از تو درین سودای بی سود زیان کرد و آن دزد دغا پیشه به
تیتال از میان برد و برگران تاخت دو بالا خواهم خواست و اگر هیچش نباشد زن و فرزند خویش و پیوندش را با تو بجای برده
و لالا خواهم فروخت و همچنین او را بسرخ و زرد امیدها دادم و از سفید و سیاهش درهای باغ سبز گشادم تا اندک اندک
از مینه لن رام آمد و به پیمان و سوگند از غوغا و آشوب آرام گرفت یکباره بهائی فراهیش خواندم و زیر دست خویش نشاندم
بی کاستی و گزاف آنچه پیداست چهل تومان بند بسته و از بند جسته فرزندی خان نایب را بدانچه آن پیر جوان آزرد و اهرمن آدمی

روباه این کول ساده دل و کم دید بسیار هوس کرده رازگشایی و بازنمایی پس از گفتن و شنیدن و دانستن و رسیدن بدان داره و بر آن کمار که سخت باندرز و نرمی نه درشتی و گرمی از وی بخواهد و اگر جهانی میان داری خیزند بشیری نگاه دارد چنانچه در دادن ساز شغال مرگی ساخت و رنگ روباه بازی انگیخت روان پروران و دستار بندان این مرز و بوم را ازین دستان که در ار دکان ساخته و آخوند میوار را بدین دریه و افسون کاسه و کیسه پرداخته آگاه سازد و گواه گیر پس باریسمان پای افزار و چوب ناخن پرداشکنجی که راه زنان را شاید و گرفتی که خانه کنان را باید تو و نایب هر دو پاسبانی داور را کار بندآید و بر هنجار سردار همان نه سالار دبستان بخواه را کار اندیش داغ و درفش و کاز و گز مند شو بدسیم از دل سنگ بکند و کوب بر آید و از چنگ سنگدل نه بند و چوب پس از آنکه گردن این چیره سر از دام وام پرداخته شد و کار سرکار آخوند بکام دل ساخته نیازی درویشانه از سود و سرمایه من آنچه دانی و توانی به چهل تومان در افزای و با نامه پوزش آویز و پیاچی لابه آمیز بی ساز سپاس و امید پاداش و بویه بخشایش بخداوند بخواه فرست و نوشته رسید و خرسندی بجا، و ترکین وی در باب بی آنکه چشمداشت دیر و دراز افتد و دیگر روی نگارش نیاز خیزد با من پرسان نهاد در انجام این کار کوتاهی مکن که تا جعفر بدین وام آلوده است و آخوند بدان دردسر فرسوده و من بیک چشم زد آرام و آسوده نخواهم زیست و نابوده به بود بوده چون نابوده نخواهم انگاشت

یکی از خوابین نگاشته هنگامیکه پرورش و پاس سرکار علیقلی میرزا با حکیم باشی بود و در شد و آمد شماری دیگر داشت و دور و نزدیک را در بزم وی خاست و نشست کمتر میرفت روزی از درکاری من بنده را بسرکار خویش خواند و فرایش خواست تا نوبت چاشتگاهان دل از هر اندیشه رسته بود و رشته سخن از هر در پیوسته گوهرهای تازه سفت و آورده های شیوا گفت که رشته گوهر بود و بسته شکر آنچه نه سزا سرودن گرفت و از یاران انجمن آفرین و ستایش شنودن همه را از گفت و شنید اندک اندک خستگی رست و دلها را بویه و تلواسه نشکی خوابی خسروانی روشن ساخت و هر کس فراخور خود و بهره خویش پرورش اندوخت روانها سپاس آذین گشت و ترک و تازیک و درویش تا تاریک از پی کار و بنگاه خود رخت پرداز و راه گزین آمد پس از چندی دشمنهای دوست روی و مردم چیران اهرمن خوی گذارش این پاک انجمن را نا خوب تر گفتاری سخن راندند سرکار حکیم با همه مهربانی گزاف بداندیشان را بی کاوش و جستجوی شایان استوار دیده سخت سرگرم رنجه شد و در بدگویی و درشتی جوی بار شاهزاده آزاده اندر من بنده از سنگ و سندان روی و سرپنجه ساخت پس از روزی دو دانست آن گفت سفت گوهر گزافی مهر سوز و رازی کینه توز بوده بپوزش اندر پاک دلیها و خوش سخنیها فرمود راز باز گشت آورد و ساز نیاز انگیخت ولی چون دل گناهی نداشت و دیده لغزش نگاهی در رنجش آگاهی خاست و داغ رنجش همچنان بر جای خویش است بارها از آن هنگام تا کنون بار خدا را گواه گرفته ام و روان بزرگان را پناه که تا کام او به رفتار است و کام او به دیدار با آنکه خود دارای ساز و سامان نیست و خداوند فر و فرمان اگر چه میسنای هست و بود و در دست وی باشد مرغ دل جانم دست آموز رها بست وی پیوند امیرش گسسته دارم و پیمان نشست و خاست شکسته بجز کام شما جام دانم و دانه مهرش دام رشته آشنایی از هر کس و هر چیز بریده ام و از تنها خوبه تنهایی گزیده با این سخت پیمان و درست پیوند سالی گذشت که زاده آزاده سرکار

میرزا حسین خان پیک و پیامی میدواند و رهی را به نگاه نیوفرگاه خویش میخواند گوش از پوزش گران دار دو هوش از بهانه جوئی برگمان زبان پوزش گذار از گفت بی سود سوده شده و پای بیهوده گزیر از دور گرد بیها فرسوده خوشتران دیدم که با سرکار که اورا پدر و خداوند است و او نیز بندگان میرزا مهین جاکر و بهین فرزند نگارش رانم و دلخواه سرکاری در باره وی باز دانم چنانچه آمد و رفت گاه گاه مرا با او و خواست و نشست سال و ماه او را با من روا بینی و سزاوار انجامه و انگشت خویش فراپشت این نامه نگارشی فرمای و پارسی و پار بهنه گذارشی کن که یادداشت شناخته و دست آویز ساخته بران گفتار پایم و بران هنجار پویم خود وای بار خدا مارا از آغاز زندگانی تاکنون که شمار هستی از شست گذشت ودامن کام و هوس از دست شد بفر هست و بود پیوسته داشت و از نگو از زیان و سود رسته نه برخوار خرمن خدایانم نیاز است و نه بر دانه خوشه گدایان آویز آز بار خدا را ستایش دیگران از سر آمیزش من زرشد و بفر آموزگاری من گروهی انبوه را سنگ سیاه رخشنده گوهر گرد پاک یزدان را از دل و جان سپاس اندیشی و بیش از آن که زبان را یارای گفتن ستایش اختر خویش یکرهش خواهم دید و از هرچه من دانم و او آموختن تواند بی درخواه مزد و امید سپاس اگه خواهم داشت

به یکی از دوستان طهران نگاشته

روز دل خوش که بکوی تو خبر داشت نگار کو بجا ماند و من از بیخبری بستم بار چه باری و چه کاری چه روزی و چه روز کاری روزی که مگوی و روزگاری که مپرس روز خوش آن بود که بفر دیدار مهر فروغت خورشید در گریبان داشت و روزگار فرخ آن که بدان رخسار دلارا بامداد و رامش بر دامان اینک با رنج جدائی و شکنج تنهائی چون نخجیر خدنگ خورده بهر کام چشم دلنگرانی از بی و تن و جان یار دوری و رای درطوس پای رنجوی رری ره از بیش و دل از پس کاری سخت دشوار است و شماری همه درد و تیمار دریغ آن انجمنهای رامش خیز که بدیدار یاران بهشتی آراسته بود و بگفت و گذار رنگین بهاری از آسیب خزان پیراسته بی سپاس لب و زبان گفت و شنیدی میرفت و بی پاس چشم و نگاه تماشا دیدی گوشها از گفت شیوا گوهر خشا با ستین و دامن کشیدی و کامها از غنچه گویا شکر بخروار و خرمن بردی راز مهر و پیوند بی پرده میرفت و ساز سازش و سوگند بی زخمه میخواست تن از جان یکرنگی رنگین خورش داشت و جان از نای و نوش همسنگی سنگین پرورش یکتائی رخت آشنا و بیگانه بر درهمی افکند و بی پروائی بار دشمن و دیوانه بر خرهمی بست جز من و دوست بود دیم و خدا با ما بود چرخ ستم پیشه و اختر رشک اندیشه بیک جنبش مژگان بر باد داد و از این تازکیش که پیش آمد آئین آمیزش را بر ساز جدائی بنیاد نهاد در این تیمار تنهائی و اندوه ناشکیبائی اگر فر دیدار سرکار خداوندی سیف الدوله دست نمیداد و رامش گفت و گذارش دل شکسته و جان خسته را از پریشانی باز نمیجست هرانیه هوش را نام بسوای رفته بود و خرد را نگ شیدائی همه بر جای گل خار در گریبان میرست و بجای لاله خس و خیجک از آستین و دامان میزاد هرکه با تو نشست از همه برخاست و انکه بر تو فرود از همه در کاست گرفتار تو آزادی نجوید و ویران تو آبادی نخواهد نخجیر ناید در چشم این گرگت یوسف دیده را باری اکنون که کام و ناکام گمند آمیزش گسستن گرفت و پیمان و پیوند انباز شکستن انگیخت در شتاب بستان و درنگ شبستان و دیدار یاران و تماشای بهاران و مانند آن مارا فراموش نفرمایید

تا شمار کار به دوریست دور گردان نزدیک راهموار آورده کلک شیوا نگارش فروغ افزای دیده و آرایش گوش
سامعه فرمایشی با پاره چیزهای دیگر که در خور گذارش نیست وانموده را در رسانیدن نیازی سفارش یار افتاده کار
گذار را از در خوشنودی من نه سود خویش فرمان پذیرش خواهد رفت) به یکی از دوستان نوشته است
امید گاها سرکار صمد آقا از گریز به هنگام شماری دیگر برداشت و بیچاره بی دگر گرفت اسپ سوار برا که دست
آویز گریز بود در کمند خویش آورد و میرزا فتح الله را از در دیده بالی با پی اندیش فرگاه و درگاه فرمود راه بازگشت
من از شش در بسته ماند و پای پویه بسیار را دز ناخن نی شکسته و برزانو پی گسسته ناگزیرم امروز و فردا دست بیوکلی
از دامن سرکار بریده خواهد بود و مرغ امید که دمی دد دور از آشیان بر دو کنارت نیاز میدی از بام آمیزش
بریده از بند دوستان به تمثال بالی جستن و کلج بلاسی جستن ارچون همی سرد و ناهنجار است و خام و نااستوار
ناچار از سرکار دوست پوزش خواهم و شکست این پیمان را که نه بر دست من خاست تا بخواهی روسیاه نزدیک
شام که خورشید رودی در زردی و روز دم در سردی نهاد با آقا محمد صادق کاربند بازگشت و پهنه بسیار دره
و دشت شوید تا بکجا دامن دیدار بچنگ افتد و گونه گاهی بگارش تاب آمیزش بجاده رنگ اید فرون نگاری را
جز دلتنگی چه روید و جز خار انده کدام گل شگفد) یکی از یاران نوشته است این چه در دماب نور داست
و کدام رنج بیمارا ورد که بر آسمان از آه آذر افروزم اختر سوخت و در لای چیز دیده خونریزم رخت بدریا افکند
رنجی که بپای همرسای تو افتاد نزکاوش بخت مهرزای تو افتاد این دود دل منست کز چالش زلف از سینه
بر آمد و بپای تو افتاد اگر دود را زجان رامش پرورست تا آغاز شام این درد آرام گیرد و نوید آسودگی را از سرکار
دوست نامه و پیغام نیاید اگرم رفت و ندیدم دگرش را برای این خسته بکوی و کس باید خواند و موی و موبان
بر این کشته بیدا درس باید گریست ترا بعلی هرچه زودتر مژده تندرستی را نامه نگاری فرمایی و از آرامش درد
پاینده مستمند خود را سپاسی برسر نه) یکی از شاهزادگان نوشته است جان و تنم برخی تن و جانت
بادبا نامه سرکار والا که آورده روان پروران و پرورده سخن گستران با گفت که نقش بر و بالا بود و دامان
و کنارم شرم دریا در با گوهر ارزنده و رشک گردون گردون اختر تابنده ساخت و سر بختیاری بر چرخ برین و چهر سپاس
داری بر خاک زمین سودم نوید نواخت و ریزش که باره با در رهی داده شد و در شهر و شهران پیدا و پنهان پیمان نهاد
نوفرموده اند جهان نیاز مند را بچشمه آشتی تازه گرد کرده روی امید از شگفتگی خرمی بخشای بوستان افتاد بستگارا
پیام انجام کام و دوستان را نوید پرداخت دام فرستادم ولی بفرمان آزمون پیدا و روشن همی بینم که ازین بخیه
عزخامی و از این کام جز ناکامی نخواهم دید هرگز از آسمان سازش و از روزگار نوازش ندیدم گر این دو همین بار باشد
را دوروان سرکاری کاش از این اندیشه دشوار انجام آسوده و آزاد میزیست و این مستمند را که در شصت سال از هیچ
در گشایش و بخشایش بوده بسگالش و پیدا هم آباد میخواست دیگر ایرا در کمند آورد که ما خود بنده ایم رشته بر پایت
حاجت مرغ دست آموز را نوشتهای پارسی نگار را بنده زاده دستان در کار نگارش است و هر با مدادش

در انجام نگارندگی و چابکدستی از من سفارش بخواست بار خدا تا آغاز نوروز بلی امید پاداش نیاز بزم پیروز خواهم داشت
سرکار شاهزاده سیف الدوله فرخ پیرا از درود دلخواه سرکاری آگاه ساختم پایه مهر و یا پیوند داستان آشنایی سیب ترش
از راز نیاز نامه سرکار چشم سپار و گوش گذار خداوندی خواهد گشت سه ماه افزون همی رفت تا انباز بالین
و بسترم در فرسوده رنج و تیماری جان شکر بسکه شبها آتشم از تاب مهر در بستر است کس نداند کاین منم یا توده
خاکستر است خامه‌های نگارش و سرودهای گذارش را اگر پرده داری و آمرزگاری فرماید شاید با آنکه درخوردان پایه گردن
سایه کاری از من بنده ساخته نیست و باری پرداخته همچنان خواستارم و امیدوار همواره از پیشگاه آسمان فرگاه هم آرایش
بارنامه‌های خدیوانه و فرمایش کارهای درخور فرافزایش بخشند برادر روزگارت از تشنه لب کام لب جوی و لب نای و لب جام
به یکی از دوستان نوشته است) امید کانامه‌ده بازگشت سرکار و همراهان آویزه گوش و پیرایه هوش افتاد بانگ
بزد نزار بر این نوید که خوشتر از زندگانی جاوید است چهر سود درگاه نیاز آمده و رامش و آرامشی بیرون از چنبره اندازه و گران
انباز شدم دریافت همایون بزم مینو نمون را چاره سپاری ساز و سامان در بند بودم و بدین اندیشه خورسند که دمی دو بفر
دیدار و گفتار یاران از بهرم گوارش قند گیرد و بیکر نشمندم که از کوب و کینه جدایی پای فرسود تیمار و گزند پستی بود گردن
فراز و سربلند کرد که یکی از یاران کارآگاه هم در گذرگاه فراز آمد و باز پرسید که از این بلند پرواز سپهر اندازت آهنگ کدام
شاخ است و در این هنجار با دگر دارت اندیشه کدام کاخ گفتم بوی خجسته دیدار بزرگ استاد خود یار گویا و دیگر
راد سرور خویش با چو بیان گفت آری همچنان سیرو که زیبا سیروی ولی سرکار شان اینک از راه رسیده و تازه رخت از
پشت راه انجام به پیشگاه کشیده با پنج شب سواری و شکنج ره سپاری کجاش نیروی انجمن و پروای هست و بود و گفت
و شنود تو با من باشد اگر امروزش بخود بازمانی و لگام بازگردانی تا آسودگیهای گاه را چاره‌ساز فرسودگیهای راه فرماید پیش
من و بیش خرد خوشتر نماید پندش استوار دیدم و گفتش شیرین گوار کاربند آمده راست چون بخت خویش برگشتم به خواست
بارخدای و رهنمونی فرخ اختر فردا با مکابان کام سپار و کام گذار همایون بزم خداوندی و گردن افراز کردن سربلندی خواهم
شد گرامی سرور والا که حاجی را از خاکسار ستایش و درود پیرایت از آلایش نیتال و ترفروشی که شیوه زبان یاران است
و پیشه نیرنگ سازان بر سر هدا کان نامه را یورشی لابه آویز در خواهند به یکی از فرزندان خود نوشته است
گرامی فرزندا نامه همراهی سرباز رسید مژده تندرستی شکسته روان را رامش انباز آورد و درباب جعفر مهرجانی دکان
جستن را ستانی گزاف است و گفتار آن نسنجیده سراسر سرودی همه لاف هنگامیکه با سرکار حاجی سید میرزا در کلاته روده
نوکامی کردیم و بهرکس را بارسید دیم شبی اخواستم و بزبانهای چرب و نرم و گفتارهای شیرین و گرم که مار را از سوراخ
کشیدی و مرغ از شاخ نخهار اندم و افسونها خواندم مگر راهی بدست افتد و ماهی امید بشست آید پاسخی که باز گفتن توان از
لب یاده سروشی در گوش نرفت و چیزیکه در ترازوی پذیرش سنگی داشته باشد از گذارش بی هست و بودش پسند
دانش و هوش نفتاد سر انجام جستجو گفتگو شد که چندی پیش از این از بیم بلوچ سر راه به سپار ساز و سامان نزد بودم نزدیک پسین
به دری از دور هم چند کوه کوچک و پشته بزرگ فراز آمد درخشنده خاکی زرد و رنگ بر دامان با هوری بلند دیدم

بگمان اینکه کانی باشد این خاک از سنگ فشانی مشتی برگرفتم و در یزد نزد مردی زرگر بردم که این را در گداز آزمون کن و بر بازنمای اندر درستی و نادرستی رهنمون شو مرد زرگر بستد و برفت و هر چه گفتم جویا شدم افسانه دیگر ساخت و بهانه دیگر جست سرانجام دل از امروز و فردای او تنگ آمد و مینای امید و شکیبم بسنگ بی آگاهی که آن خاک چه بود و زرگر با آن چه کرد سر خویش گرفتم و راه بیابان پیش پس از روزگاری دیر بازم پیام فرستاد که خاکی نیک گوهر است همانا کان زر باشد پیشش منه و از دستش مده که این اندک نمونه بسیار است و این مشت نمونه خروار پس بدین مژده که مرده زنده کند و خواجه بنده نان در انبان نهادم و سر در بیابان بسیر و پا میدویدیم تا بکجا سر نهیم بارگی شتاب تند کودن بادرگ مند سنگی نماند که از آبله چون جگر کامم بر او رنگی نخواست و خاری نبود که از پی سپارهای من گلزاری نشد با این پایه تک و پو و جوشش و دوندگی و کوشش از آن گنج خاک پر در جز رنج روان سودی و از آن افروخته آذر که دیده فروز درویش و توانگر است جز دودی بچنگ و چشم نیفتاد گل پویائی خار آورد و گنج جویائی مار شکسته دل و گسسته امید بسر گشتم و چون دلسنگی بود در روزی دو چاره خستگی و درمان شکستگی کرده برگشتم ماهی کما بیشم باز زندگی در دودمکی رفت در فراز و نشیب آن کوهساران نخجیر وار و مرغ آسای شیوه جستن و پرندگی بود همچنان بار نامه آرزو در بنگه سیمرغ و شاخ آهو ماند و همچنین در راه جویائی و پهنه پویائی رگها گسستم و استخوانها شکستم همه آب بهاون سودن آمد و مهتاب بگز پیمودن مرا خود دل دردمند است ریش تو نیز مزن بر سر ریش نیش این بگفت و آهی سرد از سر درد بر آورد و اشکی بیجاده رنگ بر گونه کهرباگون فرو ریخت و دست بر نامه آسمانی زد که این گفت را پاک از آلایش کاستی و ان و بنیادش از سرتا بن همه بر راستی گفتمش بد رسیدت تا آنکه پرورده آن خاکی از چه خاست و بدین شوره بومت که دیو از بیم مردم بیابان کش بر غول است مهر در رنگ از چه رست گفت این داستان در آن کشور افسانه مرد و زن است و انجمن آرای هر کوی و برزن همیشه سیم از پی این راز نگفته و کان نهفته گریبانم گیرند و بر پویش که بر گمرهی و بی آگهی کار بندم در پند پذیرند سرانجام کار بکند و کوب انجامد و شمار به بند و چوب مرغ سارم اگر بسیج کشند و دزدآسا بچارمیخ ساز سامان آن مرز نیارم و بسیج بهشت آئین کشورش را کام از کام بر ندارم چون چنینش دیدم و گفتارش بر این هنجار شنیدم دست از او باز داشته هست و بودش باد انگاشتم و گفت دلسوزش لاغ پنداشتم همه گفتار و کردارش پیچ در پیچ است و هیچ در هیچ گاهی راست نگوید و گامی درست نپوید آن نیست که یاوه درآیهای گزاف سراینهای او بر آن گرامی فرزند آشکارا نباشد چون شد که این هیچ پایه سخن از وی استوار گرفتی و سنجیده بسرکار خان که در پی آن از جان نیندیشد باز گفتی خام کاری تا چند پخته خواری تا کی با سخن دانسته گوای مرد دانا یا خموش کاری بد فرجام است و شماری زشت سرانجام زنهار بهر زبان و روش که دانی و توانی سرکار خان را پیوند مهر از این اندیشه در گسل و خود را از این دریای کشتی شکن بباد بانی دانش بر کران کش که از این گون خرکان زر خواستن در خواه سیم از سنگ سیاه است و خواهش مهره از مار چوبه کیماء مبادت براستی که گفتم بهنجار کوتاهی افتد که به سخن کوب تباهی خواهی خورد و تا رستاخیز آلوده زرد سیاهی خواهی ماند بندگی پاینده و پایندگی فزاینده باد

به یکی از آشنایان نوشته است

شنیدم جهان دانش و مردمی حاجی

ابوالقاسم فرخجسته دیدار ارزانی داشته‌اند و کردن؛ دوش من بنده و سرکار را از فرخ رسید خود که دلهای خجسته را نوید
و درهای بسته را کلید سپاسی سهلان سنگ گذاشته بامدادان دریافت همایون دیدارش را کام گذارد و پویه شمار بودم
از آن پیش که رخش بدرگاه و رخت بفرگاه رسد فرستادهٔ بندگان فراز آمد و نوشته که بی هیچ درنگم خواسته بود بار سپرد و بهینه
پورش را بلک دیدم و باره سرکشی لنگ هیچ سخن پذیرش فرمان را راه اندیش آن فرخ انجمن گشتم و تماشای سگال انجم
انجمن فرشته‌ایست برین بام لاجورد حصار که پیش آرزوی بیدلان کشد دیوار هر هنگامم از بزم مینو آیین سرکارش
فرمان بازگشت افتاد بماز اندیش و نیاز انگیز الگوی امید که بهشت جاوید است خواهم سپرد گل منم نه گل چین گنجینه دارم
نه گنجینه نگار بی هیچ اندیشه و گمان یاد داشت رهستان دیده و بینا دپرورش منه که دیده در راه و از چشمداشت
سفید است اگر فرمان دهی نگارنده آن بشوخیهای خامه اگر چیزی از میان انداخته یا به بیهوشی و فراموشی سخنی نادرست
و بی هنجار پرداخته باشد در خورد آگاهی و توان خود درست و پیش از آنکه ترا در گمان گنجد و ترازوی اندیشه این و
آن سنجد بهتر از روز نخست خواهم کرد زندگانی فزون باد) به یکی از دوستان نوشته است (نزدیک
شام کار بند پیمان و پیوند دوشین اخوند را با اشک و آه همراه کن رامش اندر پیشگاه حاجی علیرضا گرد سخنهای خوب
و خوش که استواری نخش بنیاد آشتی و انبراست برگوی ست سرکار به نسار را با سفارشهای زنانه بدستش بسیار زن و
شوهر را با یکدیگر در کوی دیرین که سرم شکوی خسرو و شیرین است جای ده و سپاس یار خدا را که بر این کار نیکو سرانجامت نیکبخت آید
کار بکاری رسان و نه و برگرد که راه دیر انجام شب نشین و ریش است و پرخاش بد فرجام عین البکا در پس بدست باش که
کاری بجای خویشتن است) به یکی از بزرگان نوشته است (خاکساران نواز امروز آغاز بام تا اکنون که
نزدیک شام است بکوی اندر پوی خجسته دیدار سرکار و سرکار حاجی میخ دامن بود و گمند کردن پیش از آنکه شماله خاور زم
افروز شبستان باختر آید و روز امید این برگشته اختر از شب تاری تیره تر گردد سرکار خان بدستور دیگر روز بام بفرگاه بلند درگاه
خویش خواند ما فرمانی پاپوش اندیش و بهانه جوی شدم مگر فریوستگی خیزد و از بندهای فرسای دلنگرانی چشمداشت رستگی
زاید در پیشگاه افتاد و باز از سرکار خان پیک و پیام رسید زبان پورش بسته ماند و پیوند امید از نوید دیدار یاران
گسسته ایشان را بپذیرش فرمان آوردم و رنج دوری شما را بدیدار دوری درمان پاک یزدان را سوگند که بندگان حاجی را از
جان و دل بنده‌ام و گوهر نیک اخترش که آورده مهر پرورده مردمی است اندر یکتایی پرستنده بهر زبان که دانند
و توانند فزایش بندگی و دلبستگی های مرا بروی و خوی ایشان که از بخت گشایش و از بار خدا بخشایش است برسرایند
و باز نمایند و هر گونه کاری که سر انگشت نیروی من بنده‌اش گره گشایی ار د در خواه فرمایش کنند چه بسیار از این آغاز
بدرود شرمنده‌ام و سرافکنده) به یکی از دانایان جندق نوشته است (سرکار موبد موبدان و گزین گاه
نیکان و بدان زاینده‌ام و خجسته دیدار جان پرورش را از ته دل و بن دندان پرستنده بارها در باب نگاهداشت
و غمخواری و همراهی و رهنمونی احمد نگارشها کرده‌ام و کار بند سفارشها شده اینک آغاز گردآوری گندم و جو و داد
و ستد کهنه و نو است اسمعیل دوری من دریزد و او با هزار کار پراکنده و درد بید رمان در آن سرزمین گرفتش تو

درکار با ابنای دوستیار نباشی تن تنها گلش از خار و خار از پای برآید رسنا از بهر تو گوشه کار گیر و دست یار بردی زیربار آورا حمد اگرچه بگفت و گواهی تو درچالاکی و زیرکی باد آینست و آتش سوزان باز با نیرنگ و تیتال مردم انسامان در شمار پخته خواران و خام کاران خواهد بود خوشتر آنکه بخویشتن وانگذاری و انجام اینگونه کارهای گوناگون را که ده مرده کوشش و جوشش باید سرسری نشماری که پای بیچاره در گل و دست ناکامی بر دل خواهد ماند سپردم بزنهار اسکندری تو دانی و فردا و آن داوری گمان نزدیک بکار این است که تا چند روز دیگر اسمعیل از دربار گردون دستگاه پادشاهی با کارهای ساخته و امیدهای پرداخته فرمان بازگشت یابد و بدستور روزگار گذشته رنج از پای آن دردشت کرد مرا هم از فرگاه بلند خرگاه خداییگانی حاجی میرزا کم مهتم ماه است پروانه مهر آمیز رسید که پس از انجام کارها که در دست آ درروانت بساخت و پرداخت آن پای بست انسامان برد و برگ و ساز جندق کن و حسین علی خان را که گماشته من است در هنجار پیشکاری و کارگذاری از هر در بستوار بخش سر رفته جویان را بسنگ باز خواست بکوب و کردست و بود بداندیشان بجاروب گرفت فرو روب زشت و زیبای هر چیز و هرکس را بطرزی که دانی و توانی چاره ساز آی و با شتابی هیچ درنگ مرزی را راه اندیش نشیب و فراز شوباری اگر سرکار امیدگاهی آقا که جانم برخی پاک روانش باد بازگشت مرا بدان در گشته که خود نیز در بهنه دیر انجام گویش سرگشته اند سرزد اند و روا بیند نه باندیشه این کارهای هیچ مایه بوی دریافت خجسته دیدار سرکار ایشان و فرآمیزش تو که فراهم ساز دلهای پریشان است روزی دو رخت باز گشت برارگی هشتن و این راه آشوب خیز نوشتن و بهمان روشها که دیدی گرد دهات گشتن و رخت گزوخر ماکشتن دپسته و باد ام با خاک سرشتن و بسنگ در گذشتن دریغی نیست من که از دروازه پسردم نمیر و ند خلق با تو چی ام اگر در چشم سوزن بسپری پیش این گفت و شنود دبست و گشود هنجار دیوانگی است نه رفتار فرزانگی هرگونه فرمایشی که که بازوی یار او نیروی ارای منش پرده گشائی و چهره آرائی دباد فرمای که در انجامش کار زندگی شمار بندگی بپایان خواه رفت زندگی پاینده و کامرانی فزاینده باد (از زبان دیگری بجندق نوشته است) برپرند ساده مشک سوده خرمن کرده زیب را پیرایه برنسرین زسوسن کرده شو انامه زیبا نگار که خامه گوهر بار بسر کارش بدان روش نگاشته و بفرهنگ دری گهرهای گران بها در آن انباشته بود بدانجمن آرای رسید و روشنی بخش دیده امید گشت مژده تندرستی سرکار جان افزا و رامشی بیکران بخت و رخت اندوه های گران از سامان دل و روان باز پرداخت آفرین بران دست و پنجه که در این روش کاخی بلند افگنده و براین منش شاخی برومند افراخته نگمند خرده گیران زبران دستی وی از باد گرفت سرد سرایان این رشکستی جادو بدان زبان نخته سخنان بسته ماند و بازار پخته کاران شکسته زهی بیشرمی که این تنک مایه پست پایه را با همه تنگدستی اندیشه پاسخ گریبان گیراست و زالی خرسوار ادراین پهنه که یکه تازان سپر انداخته و اسب اندازان بسر تاخته ملواس دار دگیر بسیار م رهی که اول گام رخش ستم زرفته لنگ آید ولی چون دست شوخ بی شرمی فراخست و شبرنگ خامه در تکاپوی ناهنجاری گستاخ لگامی خواهم دادودسه کامی خواهم سپردورنگ سهلان سنگ سرکاری در سامان سیاه کوه سخت درازافتاد و فرسوده جان جدا ماند کانی بر

کند که گاه چشمداشت و دلنگرانی با اندوهی گران انباز ماند دل دور از آن فرگاه مرغی گم کرده آشیان است و تن در طوفان
سرشک گسسته لنگر کشتی بی بادبان رهی را اگر آگهی بود که رنج جدائی و شکنج تنهائی بدین دست کارگر است و جان شکر
چار اسبه پیاده از پی تا چشمی امیدگاهی آقا سید جعفر گستاخی میورزد که خرمای نیاز رهی برادر مهربان آقا حسین بی کم و کاست
بار سپرد کام جان شیرین و سپاس را آورد سرکاری انجام یافت پنج ابره چادری کار جندق که همراه بار خرما فرستاده اند
سه را من برداشتم و دو با ایشان واگذار افتاد شیره برنشین داشته که یکی سه هزار از من یک لا پیراهن بستاند و مرا اندیشه آنکه
بر این استخوانش باز دهم نیش را گر بدندانم پوست بر تن و جامه بر اندام پاره کند دو هزار پیش ندهم از این رهگذر میانه
من و ایشان رزم و ستیز است و ناورد ایران و انگریز پس از این گیر و دارها و گفت و گذار با پیمان بر آن رفت که داوری
بسر کار آریم و از آنسو در چاره کارجوئیم هر چه از آن فرگاه فرمان رسد بیچون و چند و کوب و کند کاربند آئیم و سپاس ایشان باید
پاک خداوند بار خداوندی که با ما آب لگد ترکتاز و دست انداز ندارد از چنگ این فزون جوی شیره باز مرا رهائی بخشد
و با سودگی آشنائی ده که کاوش پوست و کوشش پیوستش کارم بجان برد و کاردم باستخوان دیده در راه نامه سرکاری
باز داز چشمداشت سفید است کمترین بنده خاکسار یغما بعد از درودی نیازمندانه میگوید در کار کشت و درود و گرد آوری بهای
گندم و جو خواه جندق خواه بد خواه نیک خواه بد هر چه هست نگران باش و بدیگران بازمان خوشه تا خرمن هشت تا
خروار به آگاهی و فرمان تو ندروند و خرمن نکنند و گردون نرانند و دانه از کاه باز نپردازند و به ترازو و جو سنگ نپیمایند
و مزدور و کردو دهقان نه بندد و بخانه نبرند هر چه کنی خود کن و کار خود ناکرده را کار مدان یکسر جوییم پر کاه دستمزد برزگر تا مشته
شمار آگاه مدار هر چه ماند هر جا دانی بریز و سیاهه بردار و کلید را بدست دانی سپار و سفارش فرمای که چون سال گذشته
از شوریده کاری کام شیرین چون تلخ و ابروی احمد را ترش نخواهد آنچه نوشتم یاد است نزد و بادش سپرد که انجام افسوس و دریغ
باید خورد و در هر شماری کیش درست کاری گزیدن خوشتر از پشت دست شست هنجاری گزیدن است کس ندیدم
که گم شد از ره راست (به یکی از دوستان نوشته است) هنگامیکه بنده را ده هزار ابسامانی بی پی سپر
خواستم سفارش رفت که در آن مرز با هیچ آفریده از یاران دیده و شنیده جز با سرکار کاری و بازاری نباشد نیاز نامه
نیز لابه هنگامه در باب نگاه داشت و پاس اندیشی وی از شتاب بی هنگام و درنگ بد فرجام و آمیزش رسوائی خیز و آویزه بد
نامی انگیز و هنجار سست و گفتار نادرست و دیگر چیزها که ننگ نام پسندان است و بدرستی شکست هنرمندان نگارش
افتاد زنهار فراموش مکن و از پند پدرانه خاموش مباش که روز با مردی و هنگام دست یاریست هر که راه اندیش
این سامان باشد رهبر الهی بخشش که کارش چیست و بازارش با کیست در چه روش گام سپار است و بر چه منش کام گذار
انبار ورزش کدام است و دمساز ششش را چه نام اندازش کدامین کاخ است و پردازش کدامین شاخ راز نهان با که گوید
و رامش جان از چه جوید خدا را بخود شرح آن و بخود باز خوان که بی آتش و ستی سرکارش ترکوش امید خام خواهد ماند و این
تکه که با صد هزار خون جگر فرا لب رسیده از کام خواهد افتاد اگر چه بفر پرورشهای خداوندی چون دگر بندگان خام پیشه
و سست اندیشه نیست که از پند پیران گوش آگنده دارد و در کار بستن و بهم پیوستن مغز پریشان و هوش پراکنده ولی چون آن

بولی

بدستی که شاید و آزموده کار را بکار آید نرم و درشت ندید تلخ و شیرین نچشیده بیمناک و اندیشه مندم که بگفتاری ناپسند و کرداری نااستوار شان
پخته آرزو خام گردد و دانه جستجو دام بهر کامش همرهی کن و در هر کارش الهی بخشش شاید بخواست خداوند و نیروی یاران از این بستش گشادی
خیزد و از این تیره شامش روشن بامدادی زاید ما کارداني سرکار دلا بر رائی من پیداست این کشتی انداز کنار و این خزان ساز بهار خواهد گرفت
او را بخدا و بخداوند سپردم چون گذارش کار و شمار اندیشه من بنده در نامه پنهان و نهفته آموده و نسفته چیز بهست بی پرده چهر
نمااست آرای خامه درین نامه دست گونه طرازی در آستین برد و سر نه زکالا به چشم و پا باز گرفته در کام کلک بیهوده لای فزون
سرا بحث اگر بزم یاد از آرایش خواهند و جان دوستداران را آسایش کار بند هر گونه فرمایش آمده که از بارخدا بخشایش خواهد
بود گردش مینای سپهر بکام و خورشید و ماهت باده و جام باد) امید کاما میانه سرکار و این خاکسار پیمان برازرفت که تا هنگام
بازگشت دو بار افزون رنج افزای یاران در بند و بدیدار مهر او پرورش تنای این کرده که همه را از دل و جان بنده و بجان و دل آستینه
آسوده روان خرسند نشوم تا اکنون که بیست و ششم ماه است پای در گلم در دامن بود و گوش بر در و چشم بر روزن تا باریدوسپارم کی نامه
گرای سامان ارزکان آید و مرا از پیوند گوشه تنهائی دست آویز شکست پیمان گردد زاده آزاده آقا عبدالله امروز را شکوه ساز و گله آیند
بسیار افزای کام فرسا گشته که این خانه نشینی و گوشه گزینی از در پاس همان پیمان نیست کمند مهرت بکار ما بر تافت و پیوند یکانگی با همه بستگیها ساز
سستی گرفت این نکتها را بهانه جستی و بیگانه وش در خانه نشستی پاسخی دلپذیر که روانش آرام گیرد در بانش در کام خرد ندیدم ناچار پای
بی نیازی بر تارک پیمان سوده روانه دربند گردیدم بفرخنده دیدار ایشان و دیگر خویشان دست پریشانی از دل بر کران زیست
و پای ناکامی از گل بر آمد بدرستی دانست که پیمان سرکار را پاس اندیشیم و گرنه بندگیهای دیرین بجای خویش است کی باشد از در دستی
و این داستانها یکباره سرایدا این بدان کاین چند روزه بخواست بارخدا و فرمایش بندگان خدایگان حاجی از یزد بجندق و
از آنجا بطهران رفته دیگرم امید بازگشت و بدین گلشن که خارش من و گلشن تو ئی گمان گلگشت نیست بار خدا را سپاس اندیشیم
و ستایش گذار که درین راه پر بها و مردم جو بها را دیدم و مهرت بجان گزیدم اگر نه یاران را درین جنبش در انجام و دود بگیها
هیچ فرجام از راه اوردی شایان و نیازی در خورا بم نشست و با دم بدست بود و زدو بازای که دیده در راه وا زچشم داشت
سفید است) برخی تن و جانت کردم نامه روان پرورکه آورده جان و دل است نه پرورده آب و گل مبارک بختیار را
کلاه کیانی شکست و کام امیدوار را چشمه زندگانی گشود چندان دیده بر آن سودم که از دوده سیاهی نماند و رخنه از کاوش مژگان سر
در تباهی نهاد سپاس تندرستی و آرامش سرکار را بوسه اندیش آستان نیاز و برامش و رنگی در خور دلخواه دمساز آمدم پاک یزدان
کارهای پرورا بدستی که خواهش دوستانست و کاهش دشمنان بی انکه در رنگ خداوندی را افتد و گمند تاب بیروی بندگان نکوتاهی
انبار ساخته و پرداخته تا بر آید و درآن گنج دیگر که دام دردرا بار و نیک و بد را راه گفت و گذاری نیست گلاب جستن شادی اندوز خجسته دیدار
سرور مهربان مولانا زاده شدم تا اگر گردلستگی بدین بشکلی پرداخته و کار رستن بدین پوستن ساخته آید در دار زدو مند را بهبودی بخواست و
سودای تا سنه و تلواس اسودی بست شعر تشنه آب از سراب کام نگیرد و دل بسته شیرین از شاپور آرام نپذیرد من نستیم از کسی دیگر
از یاد بیاد دوست خرسند بازای که درهای بسته را گشایش و دلهای خسته را آسایش جز بدیدار سرکاری با دبجیز نمودن نیست و آبها دن
سودن امیدکامان میرزا ابوالقاسم و شیخ الاسلام و دو سرور مهربان ملا حسن و آقا احمد و هر گرامی مهربان که توانی از این خاکسار سپاس

شب نگردد روشن از نام چراغ
باد فروردین نیارد از بلیغ

پاسخ نامه بدوستی نوشته است

در هوی روشنانه برسرای دیو بند مرا سپید و پنهان که نهفته نگارد شگفته فرا دیوان بست بازنموده جداکان نامه را در خواه بخشایش بر او به
کاریکه بار وی آیش پیروی انجام باشد فرمایش کن بکالی درازی کامرانی با برگ وساز (روزی پس از دو گاه دیده سر سپار غنود و شما
وچشیم را از بیدار گشودن بخواب اندرم دشتی دراز دامان فراز آمد و آتشی بدیدم از سراپای پهنه جوشان بازنمود چه دشت و
کدام آمد که پهنای کیهان با پهنه بی پایان او دامنی گرد نمودی و اخگر دوزخ بازبانه کردن سوز این آتشی سرد تنی چند تیر سیاه نامه
خود کاره بر هنجار مردگان دستار بند و سفید جامه دران آتش به پشت و پهلو غلطان دیدم و لب خاموش و دل فریاد خوان تا که از آن
سوی باختران آذرپهنای دو گرا پیش بسیار فسردن گرفت و تا پایان آن بیکران پهنه اندازه فرو مردن چون بار رستی کار بندگاه
آمدم فراوان رخنه و راه بر هنجار چراگاه چارپایان در هم و برهم دیده شد آذر تباه گشته و گذرگاه بر سان کشت زاری که پس از
درودن درا و آذر رند سیاه مانده آسیب دیده گمراهی پی سپر از پویه فرو بست و دل با دهشت و هراسی که گفتن و شنفتن نتوان
انباز ماند که آوخ این چه دشت آذرخیز است وان کدام آتش دوزخ آویزنا کاه از دست چپ است مردی آسوده خو آهسته گفت
پدیدار افتاد پرسیدمش این پهنه آذر کدام است و او را چه نام گفت میان آباد است که تازیانش برزخ خوانند گفتم این آتش را بدین هنجار
که دانی و بینم که از جوش افکنده و چه خاموش کرد گفت در هوی پردوان پاک پیمبرهمی فرستند و جز ان بست و بدین سوز نده آذر
چیزی دگر فرو گشتن نیارد گفتم پس از افسردن و فرو مردن بارش بسا جوش خواهد خاست یا همچنان خاموش است گفت آری جاوید آن
خاموش است و تا رستاخیزش جوشیدن فراموش اگر چه گفتش همه استوار دیدم و بر هنجار شنیدم دلی از در آزمون خود نیز در هوی سپر سپر
بر سر دو ده برآذر دمیدم بر همان راه و روش که گفتم و شنودی آتش بسا تباهی گرفت و زمین به تنگ سیاهی گرفت از اندیشه باز آمدم و از پریشانی
بفرجام شدن انباره که مردود زیرا این دشت فروزان با بدنوشتی دوست و دشمن از این آتش سوزان با بدگذشت خوشتر آنکه پای راه سپر فراز نهم و
پرامون این پهنه آذر چیره آذر دوزخ انگیز در هوی بردم تا از گرانش راه رستن بسته ماند و پای سرفرازی شکسته پس من و یاران بدستیاری یکدیگر
در هوگذاران گشته این خار از راه بدینه پایان برداشته کردد و این جا که بر گذرگاه پیاده پویان انباشته باخود این گفتم دا از دست
نرم نه تنک راه بر گرفتم کامی دو پیش نرفته آمرد آواز داد که باز ایست و جار ابسته بسیار نیز آنکه این پایه ربود و نخست دستان و نیرنگ که تیر فرو
آب رود در رود افشانی و این از مردم خواره پا مردی انجاره بار نشانی است از کردار زشت گفتار ناپسند در کنش و پای از پویه بند جام
وجنبش ناهموار در کیل پاک یزدان بدین پهنه هیچ آذر نفروخت و کسی را به آذر نسوخت این آتش آورده خامکاری و بخشه خوار پهنای شماست اگر تو
و یاران این بیابان آذر پاک فسرده خواهید و این دشت به انجام دشوار گذر زود و آسان سپرده زود بینائی کام نه و از سر دانائی کام جو
همچنان پیرو که زنبا پیرپی این گفت که سفتم سخت شرمنده گشت و پیش از آنکه نگارش توان به افکنده کی او جان جو بنده سر دی نکبخت
دپای پیبده از تک باز ایستاد از خوی شرمساری از رم تا آب اندر آمدم و از خواب بر آمدم (به دوستی نوشته است) برخی جان شوم
مشیر مردم روز کار در پیوند و زود سپربند دست مهر وسخت کیر پاک یزدان ستایش که بر سر کار به پاک آرزو آلود کیهان سرشته و در
روزنامه زندگانی چیز دیگر بر سر نوشته چون شد که آزموده یاران را به چیزهای هیچ مایه که پیلی بپای بردن نیش نامه نگاریست بخشیدی و شکنجه
میفرمائی تا کنون تیز چهار نامه که رسید همه را آگاهم کیپ پاسخ از فرگاه مهربانی نگارش نفتاد و جز راه و روش بیگانگی و بیزاری بکار نرفت بازا
بکار گذاری باز بخواه اگر دست گیر ایستاده گلک باد افراه رانده ز ناخن شکسته کاری توان کرد و شماری آورد که از این پس

پس گردهای پیشین را پیرامون نگردی و این اندیشه به پیشه را که تیشهٔ ریشه کن است در نوردی اگر پیش ازین سرایم و دردهای نهفته
که گرد دل و پیرامون نهان همی گردد بازنمایم کارت از فرزانگی ساز دیوانگی آرد و خانهٔ هوشت از آبادی سر در ویرانگی نهد جواب
جواب **نامهٔ دوستی نوشته است** بار نامهٔ دلستان که بهشتی درختی گل‌فشان بود لاله و نرگس دامن دامن افشاند و چیزی
و نستر بخروار و خرمن خرمن بر بزمم بستان ساخت و کاخم گلستان خرام خرم بهار آورد و در و دیوارم بت و خارکنارم در پای گوهر گرد
سرایم گردون اختر گدائی سامان شاهی یافت و شوریده سری پایهٔ خورشید کلاهی و ویرانی رنگ آبادی گرفت و گرفتاری سنگ
آزادی مور، نوبت سلیمانی کوفت و مشت خاکی گردن آسمانی افراخت پشه بال همائی گشود و بنده یال خدائی بست شعر
طفیل خود ستانیدم گدایان سرکویش مگر افتاد بر من سایهٔ دولت همائی زبان از سپاس این سرافرازی لال است و دل از
پاس این خسروانی نواخت لابه اندیش و پورش سگال مرده بودم زنده شدم و آزاد بودم بنده چون نامهٔ رستگاری و نوشتهٔ آموزگار بی
زیب کلاه سربلندی ساخته لاف پرچمه شیخی را بر نزدیک و دور خواهم خواند و سرافرازی اینجهانی را با خود بگور خواهم برد اینکه فرمان
و خورسندی نگاراتن داده اند و گردن نهاده کاری درخورد سزاست و سپاری شایان خسرو خواجگی عشق که صد بنده چه یوسف
شکرانهٔ این بندگی آزاد توان کرد دیر باید سود و بهبود این سودا زیان سوز باساز دلخواه سایه خواهد گستر و مایه خواهد بخشود
در این سیمان زیان نیست و این خرم چمن را آسیب خزان در کار آن یار که نزدیک و دور است و شمارم جدا از لب شیرین پیش
با کام تلخ و اشک شور پرستشی رفته پرس و مگوی مخواه و مجوی بگفته محمد مطرب چه میپرسی ز احوال فلوسیم چه گویم وای موسیم وای موسیم
ازنامه دیبا مش بی بهره ام زبهره دیدار و گفت و گذارم از کجا ندانم که و کجا این بریدن فرپیوستن آرد و جان فرسوده ازین
دام برآن بام ساز رستن و نشستن ترسم این شام جدائی که سیه بادش روز برسد عمر بپایان و بپایان نرسد باری از
یادم مده و خاکم بر باد مخواه از چشمه‌سار خامهٔ جان پرورم زندگی بخش و اکرم پایهٔ پادشاهی خواهی در بند بندگی ار کاری که این دست
بسته و راهی که این پای شکسته تواند گشود و رفت بازفرمای که آماده ایم و ایستاده زندگانی پاینده و کامرانی فزاینده باد
بیکی از بستگان خود به جندق نوشته است) چارم ماه گذشته دو نامه که یکی خط حسن بود از تو بمن رسید خسته
جانرا مژدهٔ تندرستیهای تو تاب و توانی تازه انگیخت و فرسوده تن را رامش و روانی دل آسا آورد هشت چیزم هشت چیز
افتاد ازین نیکو نوشت ازیرا گوهر گذارش و نگارش مشک ناب بزم بستان خارچیری داد و دستان سوک سور در و درمان
رنج رامش باد باران آتش آب گویا بدستی که دلخواه جستان بود کار فرزند برادر سرکار دالانشستی نخاست و روان پویه پرورد
و در آن دستگاه که سیم همسنگ خاک است و گوهر همرنگ ریگ گنج کامی اندوخته نگشت همانا سرکار دالا نیز را اندیشه در کار
مرزبانی بسته اند و سرای پایهٔ خویش و پایهٔ کشور خدائی بر دستوانه بست و گشاد و ستد و داد نشسته دلتنگ مباش و بر هنجار
دانش هستی با تن اندیش و رنگ زر این شاخ برومند که همایون درختی ست از جوی پای بهشت و سرسبزافزای صد جهان باغ و کشت
دیر باید سایه‌های دراز خواهد افکند و شاخهای شیرین جان گوار او در گریبان دور و نزدیک خواهد ریخت این دو سه بامداد
و دیگر که همچنان دیده بخت بخوابست و بازار زیست بی رنگ و آب بر نرم و درشت بردباری کن و تلخ و شیرین سازگاری
شش ماه یکسال از دل پویه کام پرداختن و دریای زیست و هستی نوام ساختن چندان دشوار و روان از ار زیست بار باخدا زود

خواهی بود و در بارنامهٔ بزرگان نیز دیده که انجام کارها به هنگام خویش است خواست پاک یزدان سرموئی پس و پیش نگردد و چرخ کام
سوز بر یک هنجار و کیش نپوید و دریا زدهٔ این چرخ را بهار نیست و این دریای شکیب او بار را پایان و کنار نخواهد زاد
چارهٔ خامی بر جوشیدن است و کارش پخته آرزو نه کوشیدن همان مایه که بکوشش همسایه جوینده را بتن آسانی و بی دردی زبان
زد و انگشت گزان دارد کوشش دو ندگی با همین از آن هر چه جوشش و کوشش و خامی و خروشی جز پشیمانی سود ندارد جز فرسایش تن و جان
و پرداخت آسایش مهر و روان بهبودی نخواهد داشت افلاطون همواره شکفته رو و خرم بود نه گرفته خوی و در هم پرسیدندش چون است
ناهرگز گرد اندوه و تیمارت گرد پاک روان نپوید و اگر آسمان و زمین زیر و زبر گردد در منش و آرامت کوب از مایکاستی و زیان
نشود فرمود مرا بر زشت و زیبا و بیشیم تا دربای کیهان ایمایه دلبستگی نیست که اگر گسسته آید پایه خستگی فرا بد شد بیما خواهد شد و بود بیما
خواهد بود و آن خوشتر که به همه مند خردمند پیشه کار و کام و نیک و نام خود را خواست بار خدا باز مانده پیش از سرنوشت خویش نخواهد و تن و
جان اگر بکار دیگر خواسته اند و از خشیجان دیگر آراسته بودی و دیگر آرزو و هوس نگاه میرزا ابوالقاسم را پیش از گفتهای پیش در پاس روان
و انجام آرزو و شناخت دور و نزدیک و نواخت ترک و تازیک و دیگر چیزها که شما سفارش داده ام و نگارشها داده اند
چنانچه خداوندیهای سرکار والا و پهلوانیهای میرزا نیز کاری ساخت و باری برداخت بیانه نامهها در آزادی و بازگشت تو بنا
زاده آسمان تستان اسکون ستین گسسته پیوسته خواهم فرستاد و خواست پاک یزدان کرد و در دیگر از رهگذار پریشانی برگونه و
ملازمان هستیهایی و پای مردی گردی دیگر پرداخته خواهند شد راه پاسداری و پاس آیین سپاس گذار که در پایان نامه نامی ازین
دلپشانها یاد ماند و بود و نزار را در روز کار خوش خوانده در فرخنده سر و بسرای که دلخواه سرکار شما نیز دیده و دانستم اندیشه مرد
آن از یک بنیاد است و هر دو را بنیاد این پیوستگی بی گلهٔ دلی بخد ملوای رستگی و گشاد که ایش همان است که نگاشته ام و در
انجام نگارش نه پرده درش و سپید اندیشه اگر در آن سرکار خدا نخواسته کشایشی نخواست و در آمد و سود را سود ازستگیهای
دی فرایش نرسد که پس فرستند تا در دیگر کوشیم و چارهٔ کار از جای دیگر جوئیم

یکی از دوستان نوشته است

چون سرای شب دجله را یاد می آید ساقیا ساغری آلب بغداد بیار با آنکه شکم در آب و گل سرشته اند و آز بر جان و
دل نوشته بر آن پوزه دالان و بنیاد بلند بالا که این آمایش و انجام هستی و داد خدائی را فراخت همواره رشک سیارم
و اشک سیارم سامانی چنان را مرو آباد و روانی چنین سوده و آزاده در بار مردانه مردی بزرگ داد و بلند ستایش بسته فرزانه
یادی فرخ بنیاد و فراخ آرمتن نه آشوب و دید خشکی نه آسیب تو و تفنگی نه رخم زو و بین و خشت نه رنج کرفت و کشت نه برنامی
بارانی و نامردی بی اندازی سرمنک و سرابی نه بیم شبخون و شبگیر و نه ترس نادان در بخیره سود ارپخته و خامی نه نگواس دانه و دامی
بهشتامت باده بهشت بکام است و برآمیت ساده بخت بدام کاسه چشم باده را بهشت بر شکم وارهی و گاه ساده چشم را شکم بر
بهشت ایبا زهمه خوشتر که مرا این راه آشتی و کامست در هر گاه و دو هیچ مینوی او و دو گزین بره بخشادست داده و رحمت نهاده که
بهر حالت و هر زنشان گناه کاری رو آمرزش دهد به سخن گستر به گوش آلودگی هم غفت آسودگی است و تن آسانی جفت فرسودگی
سروشی بیند که بخشنده اند و او جهه ساز نیایش نشنند و برروز نامه نگاه دوزخ و بهشت از بیم ایشان نام گناه نیارند و اگر نگارنده چشم
بر شیوههای یزدان از گناه شمارد و نگاه نگارد و تباه خواهد سیاه کنند با آن آباد و روان آزادی و انگاه چه را دو آن دل آزاد و آن

زیبر

زیب و آرایش و آن کام و آسایش و آن بادهٔ خام و آن سادهٔ رام رباعی کی رای بر دوم رو بر خواهی کرد با ساده و باده سازمی خواهی
کرد با راد و خداوند و خدائی که تراست اکنون نکنی گناه کی خواهی کرد نامهای سیاه همه اینجا سفید است و بیمهای بزرگ اینجا
همه امید مرو است از این راد خداوند راه گشایش از همه در باز است و فردا از آن بار خدای که همه از اوست نه که خود همه اوست
همه کار بخشایش بسیار اگر برگ و نوا و سامان و نواخت را فزو فزایش جوئی و در این رنج لانه و آن کنج خانه هر دو آرام و آسایش
تا زبان را نیرو گویائیست و پای را بازوی پویائی چاره بسپه راه سپاس داری رو و ده مرده راز ستایش گذاری آن باری در
خاست انکه بپاس این رامش و سپاس این آرامش هر هنگامت از باده و جام و ساده و کام آسودگی رست و هم از خاکبوس آن فرخ
فرگاه و فرخنده درگاه که نمازگاه زمین و آسمان است و بوسه جای پادشاه تا پاسبان چارهٔ این آلودگی خواست چهره سائی و لابه
سرائی این سیاه نامه تباه هنگامه انیز از بارخدای پاک روان آن دو بزرگوار با نمای نیاز آورد نیازی نمازانگیز درخواه پیداست
که در آستان آسمان پایه و درگاه آفتاب سایه تشنهٔ نینوا کشتهٔ کربلا که جان و سر و پدر و مادر و زن و فرزند و خویش و پیوند هر که دارم هر چه
هر چه دارم برخی خون و خاکش باد هم ازین خاکسار فراموش نخواهی کرد دانا بار گفت در خواهی که رفت پیدا و نهفت خواهش نخواهی رست

به یکی از فرزندان خویش نوشته است شنیدم که اوستادی بهست آورده و اندیشه ساخت و سامانی
پیوست کرده این پیشه را بر همه کار پیشی ده و پیشی خواه زیرا که نیامیزد زن و فرزند ما بسیار است و خانهای پوریت اگند
گشاده دامان در کار چشم از کاسب و فرود در آمد و بیرون شد فراپوش و بند بر کیسه و کاسه درین شیوه که نمونه آفرید کاریست گنا
اگر با کلکاری و لکاری نشاید. در ساخت و پرداخت هر چه کنی و فرا خود داری نباید کم و درست ساختن به از بسیار و سست
افراختن شاه نشین و درگاه یکسنگ است بهار بند و فرگاه بکرنگ زن حبیب را که بر غوزگچ پلاسی و فرون جوئی افتاد
بچرب کوئی و نرم خوئی بر سر کار آورد و رخت از خانه بیازار افکن مکران کروه شاگه چون گلوگاه نای و سینه چنگ است بد
ازی و ویرانه که در و دیوانه بسنگ ملواس آهنگ نیاز و رنگ آباد گیرد و جای نشست زو رنگ افتد دیده از والا
و پست کالا برو وز به ارزش که بها سنجان مرزش ستایند و نمایند و بالا خریدار زی کاهش از ارزانی و گرانی برگران نه و اگر بجای
کاورس و ارزن سیم سره و زر ساره خواهد بران ایست در هر کوچه و کوی و هر گوشه و سوی که لانه و بنگاه اندیشه و خانه و خرگاه بی
خویشتن داری میان خریداری در بند و دست و بازوی دستیاری بر گشای که از نزدیک ناسپاس اندیش و دور پوینده بروان
پریش و پرگند در کار درویشان و داد و خواست ایشان خوشنودی خدا را دانسته زیان سود انکار و پیوسته بدافتاد خویشتن را
بهبودی شمر که این شیوه شمارروندگان است و این پیشه کمین کاربندگان خودهی گفت این جوانون بی خواجه سخت در دیده ذهن
و تیمال ما زاست و پریشان سخن و رود و دراز بوی لانه موشی این مایه بازسست بو شمردن و بر باده سخت کوشی دشوار فروش رنگ
آوردن کار من و کیش خردمندان نیست چاردیواری ویرانه را بازهشتن و از ساخت و ساز خانه گذشتن خوشتر
ع دل تنگ مساز و آب فرهنگ مبر و گفت و شنود نبک مخوان که کام اندوزی کوشیدن است و چاره خامی بجو شنیدن
باری اگر تپای این کار و تاب این بار نه موبد و دیگر یاران آماده اند و در پهنه پرگوئی و کم شنوی جستی پر دوش پای ایستاده
در پس و پیش بدار و از دامنست و چپ بر کمار که گفت و گذارش رام ارند و برزاری و زر نه بر در و از آن این کار دشوار گذر

انجام گیرد شعر نشاید بروانه چرا بنده که نتوان کوفت آهن جز با آهن و با این همه کاوش و کنش اگر رام نشد و کام
ندادی بخش از شیرین بیخ ویرانه دگرگون کنج خانهٔ پرویز است بر خسرو شیرین زبانی چاره فرسودگی کن دچار و آبادانی مژده آرامش و
آسودگی بخش خانه نمیکاره نور و نوبت خان تازه بنیاد مهر با نور اگه هر دو شایان آبادی و نشست است بر همان خوره و بنیادی
که بهت استاد فرست و بر هنجار پرداخته سخت استوار پایه و پایه راست کن اگر آن کلکار یزد برای این دو حجره را در
هشتاد تومان بها آن دهد چنانکش در گریبان زن و بیدرنگ زر در دامان ریزد ولی سرکاری کاردان برترانش که همواره در
نگاهبانی هشیار باید و پیدا و نهانی بیدار زید تا شما چیستی برستی و هنجار درست کاری بنا درستی بخیره بهم اگر ویرانه پشت
خانه را روزه داری بیست و ریسمان کش بنیادی خاره پی بر بهای پنج خشت از بهی کاه خندق با گل و آهک و سنگ بر ساز و
بر پهلو پرخ حسرت زن آن آکنده زبر چنین ساز را که از پشت باره سر از پایاب دو لنگ همی بر کنند چهل بجاه حجره تنگ
تنگ برکن که سوزاره خندق و باران ولای چیزدی و بهاران فراخ و آسان در شود و زیان و ویرانی به دیوار خانه ای هانی نیز رسد
پس همان برکند بنیاد درا است و ریسمانی تا نزدیک جوی باغچه و از انجا تا پایان باغ فضلعلی سنجیده و خندک با گل و آهک
و سنگ بر نه و در بند خانه راست بر شاهراهیکه بدریا دو دشت کشد فراخ آستانه و بلند آسمانه که شتر با بار همی تواند شد
برکش تا هر جا فرو دن یا کم آب و نم دست باره سود گل آهک و سنگ باید دیگر تا هر جا کشد گل و خشت بکار فکن از آغاز
خندق تا انجام در بند پایه و پی از چه بند مگذاران زیرا که جز این دیوار و جز بند و بنیاد و در بند کار دیگری شماری نپندارم
چار ستونی که پشت پردلی است سر در پوش و فراز آن بالاخانه زیبا بر انداز بر اشکوب زیرین آن جوسق که سال گذشته
افراشتیم و گلدسته بهادی پایه و پله پله تا جائی که باید در پوش روان از ساخت و ساز نور بهای چار کله دگر خانه داد لکین
شکست و پست گیهی سفاره پست و بلند خواه یا از جنس آسوده سازی که باریست بر دلی و کار بیست کردنی در انجام این گلکاری
به چه فرو دن کوششی کمست و فرسوده روانم از تو بدین پایه دستیاری خرم مرد استاد و مزدور بی کاهش و بیش از خواهش
بر همان دستور که پیش پیشین یا ست شام بشام در پرداز و نوشته رسید بستانا دار کردن از این کمینه دارم که دراهی پای افشار
و ستوران دندان گزه چران گذرن را بالنهاک و دم افسار رسته کرد شعر سپردم بتو نهار اسکندری تو دانی

با قا با قر شیرازی نوشته است سر کار قدرت از تندرستی و فرکوه بهره به افتاد کارت رهی آگاهی و داد و
اخترنا سازروی فرهی ور روز ناکامی سر در کوهی آورد فرود مهر دایس همان پیمان که در باره من نیز از نور و دست آشکارا دیده و شنیده
بود هم بر سر انجمن شیوا آوخی بار راند و در چرک همگنانم بدین مژده رامش چند اخوش و سر افراز داشت گفتم که این بخشش
خداوندی نو نیست و همواره تا این آورده ایم و سود برده و تن فرسوده ایم و جان پرورده و همچنین باز بود که با سه گرانمایه چهت که
که ترا انبازه چون دو دهقند و دو مسایه شیند و لغت تازه کار خواسته و بستر شکفته بهار آراسته دیدارش خجسته و خرم باد و پیوندش همایون
سور و رام اگر خدای بخواسته باد نو همان و یار تازه پیوند آن جز آسایه و سرشت نامه که بیشتر تا ترا است بخواست خدا و را بخشی از آن
نیست سنگ آسیر و بهانه اگر نباشد دیگر استکار را که از خور ستگاه نشد دانو پوشگان بهر چوب بالی و به نام خوانی فرمان تراست فرزند
اسد الله همان وار دو دودو دو نیکست و کار گذاران و تازیک از آسیب دگرندش نگهداشت باید در آید و پیوندش فرو گذاشت

نشاید بدانائی گذران کن و با بینائی نگران باش گرو هیچ دانش و دید که خسته بیم و امید نه دربسته گفت و شنید آرایش هستی در کار خر
بینند و آسایش زیست در سیم و زر از در دلسوزی و تیمار سرزنش آرائی و آزار همی گویند با کاستیهای درآمد و فزونی بیرون شد و آبسته
بسیار و آمد و رفت فراوان بی نیازیهای گوهر و کام سوزیهای گردون سه چهار خاتون نهرسند و چندان فرزند ستوده دلریشی
چنان خسته و درویشی چنین رسته را با این کار درهم و ساز شوریده چه جای شگفت جستن بود و خود را شگفت جستن ندانند
و نه بینند که کارها از چنبر دانش بیرون است و داد و خواست ما با خواست و داد خدائی دگرگون یکی را بی سود و سرمایه برگ
رامش بسیار است و دیگری را با همه هستی آرزوی یک دو زه نان بهر خوانی دست دریوزه دراز گشاده روز زیرا با تنگی سال چه کار و توانگر نهاد را
از رنج درویشی چه تیمار من دانم تو از این بندها آزادی و با این همه ویرانی آباد گوش از شگفت آنان و گفت ما هر دو آگنده دار و از این
ستایش و آن نگاره فراهم و پراگنده ستوه هر شب بکامرانی شکلش دربرکش و هر روز بشادمانی زندگانی از سرگیر عمر است چنان
کش گذرانی گذرد تیمار نان آن خورد و اندوه سامان آن برد که مایه زیست برگ و نوا را دیده نه بار خدا را از خوشه و خرمن از بهروزی
خواند نه خدا و نه روزی میرزا محمد نیز این روزها پیوند یاری بسته و بیرون دروازه از شهر کناری جسته لانه تارش خانه خورشید فتاد
و کلبه تنگش کاخ جمشید با او نشست و از همه برخاست بروی افزود و از همه درکاست در گشاده دربست و میان دربسته برگشود
کاهی اگر برآید و راهی بپاید جز با فقر درویش توانگرمنش توانگر درویش روش نیاز افسر و نگین دار در آسمان و زمین سر کار بچیزی نخواهد بود و در
راهی دست بکار است و بندگان خدا را در خورجو کار گذار نامه و پیامی بهرسانند مزد و نیازی میستانند کلش بی گیاه است و کارش
روبراه همواره او را افزایش باد و ترا آسایش و من نیز بی بستگی و با رستگی در رشته رهی رهسپارم و ببوی فرخنده دیدارت
زنده و روز گذار تا کی از این بندگران گرندم رهائی رسد و با سرکوی و کنار آن جوی و گذشت آن شاخ و نشست آن کاخ و خانه
آزادی و چشمه زندگی و درخت میوه و سپهر میناست آشنائی زیاد گریست کار رست نگار او رگ پذیرش و انجام سر براستانم
وجان در آستین والسلام

بدوستی نوشته در شکایت از ناجنسی

سپرند و شنیدم بیگانه مردی آشناوش گریبان گرفت و مهمان گرفتن را با کششهای ننگ آویز دامان بدامان بست و راه گریز
بسته بود و دست ستیز شکسته ناگزیر گردن نهادم و آشفته مهر پراکنده نهادش در پی افتادم گرم با سرد نوازشها کرد
پخته با خام سازشها ساخت زبردست خوجای بود و سماوار و جای آورد و در خورجو خانه گسترش خوش و رنگین افکند
و هنگام خویش خوان و خورش چرب و شیرین گسترد ولی چون در خوی و منش و نشست و خاست و گفت و شنود و نگاره
و ستایش و دیگر چیزها و دست آویزها نیز راه و روش دگرگون داشت و نای و زبان از چنبر و چنگ خموشی و درنگ
بردن و رستایش زاد و بوم و فزایش برگ و ساز و نیایش یخ و برو نمایش آب و فزود یاوه درائی برکرده و ژاژ سرائی در
نهاد چندان گفت و از سر گرفت و بران گفت بیهوده شگفت دیگر بست که کام و زبانش سوده گشت و گوش و مغز یاران
فرسوده خواب آور داستانه و بارش بهر خواب چشم تو اگر بشنود افسانه ما را گاه بدست آویز ژاژ جام و لاغی سرد زیر
آب پخته با کان گرم گرم کشیدی و گاه بگفتی شگفت و جنگی سست پرده کیش بزرگان پیش آدم تا احمد سخت درایگان بردریدی
پیکاران را تاب باختن آورد و یاران را خواب تاختن شب را ساز بازپسین خواست و چراغ را گاه بازنشستن این یاوه

گرای هرزه درای یکی چشم و زبان در کام نبرد و از گواژه و دشنام بچه و خام و نکوهش ننگ مردم و نام خود آرام نکرد و در
دیگر آنکه نوبت گفتن و شنفتن کشی از گفت هفت و چشم از لب خرمهره سفت گرفتن همان بود و بکوب انگشت و آسیب
مشت تهی کاه و درانو سفتن همان گوش دریدن گرفت و هوش پریدن خروس بسر دویدن پریزد و شبخوان گلدسته بر تاخت تا تاب
تباهی انگیخت و چشم سیاهی آورد و بردباری زیان کرد و گشاد انگشتی بر زبان افتاد با آموزگاری این نه چوب کاری و نشتن ستم و سخن
گسستم والسلام **به پسر خود میرزا احمد صفائی نوشته است** احمد ندانم سفارشهای مرا در باره چه ستاد دانسته
و فهمش سنگینی بایستی ایستی گرفتاری پراکنده کاربات پای پذیرائی شکسته دارد و دست انجام فروبسته بار با نوشتم با سرکار
سید همواره راه نامه نگاری گشاده دار پیش از آن کینه نیاز آزرم انبار که همه ساله اوراخواسته ام هر چه خواهش و فرمایش آرد
بی آنکه چشم داشت دارا فسته و فرخنده روانشی بدلنگرانی انباز آماده انجام باش بچه پیداست این روزگار دیر باز باری
راز نامه نگاری سرد تهی و همان کینه نیاز را که از پستی خواری گفتن و شنودن و سزای نکوهش و شودن نیست نفرستادی پیش از اینها
بدین سوائی شوخ چشم و گستاخ و تنگ پیشانی و پشت کش فراخ نبودی باری چه کردی که چنین تر شدی باری اگر برین هنجار
خواهد رفت دیگر کام بد فرما کار گذار خواهی زیست پارسی و پارسیه آگاهی فرست تا گردن از دامی که خود سر نهاده ام و بی درخواست
و میان داری دیگران بیمان داده بار پردازم و گوهر خویشتن از خورده گیری و بنغاره نزدیکان و دوران و بینایان و کوران آزاد
کنم والدعا **بحاجی ابوالقاسم قزوینی نوشته است** آغاز نوروز تاکنون که ماهی فرونست همایون برم کاربری
نامها ساخته و کامها پرداخته جو نیست که نگارش مهر گذارش چراغ افروز دیده امید نیست و نوید تند ستیهای سرکار رحم پرداز
سینه افگاره با چنین کجهای شکیب افزا که مراست چه جای این پایه خاموشی و فراموشی است گو با گروهی مردم که دارای نام و نشانند
و بستگان سرکار را در شمار خویشان بدرود جهان کرده اند و بازماندگان برم سوگی آورده ناگزیر گرفتار این کار بائی و رنج از پای این
بار بار خدا بستگان آن آسایش آرد و در پناه مرزکاری آسایش ده سرکار و بستگان را زندگی باد و بکام نیکخواهان پاینده
فرزندی میرزا جعفر خمامش جهنی پایه نگاشته است و روان بر نگارش هر چه از این پس نه بدست افتد خامه شته نخواست خدا این چند روزه
بدوان آرم و کاست خواهد نوشت و نیاز پیشگاه خجسته فرجام خواهد داشت بدان پاک گوهر اگر در این فرمایش سرموئی از خود
نکوتاهی خود بسته باره ی داشته من و بستگان من پس از نماز پاک یزدان بندگی آنجاندار ابر گردن خود دامی میدانیم که
اگر اخت رادا آسته در تنگ خرد و گناهی دیر آمرزش خواهد بود و آنکه چنین کارها که دریچ سنگی پایه شرمسار است
من بنده و ایشان اگر در پاداش این خداوندی و نواخت که بندگان امیدگاه ارباب و سرکار کار بند آید به جان نیاز آریم
همچنان شرمنده و سرافگنده خواهیم زیست مهربانی فرموده سرکار حاجی علی وارباب را از هر دو در ستایش آمیز بسر رفته
جداگان نامه را پوزش اندیش و لابه گذار آینده هرگونه فرمایش که مرا دست گشایش باشد و پاک روان خداوندیرا مایه آسایش
نگارند که بخواست خدا **بشاهزاده ساسان میرزا نوشته است** پذیرای انجام خواهد بود
سرکار ساسان را بنده ام و گوهر پاکش را بخداوندی پرستنده این چند روز که میان سرکار و من بنده جدائی خاست ندانم چنان
کار بر چه گذاشته بود از نامه خط و دستان چه نگاشته شنبه تا آدینه یک هفته راه است این هفته در آن راههای نارفته چه کامی

فشرده و کدام پایان نپیموده بپایان برده راستی را در آموختن سرودی و اندوختن را دور از جان سایه پرورد سرکاری بسیار تن
آسا و بی درد در بالا و پیکر مرد کارزاری و بخواندن و نگاشتن کودک شیرخواره اگر کار نگارش این است و شمار گذارش چنین
هم پیش کودکان دبستان مشت سرکار را خواهد شد و هم این پیر شکسته نزد یاران شبستان رسوا خواهد گشت تا زنده است و
هنوز آموزگار من و بهره اندوزی شمار از دهنها و افسانه انجمنها نیست خوشتر آنکه هم تو همان راه پیشینه پیش آری و هم من از
دست تو دو پای دیگر وام کرده چار اسبه سر خویش گیرم

به پسر خود خطر نوشته است

خطر این چند گاه که ریش سفیدی بتت و توحید بر تو راست و استوار افتاد تا امروز که انجام نخستین ماه بهار است چه کار
کرده و از کرد [illegible] و نهال خرما و سنجد و پسته و بوته و پسته و دیگر درختهای رفته کدر و دیرپای چه بار آورده بی کاست و
فزود آنچه کنون خرم و سبز است و گمان خوشیدن نیست و امید جوشیدن هست بر کار و بر شمار و امن فرست تا این راز
پوشیده پیدا و بیکارگی یا کاردانی تو نیز آشکار شود پیش از این ساز و سامان پیله وری و سوداگری نیز پرداخته بودی و با سرمایه
کم و سود اندک در ساخته گاه آگاهی میدادی و نوید فزایش سفر [illegible] میدادی چون شد که این بنگاه مت از آن شیوه نگارش
بر زبان است و دست بر دهان مگر سرمایه زیان کرد و گلبن ناشکفته دست فرسود خزان شد سود و زیان در این کار
دگرگون است و فزود و دست در آغوش یکدیگر بیک لغزش از پیش رفتن و باره پیشینه خویش گفتن کار دانشوران و شمار هنرپروران
نیست اگر کرم و گیرا بر سرکار بینائی در بهشور گذشته سودا سیج این بار از بینائی بسکساری و دیوانه رنگت خواهم دید نه [illegible]
فرزانه سنگ بیجان در کار باش و بیداری که شوریده کاری مایه زیان نیست و با آلوده دستی و زیر دستی زیان [illegible]
بهای این و آن سوی علیار و عباس را از زبان فغفور فقار خویش آسوده دار با هم آنان در گشت و کار و تخم و شیار گناه [illegible]
آلوده نپایند و هم تو از دشت ناکنده [illegible] کشت پراکنده و دیگر کاشتها که [illegible] با کاران [illegible] پیش من بشمار و فرسوده
بینائی والسلام

به یکی از شاگردان نوشته است

بازگشت [illegible] در این نگارش یا سر گذارش گرم
چندان ناهموار و پیچ پیچ [illegible] و سبکسار و نسنجیده [illegible] نگام نگارنده [illegible] سرهوش آورد سرا پا چشم و گوش [illegible] تا آنجا که [illegible]
[illegible] و جائیکه [illegible] دو دیده خوانندگان [illegible] پیدا است و [illegible]
گران کم کار [illegible] و [illegible] چیزهای نادیده و [illegible] دیده [illegible] گذارش [illegible]
[illegible] آغاز و انجام [illegible] که اندازه و شماری است بسیار است با هم [illegible] در یافت [illegible]
سخن [illegible] خوانند و نویسنده [illegible] ره های خرده [illegible] زبان [illegible]
آفریننده [illegible] که هر که [illegible] نظر [illegible] اگر [illegible] چشم هوش بیدار است و [illegible]
این راه و روش که نگارندگی و [illegible] سرمایه [illegible] این [illegible] پارسی [illegible] دست [illegible]
آرای خویش و نامه [illegible] پارسی [illegible] دری [illegible] خوب [illegible] است
پاک یزدان [illegible] سرکار [illegible] چشم [illegible] و گوش [illegible]
خواهم داشت دل [illegible] و [illegible] روان [illegible] اگر [illegible] گرائی و [illegible] از [illegible]

سپار خواهم بود و جاویدان نیز از سنگ نواپوش آور و سپاس گذار خواهم زیست تو اگر نهادا از پاس هست و بود دست سیر
دسترد با همه ورویشی از دست رنج خویشتن نیازی بگنج بادآورد مباد به یکی از رعایای جندق نوشته است
شاخهای شعارش که کشت و کار و مید بسته و انار هسته را در باغ نگارش کاشته بودم همه از گران خیز نهاد سست آوریهای
تو خرزهره و کبست رست و شرنگ و ترپاک آورد این مرتبه را ونگی دشواری باید من گویم و خود نیوشنو شود نگی نگاش
ازین پیش که هنگام درخت کاری سپری کرد و مرغ امید ما از آسیب گزند سنگ سیاه دستیهای تو کوب آزمای خسته
بالی و شکسته پری رهی را آگهی میدادی تا انجام این کار و فرجام این کردار از مردی خواهم و درمان این رنج از خداوند دردی
جویم باری با آنکه سودی شگرف دریای رفت و زیانی ژرف دست افکند همچنان از تو سپاس اندیشم و نیز شرمنده بخت
خویش که زود دم از آن خوی زشت و نهاد اهرمن سرشت آگاه کردی تا شاه نشین از پاکاه ورفتی از آن آماه و پاداش از بادافراه
باز دانستم و راه از چاه و گل از گیاه و درست از تباه دریافتم گنونت که سرشت این است و سرنوشت چنین خار و گلت
یکرنگست و شیر و کهر یکسنگ سود خود در زیان جهستان دانی و بهار من در خزان بهستان خواهشمندم ازین پس نامه و پیام روز
تا بخواهی و سپرد سرانههای نیاکم که ناخنه چشم و نیزار پای گشتست امش سال و ماه هیچ کمندت با سب این نخجیر و مرغت مرد
این انجیر نیست والسلام بمیرزا حسن پسر ملا عبدالغنی کاشی نوشته است ای از من دور بهانا جز
نیست گرنمویه چه مویی شدم از ناله چو نالی اگر دلها را به لهاراست و جانها را درد جانها آگاه چون شد که مرا جان تیمار سود
بدرود تن کرد و دل در سینه اندوه فرسا خون گشت و از دیده بدامن ریخت و ترا دل سنگین بهولی آگاه نیست و مهر نخجان نا
مهربانت از کاوش این نهان کوتاه نه زکار ما دلت آگه مگر شود در وزی که سبزه بردمد از خاک کشتگان غمت آری تو
خداوندی و ما بنده و ما مرده ایم و تو زنده و زنده را با مرده چه کار و بنده را با خداوند چه بار را با این پستی و با آن بلندی و این
خواری و آن ارجمندی که مرا داده اند و ترا نهاده کی بار در بر و دوش افتد و کجا کام در کنار و آغوش خیزد ما که باشیم از اندیشه تا تیز
گنجشک را با شاهین نشیمن انبازی و گدا را با جمشید اندیشه کامرانی چیست شبنم که بهرنیاوزد و شرنگ با شکر نیامیزد بارگاه
خداوند را پایه برتر از آنست که ما کوتاه دستان را برآستان بلندش دست چهر سایی افتد و شکاه بار از آن پی بار نگه
چون من آلوده نهادی بر دامن پاک پارسا نمازرائی باشد در کهی را که هیچ بار در گشت جان پاک فرشته پیرامن نه که دشوار در پیه
جاویدان زیر بالاست بارا بهر من باری از آنجا که خورشید رخشان بر سنگ سیاه نیز تابد و ابر در باران بر خوشیده گیاه نیز بارد
واگر سال و ماهی از آن دست و لب که جاودانم کام جان و دام کردن باد نامه و پیامی خیزد گناهی نخواهد داشت بمیرزا نوشته
دوری برست سخت بود و سوختگان را تلخ است جدائی بهم آموختگان را چه دانی جدائی چیست و دوری کدام آموختگان گسسته
و سوختگان را چه نام نه روزی بیدل افروزی شب کرده نه شبی دور از نوش لبی بروز آورده چه دانی لب تعاقب این تیره
شبهای دیر انجام بچه رنج گرفتار و خستگانت این روزان شب فرجام تا کجا کوب آزمای تیمار نیست تن آسوده مدانند
که دل خسته چه باشد من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری شاه باز دل گسستار که دست شاهان نشیمن سزد مرغ ارزن دانی
و همای مهر شاهین کهتران را که گرکس چرخ از مگسی نزیبد گنجشک دست آموز خوانی تراکه جز نازی بی هنگام نیاموخته

چه گویم و از یاری که جز کیش ستم چیزی نبید و خته چه جویم تا مهر از هوس بازشناسی و لاله از خس گلشن چهرت خار گلخن و توبره
ریشت دام گردن خواهد بود اگر بدین دست پاس دلخواهی داشت و برین هنجار آب مهربانی گل خواهی کرد یار دیگر جوی
و دنبال کار دیگر گیر که نخچیر ناسگالان این دام و مرغ دل گو بر این بام نیست ننگ آیدم زیر پر همای ار چه بوم چرخ بپرورد بسیاری
بال مگس مرا

به میرزا احمد صفائی پسر خود نوشته است

روز گذشته با فرزندی میرزا جعفر
رسته ری هیکند انشستیم و کلبه خواجه و کالای لالا را و الادیست زیر و بالا چشم خریداری میگماشتیم دبه و بر دوش تنگ
تنگ و بنگ فراوان بود و سرخ و زردش رنگ رنگ و فره ارزان چه سود آنچه میان جوانان باب است و بفرهنگ
پارسی آوازش کم کم افتاب همچنان بسنگ اندر است یا در چنگ گروهی از سنگ سخت تر چندانکه دیگران را
تماشا گشت شادی روید ما را ازین گشت و تماشا اندوه زاد و بجای رامش رنج افزود ما و جعفر نه تماشای جهان آمده ایم
شنیدم دبه بالیده از جای بلند آویخته بود دگر نه از فندش اندیشه سگار انگیخته نه بران بازوی جستن داشت نه ازان
نیروی رستن دیری تفته دل از نشیب اندر زیست و گرسنه چشم فرا بالا نگریست چنگی بزم و رنگین نشد و کامی چرب و شیرین
روزی گاه گشت و دست از چاره کوتاه بستن رستن انگیخت و نگریستن گریستن گرگ خوئی باز ماند و نهاد جعفر را برپوره با
گربه در ابنان داشت که نمونه نقف خیز است و دبه گرمی انگیز اگر چنگ بالایم و دندان الایم تندرستی را زیان و سستی را
نیرو فزاید — بیت — چرب و شیرین نغز و رنگین دلپذیری جان گوازی — نوش نبوری چه سود اوخ چه بر من نیش ماری — تلخ کام از
آویز در ماند و ترش رو ساز پرهیز گرفت باری بفر لباسها درویشی و پرچینهای بی نیازی که سرد و دروغی هیچ فروغ
و گزافی همه لاف خوشیده لب خوشیده مغز چشم از همه پوشیده گذشتیم و گذشتیم تا پایان بازار جوالی ریخته گر
نیک روش خوب گهر در رهگذار پیش آمد و پرسشهای پیش از پیش کرد و بکارخانه خویش خواند دست نخست آنچه داشت باز
نمود و در از خرید آغاز نهاد و بند از زبان بر گوش بست و پوزش هیچ زیر ابشنری ندید و بچیزی در نشمرد تا گز شیری استوار
درست استخوان سخت پیکر پاک سوبان آب انبار خندق را در یک تومان و دو هزار خریداری رفت هر که دو مره
راه سپارد ماهون گذار آید بخواست خدا اغوا هم فرستاد خود باز نیست و شیرین کار آن شیر کهن بر کن وانرا درست
و دیرپای در نشان دمزد کردار خویش از بار خدا خواه بهای از از کشت و خرمن باغگاه بی کاست و فزود دریاب هرچه
در آبادی آب انبار سنجی سررشته نگاه دارد دل و دست باراه تا در سودای یزدان که همه سود است زیان نکنی و بشورید
کاری گواژه گر او انگشت نمای هر دست و زبان نیائی شیر کهن را با آن شکستها که نزد استاد حسین است در بافت کن
تا هنگام خود دستکاری درست افتد و آیندگانش که زندگانی پاینده باد گاه در بایست بکار برند اهرمن که راهنمای بدیهاست
در ان کار با که پاک یزدان را مایه خشنودی است بوک و مگر تراشد و اندیشه امروز و فردا انگیزد زنهار ازان بیش که دیو
درون بیدار گردد و آماده کارهای دوندگی در نه و دست انجام برگشای جز داستان شیر آنچه درین نامه نگارش رفت و
گذارش یافت لاغی به شکست و درازی بیرنگ یکی از در آزمون آغاز نامه بر فرهنگ پارسی در این هنجار خواست ناچار
چنین افتاد و شمار سخن بر این رفت مرا با یاران بازاری چه و با همه بیزاری و بی زری اندیشه خریداری کدام با تو سیمین تن سلکم

گر خریدار آورند مفت ستانم اگر یوسف ببازار آورند

به نواب اردشیر میرزا نوشته است

اگر گویم چه مایه شکنج اندوه گذار رنجی که بندگان والا را خواست برین پرخسته و مستمند شکسته از آسمان و زمین سخت درست آسوده روان
سرکاری که جاویدانش اندوه مباد فرسوده گوهادر دو آلوده دشتها گرد خواهد شد و چرا چنین نباشد که خرابند درستی والا سرمایه بندگانی
و پیرایه کامرانی من بنده و جهانی بر شاخ آهو و پر هماست اگر بفقباد کشور چون من و برتر از من بر جان بسیاری سر نهند و بخاکساری جان دهند
چنانستی که مشتی خاک بر باد و شکسته دیواری از بنیاد شده باشد دلی خدای نکرده اگر سر موی از هستی جان پرور داندام فرشتی گوهر سرکا
درگاه با آسیب زخمه خاری زخم اندیش آن فرخ روان و فرخنده پیکر تن لشکر با بدرود روان خواهد کرد و گلشن بندگانی کشور ما کوب آئین ما
خزان خواهد شد روزی دو این پیش از چون ماشی گوهر که در شمار نزدیکان درگاه است و گزیدگان فرگاه براهی اندر فراز آمد گذارش فرخ
روز کار سرکاری باز جستم گفت خدا را ستایش رنج جان گزا و اندوه شکنج فرانه کن و خانه پرداز بر کران نیست و همراه خورشید شهریاران
جمشید کامکاران که توسن چرخش رام و دو پیکر ماهش ساخت و ستام باد شکار کبک و تیهو و نخجیر گوزن و آهو را خش و فتراک سبک و گران فرمود
چهر شادم برین خوش سرود و زیبا نوید زمین سود و کلاه گوشه آرامش و کامم سپهرسای افتاد امید دارم فرخجسته روان خداوندی را هرگز از گرد
تیر و کیوان گزندی نرسد و از جنبش ماه و پروین بزندی نیاید کمترین چاکر راه و هفته پیداد و نهفته بیشتر در کوی سرکار میرزا عبدالحسین هر هنگام
ایستادگان بار و آگاهان کار همایون بزم مینو فر والا را از رنج افزایی من بنده گرفت و دریغی منست آنگاهی فرستند پائی از سر
ساخته جا را سبه خواهم تاخت   برار در روز کارت از سر لب کام لب جوی و لب یار و لب جام

به آقا محمد رضای قی را نوشته است

یار دیرین و مهرپرور دلی کلیم آقا محمد رضا نامه نامی که پخته سخته سخنان با شیوه شیوا گفتارش هنجار خامی داشت
جان اندوهگین بآرامشی گشاده دامان و آرامشی فراخ آستین بخشود و سار شادکامی آهنگ رستی ساخت و رنج کاهش سر در کاستی آورد
در سبتهای کار و آب و رنگ بازار خورد از شیکار نراق سفارشنامه خواسته و نگارشی در ار رشته در انجام این فرمایش آراسته
چون هیچم از هیچ رهگذر با آن فخر آقا آشنائی و آمیزش نبود شگفتی سخت فرو ماندم که نام و نشانش از که جویم و پس از جستن با مردی
ناشناخت بکدام راه و روش سخن گویم از آنجا که نیک بختیها به افتادکارست در کوی فروغ دیده و چراغ دوده میرزا
حسن دیدار دانای رازآگاهی حکیم الهی دست داد و داستانی از بندگیهای تو و خداوندیهای ایشان در میان آمده اندکت
اندک افسانه سفارش نامه بر زبان رفت از آنجا که مردانگیهای اوست آذر آسا برافروخت و درمن گرفت که آب آتش
و خاکت بر باد چرا تا کنون این راز در پرده نهفتی و با من که چاره اندیش انگارد نهانم باز نگفتی فخر آقا از آشنای دیرینه ام و دیرینه
مهری بی کینه کاش از آن پیش که هنگامه چشمداشت دراز افتد و جان مستمند گرامی دوست برنج دلنگرانی انباز آید میگفتم و می
شنفتم و سفارشنامه چنانکه پائی از گل کشند و خاری از دل میگرفتم باری پس از گفت و شنودی شگرف همان بر آن رفت که این
چند روزه او را به بیند و نگارشی درست سفارش که گشت امید ترا بارش باشد و خسته روان را گوارش بگیرد خود ایستادگیها و کوشش بسیار
در کار توانگران و درویشان و بیگانگان و خویشان دیده و دانی بخواست بار خدای دیدیم راه هر که پی سپار آید فرستاده برگ و ساز سوده
بر کام یاران آماده خواهد شد همه دانند تو نیز بدان که اگر پای وی در میان نبود دبستان و گشاد این داستان را در بر زبان مرا جاودان
کشتی بر خاک میرفت و نخجی در آب میزیست از پای گسسته کدام کند آید و دست شکسته با بند کدام بند کشاید تمثیل سالی مرزبان

جندقی برآید خدای مهمان شد خانه و خوان و نمک و نان بیچاره در چشم و کام دشوار پسندش خار و خام افتاد دو دست سودن بدان خوشنهای
درویشانه کام اندرش هر گوارا آمد ترش تا زشت و تلخ گفتن در نهاد و در بیم کی شور با انگیخت و خشم آلود برنشست و چکمه و اسب خواست
پیر دستار پیداست بار بخش مرزبان روز چیست در روزکار کدام اثر چگونه بماند در این دیار از ما در این دیار چه رنجید شهر با یاز ما
خویش و پیوند زن و فرزند بیچاره همه سر از خانه بیرون ریخت و هر یک مویه کنان و موی کنان در دامان یکی او ریخت از آنجا
که شوربختیهای اختر وارون بخت ماست تا یک سال خورده و پیری نیم مرده سفید موسیاه رو هزار ساله با صد هزار ناله خشک در
من دو سنگ بر سر که تو پسر چون دیگران انجمن کامی دو پای در خاست و دست پورش فراپیش بوی و از درشتی لابه در نرمشهای
از درشتی با آید و باز می انباز کرد و باکردی خرم و چینی شرم آگین و زبانی پورش ساز گفتم مادر جان در خورد توانائی و نیرو از من که شد کی
خواهی با پیش از اندازه پیشرفت و مایه تاب جوش شد کی گفت بی در گفتن و کردن بر آنچه دانی و توانی سپاس دارم و ستایش
کدام گفتم با خوی این چیره کش و خشم این تیره هش از من آن آید و این کشاید که مادرانه فرا زایم پهلوی تو در گریه و زاری انباز زیم اگر
بدین مایه یاری و دستیاری خورسندی بجان بنده ام و از دل پرستنده نه چنان بیکاره ام و در کار با بیچاره که گلی در پای دوست
توانم ریخت یا خاری در پای دشمن کرد نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را با
چنین ناتوانی و هیچ مدانی کی بکارگذاری باری از دل یاران توان پرداخت و بندی از پای دوستاران و پای گرفتاران گشود
در همه جا و سیاهم و از همه کس لابه خواه بار خدا سایه حکیم را از سر نزدیکان دور نخواهد که همه کار را یار دل است نه چون من بیدل
در همه شوار سرفه به همشیره ملاکه مرا خواهری والاگهر است و در مهربانی با دو جهان برابر دلسوز برابر برسرای و نکو صد هزاران
چاه اگر در گذر است و بندهای رویین بر پای و سر بد جوی و تلواس شما دیدار با زفره راه عراق خواهم سپرد و رخت در تنگ سرای
خواهم کشید کمابیش یکماه چهل روز تن و جان را بدان خوان و خورش که گوارش است هوش فراپرورش خواهم داد و برادر مهربان
آقا محمد رضا نیز با سرکار شما بر همان راه و روش خواهد زیست به حاجی سید میرزا جندقی نوشته است
جان و تنم اندوست فدای تن و جانت افسانه دردپای و روز آشفته سامان مرا بنده زاده بر فرهنگ دری دست گشاد
و داستان پرداخت بی رنج افزائی و سخن سرائی این رنجور خسته و نیم جان شکسته خواهی دید و دانست بکدام روز گرفتارم
و تا کجای کوب آزمای شکنج و تیمار اگر چه این گفت که سفت پیش از دبان چون من تنگ پوستی سبک مغز خودپرستی
هیچ شناخت است آن مرد هستی بوز دستار در رومی تواند سفره مرگ اگر مرد است گو نزد من آی تا در آغوشش بگیرم
تنگ تنگ ولی بدان سر مرد و پیکر فرزانه که از رفتار بد هنجاران کرده بی شرم هیچ از رزم باده گرای هرزه درای
سیمباره زنهار خواره آدمی روی اهرمن خوی کج پلاس تیره تلواس و باره رنگ سیاه گوش آهنگ لاف تراش گزاف کلاش
هیچ شناخت پوچ نواخت هوش پریده چشم دریده گدا تاسه سیاه کاسه بی پروی بیهده گوی دستان ساز بستان تاز ریو پیشه
رنگ اندیشه شوربخت وارون بخت خود سپاس خدا ناسپاس دشوار گذشت آسان گیر رفته گرسنه دیر سیر آذر سرشت دوزخ سر
نوشت که خود دیده و دانی و بی گفت و گذار من شناخت توانی چنان فرخای کیهان بر تن و جانم تنگست و آمیزش و آویزم بهر راه
و روش با این دد آدمی چهره دیوان مردم دید از کوهش و ننگ که مرگ را بهای جان خواستارم و نیستی را گوهر هستی خریدارم

و خوک ناپاک بجوال اندر توان زیست و تا چند از گربه و شغال زخم دندان و چنگال توان خورد بیش از آن نیست که کیفر کردار زشت
و باد افراه هنجار ناهموارم در خانهٔ کور و لانهٔ مار و مور همچنان فرسوده خواهد داشت و آسوده نخواهد ماند صدره گزند مار و آسیب
مور از کاوش و آزار این گژدمان جموش و ماران چلیپاسر آویز خوشتر گویند بدوزخ جانور زیست زهر فراجان گزا که تباه کاران سیاه
نامه از گزایش نیش و گدازش بیش وی در مار گریزند و بگژدم آویزند بار خدایا سوگند که از کوب و کند و رنج و گزند این بدپسند نم گژدم
خم ابروی یار است و چنبر اژدر چوگان زلف نگار زهی شگفتی که با این پیشه و این اندیشه اسمعیل بیگ خان[2] را گروه که بان بدرود تخت
کی کن و از مرز و ری رخت در نگنب بدان بوم دارد نه پی کش پوزش و آتش پذیرش بگوش اندر راهی نفنید و کوه سهلان سنگ
بهانه جوئی را بکاهی نسنجد من کند خیز او تند رو من سست پای او سخت دو ادبیش کو من کم شو تا چیست خود انجام ما با آن
رنجها که دیدم و شکنجها که کشیدم اگر باز هم اندیشه بازگشت آن در گشته که منش آسمان سان سرگشته باد پیرامون روان گردد بی مغز
خوامی دیوانه کیش و بی هیچ سخن دشمن جان خویش خواهم بود چنان پندارم که مراد تاب ایوار و شبگیر و تف بیابان و کوی بگم بی گزند
بلوچ و آسیب ترکمان رستگی رست مرا چه سود در تراکدام بهبود همچنان از درد آرام گسسته دار کرد اندام شسته سیدروان ابد استوار
پیشین را از لنگاش و ستور سا بر خاش بار خدا اکل را بابا آن کرده بد دل و گرگون سرشت و هر یک را بر تخته پیشانی چیزی دیگر نوشت رگ گسست
این آب شیرین و آب شور نه آن کینه کیشان مهر در ویشان خواهند گرفت و نه این پریشان را با ایشان یاد و سپرد خوشتر آنکه
همان آمیزش از زن و فرزند خویش و پیوند و بیگانه و آشنا دل پرهیزد و پارسا یکباره در تسلیم و رضا دامان دوست اگر از همه را هم رددی ستیش
دراواست از جنگ امید بار ملیم تا هم از آن بر رنج رشک که جز مرگش چاره نیست فرسوده بیابند و هم این سرمستمند از کاوش گزند
ایشان فراهم با پریشان آسوده مانم نتوان مرد سنجی که من انجاز ادم سرکار خان جانان گرامی فرزند خان آیینه اند خدایان را به مهمانان
خواسته اند و بار ها بویه دیدار سرکار پراستنها آراسته بنده زاده گزارش ابی کاسته فرفو نگارش کرد و همگان را بی برکت تنهایی و سا
تن آسانی بر بدرود و درنگ و پاس شتاب سفارش نمود سرکار آقا نیز اگر روزی دو تیمار سواری و آزار راه سپاری ایشان دهد
دگر زین بهنه شکستها درست و کار بندگان خداوند خوشتر از سال نخست خواهد شد **به میرزا ابراهیم اصفهانی نوشته آمد**
دوری فرخنده دیدار است که با درازی رشته خیز از یک پستان شیر خورده رنج روان است و شکنج جان انگیخت اگر با یاران
اصفهان که من بنده را دیرینه خداوندند و سرکار را از در راستی و درستی خواستار و در بند پرامش و رگذاری و تار اشش شب
شمار سخن ندارم و گله سیری نگارم گوارا باد این شادی که داری و کاری خوش همکار از مادری ستایش سرود بر سرای و اپکیک
پورش اندیش جدا کان نامه زی کاش نیز انیز در آن خرم خرگاه رهی بود تا به نیروی بستگیها رسته از همه رستگان گدای شاهنشهی
کشتی و اگر همچنان در بند سرکار کامران شاهی و گنکاش اندیش تاج جیل و کلاه پیداست کلاه جانه چون بار یابی چو مان سخت که پیراهن
تاب توانگران در دواز اندام شکیب درویشان هزار میخه هستی بر کشد کفش از کلاه دانی و سپید از سیاه نه من تنها که جای هیچکس
نیست و راه پروانه شاهین تا مگس کنون که ناچار در افتادی در پای سخت روئی استادی بکوش تا بگیری یا خدای ناخواسته
بمیری چنانچه نه انجا بسته گفتگوی و نه اینجا خسته جستجوی پس کجائی و انباز و دمساز کدام آشنا ما را هم که از جهان رسته ایم و از جان دل
به مهر بسته درین مرز و یران که خاکش جز زهره نزاید و بادش تب لرزه نزاید بخود راهی ده و در میانه آن دوستان که بدیدار

[2] و دلی سخت

هم در بوستان آیند بار نشست و نگاهی بخشد و اگر یکی از اینان که سردم و مودم گذارت بنیست پس چیست که همچنان دور و دور نشینی
و نزدیکان راهی دیر دیر بینی گاه و بیگاهی نگذری و سال و ماهی ننگری سخن بسیار است و شیون بیشمار ولی بپاس دردمندی نگویم
و بکیش دل پریشان نپویم کله سازی کار یله گردان ده دله است و کله نازی شیوه گرگان بی گله مهر و پیوند و پیمان و سوگند خود از این
چار رشته کو هر که شرم رشته پروین و اختر است کوتاه کردم و از درد دل و جان مستمند بسوزنده آتش بخاموش خاک بدلهای
آگه بجانهای پاک که مارا دل و جان پر از مهر تست همه آرزو دیدن چهر تست **به میرزا محمد حسن اصفهانی نوشته است**
چند روز است در راه خجسته دیدار سرکار و امیدگاهی میرزا که خزان از چهر بهارین بر منش شگفت اردی بهشت است و دوزخ
با فر نگارین کاخش شرم افزای بهشت پویانم و از دور و نزدیک و ترک و تاجیک نام و نشان همه را جویان هر کس بجائی گفت
و دیگر باغ و تماشائی سرچه و دید بهانه خستگی زاد و ندید بهانه گستگی آرد با همه ناجستن بازم پای جستن پی سپار است و دل جوی پاهای کم
کرده فرزند با ما تا شام کوچه گذر و خانه شمار شهر بشهر سیدوم کوچه بکوچه کو بکو امروز هم بدستور روزهای گذشته به بنگاه مینو فرگاه گذشتم
همچنان بگیران تکاپوی لنگ افتاد و مینای کام و آرزو بسنگ آمد در بزم سرکار احمدی رخت درنگ گستردم بار نامه بر فرهنگ
دریها از آنچه دوشین شب سرکار دانی باز سرچه نگارش رفت و گفتهای گهر سفت وی بی کاست و فزود گذارش فروغ دیده و
چراغ دوده سرکار آشوب آنکه سراپای بدو زنده ام و پای تا سر یکتائی پرستنده نوشته را دید و گرفت و خواند و خاست و فرمود
بندگان میرزا از این نامهای نغز آگاه اند و یاد پالودی بسیار است و خانه پارسی پردازش در ساز آفرین و راز پروریدن چه افسون
کرد و جادو بازار دوست ندیده و بهشت نشنیده خود بدین چیزها که سیاهی هیچ ارزش است و گناهی بی آمرزش باز نخواهد ماند
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد سخنش راست و درست دیدم و در پند و پوزش چالاک و چست بدو باز ماندم و اندک
پذیر دانش را سپاسی بنده وار بجا آوردم اینک فرزندی میرزا جعفر نگاشت و با این نیاز نامه که گذارش گروهی داد است بهر دو آن
نیز همداستانی داشت اگر پاسخ را شتاب آرند سرکار دانی را پس از شام و پیش از خواب آگاه خواهم ساخت هرچه خواهی
هنگام فرمانی سر بندگی خواهم نهاد و بجای پرستندگی خواهم رفت **به میرزا احسن پسر ملا عبدالغنی کاشی نوشته است**
نامه پارسی نگار که روز گذشته در دست داشتم اینک نگاشته بدست فرزندی میرزا جعفر روانه داشتم نمیدانم این دو روزه
از روی نامه بزرگ استاد مهربان میرزا حسن از نو نزا خامه در انگشت و نامه در مشت آورده یا نه اگر چیزی نگارش رفته و از آن
دو پارچه و رفتش جسته تر دبار وش بهم پیوسته تر باشد با من فرست میخواهم بنگارنده دو که در نگارش دیگر نویسندگان را از نو
پیش و ترا کمتر از خویش دانند باز نمایم تا بدانند در این گرد سواری و در این باغ بهاری هست خواندیشه در یافت خجسته دیدار
داشتم ولی از باب رفتاری که پریروز نه بهنجار پیشین و آئین گذشته از سرکار دیده شد گمان بخشش و دلکوفتگی کردم تا گذر دستی
فرامشی دل گرفته پای در دامان و سر در گریبان کشیدم تا فرخنده روانت فرسوده نگردد و فرخ دل و جانت آسوده زید تا اینک
آمد و رفت بیخودانه دل را بندی و پای را بندی خواهم ساخت تو خوش زی و خرم پای مراد ست ناکامی ستون
رنج و روز نامه رامش بی رنج باشد زمین را جنبش نخواهد خاست و چرخ از گردش نخواهد ماند بیت ناکامی ما
هست چو کام دل دوست کام دل ما همیشه ناکامی باد **به ملا محمد علی روضه خوان نوشته است**

آن جوان ارزنده که به فرخنده اختر که دیشب شمارا بدیدار این برگشته روز راهنما خواست شمار کار از چه به کوتاهی افکندی و دریغ و افسوس روا داشتی مردی چنان کرم مهور رایگان آویز که بر پیوند و دیدار و گفت و گذار چون من هیچمدانی ناپسندیده خو خرسند باشد چه جای بوک و مگر بود و امروز و فردا دامن دولت چه بدست او فتاد گر بهلی باز نیاید بدست اگرش باز دیدی و هنگام گفت و شنیدی خواست از خاکسارش درود همی آسود برکوی و برسرای در سرای مغان رفته است و آب زده دربان و دورباش و بهرامی و پی کام و کام دهی گرفت و پرخاشی نیست پیشگاهان منیست جز از خاکساری چیزی پرسد و ندانم و جز کیش جان سپاری فرمایش فرماید و نتوانم و کلبه بی در و بام درویشان همواره بر روی بیگانگان و خویشان باز است و هر که از در یاری پای نهد و جای جوید چهر خاکساری گسترده و چشم مهماندارای فراز هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگوی ویژه آنان که خداوند خانه اند و خانه خدای کاشانه اگر این بارش دیدار کردی و اگر جو برای ورز باز و راست همراه بیاوردی دل نگوهش زای و جان گله مند خواهد خاست و از چون تو یاری که باری رنج ندیده جاویدان دل خوری و ناخرسند خواهد بود

به میرزا احمد صفائی پسر خود نوشته است

دیشب اسمعیل از در آمد و نامه دراز دامان فراخ آستین بر فرهنگ پارسی بنیاد افکنده و با آنکه دست و زبانش بدان راه و روش هیچ آشنائی نداشت پاکیزه و شیوا و دوشیزه و زیبا پایان برد فرزندی میرزا جعفر بخواهش من کاست و فزود و بست و گشاد اینک ترا نگارش کرد این شیوه هم بکیش دانش اندوزان و هنرآموزان تازه کاری و نوبرشماری است گروهی انبوه نگارندگان قزوین دری و گذارندگان اصفهان وجی بر این منش رخت نهاده اند و در این روش سخت ایستاده و داستانهای ژرف پرداخته اند و کاخهای شگرف افراخته کاش تو هم با آن مایه گرفتاری و کار و گرانباری و تیمار از راه آزمون خم اندر پشت و خامه در انگشت میکردی چنان پندارم در نامه سوم چارم تو نیز دنبال روی دسته یاران و سخن سازی رسته پارسی نگاران آئی پیش از این با خطر گفت و گذاری آراسته ام و سخن چند ساخته و پرداخته از دست بخت اندیشه او خواسته من و سنجیده بجای بیاورده ام و این خواهش جز با نگیز اسمعیل نکرده اگر راستی خام یا پخته چیزی ساخته و گوهر با بشیزی پرداخته بی دستکاری و آرایش و پیرانه گری با پیرایش خود برنگارد و روانه دارد تا پایه و مایه پیدا و آفتاب و سایه هویدا گردد چه در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروش است یا پیله ور کارت بسیار است و درشت گرانبار چگونه سفارشهای تبت و توحید را نگارش توان و پسته و هسته باغ هنر را گذارش من هم در این پایان هستی و آغاز پیری و پستی با همه افسردگیها و دل مردگیها بیش از ده دوازده تا نو نامه بر به همان خواهم بر شاخ آهو بود بیشه دل سگالش رنگ رنگ افتاد و پنداری رخت بسته اندیشه دیگر مارا افکند باغ هنر را ازو مایه انجام جستم از به افتاد کار باغ هنر ما هر روزه بنیاد آمد بر این هنجارش با اندازه دردی که چالش جان و مالش مرگ را همادرد بود درهم بستم و باهم پیوستم گرچه تلخ آب و زمین شور و گرد و گزنه گیاه شوره تا بیخ کلوریک و ان ناگمراست بر ریاض ای نهری باغ بست با همه عیب فر این فضل که تاریخ تو باغ هنر است بسیار پوچ و هیچ است و شنیدنش سخندان را پایه تاب و پیچ ولی داستان آن گلیمی و گذاشت پولی بود و دشکولی هر بیسه بستد نخستین دست بر دوش نهد پاده بشت افتاد لب برادو تلخ و ترش کرد که هر بیسه را گوشت باید و دست بخت تو همی نمد زاید استادش گفت پولی پیش نهادی پس همی خواهی زربفت رو یده ور ان خاک شود آب

رفت

تلخ و خار خشک و ریک تر با این سال فره و رنج دوری و درد زانو و نهاد پژمان و بیزاری از نبر با یه گفت چه توان یافت جز
سرکار سپید از همه چشمش نهفته دارد بهر گوش اندر ناگفته مان شاعریم و شعر ندانم که چه باشد من مرثیه گوی دل دیوانه خویشم
سخن سرائی چیست یا پیشوا درائی کدام جان باید کند و نان باید جست خود خورد و بدیگران نیز خورانید کیمیا کشت و کار است
و سودش برگ و بار منی جو به از خرمنی گوهر است و از کوه سهلان کوه بهل کاهش برتر بی انبازی در آب آشنا و بیگانه و دست
یازی بر خاک دانا و دیوانه بی چشم بکار از همه با مردی ور کیش مردم از خرمن من که خوشه از خود از بخشایش یار خداست یاد امن
خویش به هنگام خود بفرجام خویش برکار و در کار در کوب و بردار باری با همه گفته نهاد و نهفته نهاد در کار ببت و توحید آسوده
مزی و مرا که از پاک رسته ام و بدان خاک بسته فرسوده مخواه شاید جائی گرد و د بفر و فرایش دارد درخشش از در آسایش به
بخشایش یزدان سایه و شایه بر توان کرد کدائی انداز د

ایضاً به میرزا احمد صفائی نوشته است

کار بسیار داری و دوستی گران بار اینگونه فرابشات فرسایش آرد و تیشه بر ریشه آسایش زند و لی چون است و درست
کاری و انجام کار مرا بنا میرزو چالاک خیز و چیست بنگار ناگذر هر اندیشه که از جان زاید و از دل بزبان گراید با تو راز نامه پیام
رانم و از نو ساز پایان و انجام جویم پارچه زمینی چار گوش زیر سطح نهر نو از بالا به بند سطح از پائین پای پرچین از آن است
با جوی آب و از این سو بسامان گوی شاخ در شاخ است و دوش بدوش کهن دیواری دیر بارش شکسته و ریخته پیوسته
و گسیخته بیرامون کشیده از تلخ و شورش خار بجز من و گیه بجز وار دمیده برز که بار ابسر کاری خود با خطر بر تخم و شیار انگیزد و هر چه درودی
رسته با پیل و تیشه از ریشه برکن و بر کران انداز سراپای یزار چون دشت خیار و کشت خربزه مرز و جوی بر بند و چونانکه بر آست
و چپ شیب و فراز خود پای مع یکدست پویدتر از و کش هموار و هم بند کن گرد اگر دوی چینه داری خر بند پست و بلند بر ساز
پس از ش اندر آرش از آن جسته هسته با که رسته خوش خرما و خوش جرگ است دیهای مالیده راست بالای سرد کوه درشت
استخوان درست اندام راست در ریسمان کش در فشان و بر نشان و هر دو را در آبیاری و نگاهداری نرم و درشت و
تلخ و شیرین کوب سفارش زن امیدوارم بخواست یزدان و کوشش احمد آن مرز کبود د خاک سیاه درختستان و نیزاری
گردد که سالها مایه رو سرخی کشت و سر سبزی دشت باشد زنهار درین کار چشم سفیدی مباف که رنگ زردی ر دید
این نیستان و درخت زار باغ کار از دیر باز ده بار و بر کی بخواهد رست و برگشت کام و دست هوس یاران با تکری بخواه
ریخت بهر دستور که سرکار مؤبد و آقا محمد سرا بینند و روا شناسند دو بالا مردی چشم ابناست و نواختی سپاس انگیز را فزای
و پیش از تخم و شیار درخت و دیوار در دامن ریزد دام کردن ساز تار که ها بکار کوشند کی نرم افتد و جا بها تاب جوشندگی
کرم کرداری سوره ساز هسته خیر د نی زار کردن و از شتی د د گل دیواری بر آوردن شایان پیش از ین بست و گشود و در خورد آن
مایه گفت و شنود نیست تا کی آن خاک رست جسته و آن بند شست بسته و آن هسته دلی در هم رسته و گریبان من از خنکت
این تلواسه رسته آید

ایضاً به میرزا احمد صفائی نوشته است

پیر کهن دانای سخن ابو الحسن از کشت
و کار کو کنار و دشت و بازار تریاک را فزایش د   ی راند و ساز بخشایش و سودی نواخت که کرم کاران رشت
و پیله گذاران آن دشت را که با برگ و ساز ابریشم گشایشی از ستاره و سپهر نیابد و از فزایش از ماه و مهر رانند که تو شنا نهارا

به تیشه بیراری ریشه سگال آیند و در پیشه کوکناربازی و تریاک سازی اندیشه کمار زیرا که آن ازده بالا نیاید و این از بیست پائین
نیاید دخرمنها گندم و جو سودی برزید و خروار با کاورس و ارزن و جوزغ دردین فرهود نبخشد امرود و بهی کام فره نفزاید
و زقیصی و انگور گره نگشاید آنرا که زکوکنار رویدزر و سیم زنی پیشه کیمیاگری نگراید باری پس از رسید نگارش در یافت گذارش
چاراسبه راه چاره در کله کن و بکدله جان از تاسه و تلواس بر اندیشه لیه ساز بدستیاری باغ کاران و راغ شیاران پارچه زمینی
خوش و بر بی دار و درخت با دگذار آفتاب بسیار از همه کشیخوان دستگزین آر و خود کوه نشست و گاه خیز بسر کاری باز ایست بوم
تاکر نه درچشم تو نیک و شایان بسیار افتد تراز و کش و سنجیده هم بند و هموار بسیاه بار و دیگر خاکر ده که کوکنار را شاید بر چه
کوبند و باید در فسکن و آنمایه تخم که سزاست مران پیرجوان دانش و بینای کور منش را بسپار بهمالی آسوده از ننگ فراموشی
و زیان شکست بستان که بهنگام در کار دو کیس آبیاری و پرستاری بیگی چشمزد در پای تنبلی و تن آسانی نماند با تلخ کولی و تند
خوئی لوش کش و دل گذارش ساز که اگر در این کشت و کار چون دیگر کار و کشتها بازی کوشی آرد و هنجار تیمار و پرفروشی کیفر کوب
و گنداست و با د افراه چوب و سنداز جندق تامفازه مزدوری کهن یا تازه کاردان و کاروزن که در تو زر ماک وا ماند در این
سود ش دانش دوستی است زیرا سر کیرو بهنگام خود یار آورد بکار اندر هم خود سودی خواهی اندوخت و هم بزرگر یار اد بدان شیره
این شیره خون آلود خواهد شد نخواست خدا از آن پس سال این خاک سرشته و این تخم کشته خواهد گشت زیرا که اگر دریا ها
از ابر سیاه کاسه خشکی پذیرد دهشت کاو و گوسفند در کم پایی و پر آبی سایش کیرد آنمایه خاشاک و آب خواهند داشت که سی
لی زمین و صد پلی جوی خوشیده لب و تفسیده دروان نپاید پس از بخش مار و مور و ملخ و زنبور راسو د موش آهو و خرگوش کاو
خراسب و استر دهقان و لشکری بومی و گذری دزد و مزدور نزدیک و دور چرنده و پرنده زرنده و خورنده دیگر برد
شد هر چه ماند چید و ریخت کوفت و بیخت برد و بیخت داد و خورد بخوشه و مشت دامن آکنده دار و بخروار دخرمن برد
و دشمن پراکنده ساز ره چنین رو که رهروان رفتند ایضا به میرزا احمد صفائی نوشته است
فرزندی میرزا جعفر نکتوماند و دو هزار چیزکی بر بالا در خور بدیوان دادنی است فروغ دیده مصطفی را اجلید نیم نکذراند و کس و کار
ایشان را از آمد ورفت پاکار و چوبکی آسوده ماند کوش بزنگ و هوش بر آهنگ باش کر پرداخت و شهدیر آسوده ساخت زهی
آگهی ده که میرزا و من هر دو رنج و لنگرانی و چشمداشت از سامان سینه در کاهیم چنانچه سیار ست یا نخواست حقی لی کم و کاست از
کیسه کار سازی کن و نوشته رسید از ایشان درخواه مرا آگاه ساز تا راه چاره گشاده دارم و برگ پاداش آماده از مشهدی یاران
اردیبهشت و کار آنها پیوسته جو بازی و در راه چاره چاراسبه پو یا باش تا که خدا سپاس نکلا شد و پا کار هراس تهراشده شتری
با بچه در شترهای مادار ذماد علی را بید او پنهان در نگهداشت سفارش کن و پاس اندیش جل و جهاز و برف و بارش خواه تا با این چها
لاشه با هم به پنبه دانه و کاه است و ابنانه اشخورد و چراگاه اگر پشمی از پشتش کم و یا موئی از دمش حم کرد دار تو تاوان یک بختی کوه کوهان
خواهم خواست و از ماد علی سخت سخت خواهم رنجید ده ماه است برنج مرگ شکنج یا در دگرفتارم و روز در تاب و شب با تیمار
میرزا جعفر پرستار است و یک تنه با هزار فرمایش گرفتار ایشان بچشم نه نغنود و روزان کامی از دو نه کی و پرستند کی نیاسایند گر تو یاد اش اندوزی
بارانهای بری دکار و کسان او را از خودستری من جاودان شرمنده و پیش کار و آسایش و زکار ایشان گذشتن نخستین کام مردانگی است

و کمین کیش عرفانی گوش که بفرزانگی از هلکان بیش و بوی مردانگی از همگان بیش باشی تا نامه خشنودی و سپاس مشهدی برسد و لشکران فیروزه خواهم زیست نه شاد مان

به حاجی میرکاظم جندقی نوشته است

و آسوده انجام ماه صفر

سرکار تو بدرا بنده ام و بنده وارش بخداوندی پرستنده ام ماهی دو پیش از این کج پلاسهای گردون ساز نا راستی ساخت و سامان تندرستی بیچاره کاستی انگیخت انباز بستر و بالش افتادم بود و دمساز فریاد و نالش همچنان دل از بند آن رنج نرسته و زنجیر تن فرسای شکنج نگسسته در دریای تاب شکن خواب شکر دست زور آزمای تاخت و خسته و مستمندم به بستر جان سپاری افکنده هر که از روی به بیند بد به پشت گریز گریزاند که من از روی بچه پهلو خفتم خورد و خفت یکباره سپری شد و آرامش و توان چاره بسیار زین بر رخش دربدری بست چهل شبانه روز از آغاز شام تا انجام بام چون مور پرسوخته و مار سرکوفته پای تا سر همه پیچ و تاب بودم و پیکر زار دود سوده و جان کاهیده روان از اشک بی تابی و تاب بیخوابی سرتاپای در آتش و آب مرا فرمان بیخوزد در تنگ در کوی خسروی داشت و آرام جای فرزندی سمعیل و همراهان در سرای حاجی کمال بهر دو از آن این راه دور و دراز و دیوار دیرپا کار و [illegible] لشکرانی همی رفت و این و آن بار تاب او بار بر دوش هر دو گرانی همی کرد بدین کار ستوده و نفتی گوش گذار رخت از تخت خسروانه بچار دیوار درویشی کشیدم تا یان بیچاره اندیشی گرفتند و مراد بهنوز پیشین فرسوده تن و کاسته جان سست و لاغر به پهلوی جان سپاری و ناله گذاری خفتند علی اکبر بی کاست از برگ شام و چاشت و ساز مهمانداری و دیگر کار بار روز پرستاری تنگ بود و دو پای دستیاری لنگ اسمعیل هر گاه و گاه فرگاه سرکار خان خانان را با پشت و استوار و بانشستی بخاست بیمانی بیچ شکست تا چار کار تیمار و پرستش و پا بیمار داری و نگهداشت فرزندی میرزا جعفر را بار کردن و خار دامن گشت مردانه برخاست و فرزانه کمر بست و پای در راه افشرده و برامش من بهینه آرامش بر چهره فراخ تنگ آورد و کاهش ماهی با فزار گامی بیاسوده و کام [illegible] از هیچ راهی بر چهره نخوند یک چشم زد به همه از شبها بای نشستند در رودان دمی دو گوارش نان و گمارش آبی رانیز آرام مگر بیند و همچنین [illegible] کاری کرده و شماری آورده که جاویدان شرمنده ام و بی پاداش چشم ابنای و دستر پی سپاس انگیز [illegible] و کسان او در آزرملین و به افکنده چون سرکار شما را یاری چهر اندیش مهم و بد سازی و دلسوزی چه از همه یاران فراش رنج افزا کردم بخواهی کسان میر حسن [illegible] است و سامان و ساخت فرزندان در این شب نوروز بدین دام اندک کام گذار نوشته دادو خواست و نگارش سرکار آقا [illegible] زاده سمعیلش هر سه درستین و گذارش این سه راست خامه رستی است ادا و گواهی راستین را گو با همه نزد سرکار است و دست دوست نوازت گرفتن و سپردن بخواه را نیز همان سپاس یاری کار بر سعادتمند میرزا تنگ است و با کارده بابا آزفره ورودی [illegible] گره رنگ مشهدی در جنگ جای شتاب نه نگاه در تک نوبت نا راست نه هنگام دست من بر داز این کردار گو ماه است و اندر تا کرمان [illegible] و بیست فرسنگ راه چرا که انجام این کار آسان گذار بر کردن سرکار افکنده و گوش از پوزشهای پراگنده آگنده دارم چه خواهم کرد در [illegible] نامه و آگاهی برآن گذارش همه کار بار گران نه و گوش از پذیرش چون نالم و ندارم گران خواه [illegible] سان راه آورد و با کرمی بسیج

اندیش خواه شوالی رمالی و درمان مدانی سرکار آقا را بر بنده وام گذاران بنده از زبان و دربر سرود مهربان آقا محمد را که با آهسته پویی و آسوده کوی مرغ از شاخ آشفته و مار از سوراخ بکند خدای و کارگشایی در میان افکن احمد مصطفی را در کاوش و کوشش و مالش و جوش از راست و چپ پای مرد و ساقدوش و روعلی اکبر میرزا رضا را دور و دور نه نزدیک نزدیک دست بیله گرانی و پای دیله درازی بازو دراز ا مدارا اگر اینها نیز کاری نساخت و باری نپرداخت خالی از رفت و سکی سفت بزرگ فرزند کامکار جان را آب و همین دلپسند کارگذار میرزا احمد بیگ را آگاهی فرست و بداد خواهی و رد خواه همراهی کن تا آب هی سر راست و کوتاهی خام اگر این زود دبها نامه خرسندی از مشهدی رسید پیرامن از یاران خواهم دید نه کوتاهی از وام گذاران کار روا باش که سود در کردار است نه گفتار گوش شنید کم افزایش ده و بنده خود را از نوازش این آلایش آسایش بخش صفاهانی را بدستور پیشین در همه کار هم کاری کن و دیگر پسر باد و ستکار از برادر وش و پدر ستار پاس داری کاری نیز که مرا دست انجام نیی و پای فرجام برنامه آرایش ده که بخواست پاک یزدان پایان پذیر است و هرچه زود تر اندازی فرمایش فرمای همچنان دیر

با آقا محمد رضای رزاقی نوشته است

پیش از این در کوی چراغ دوده مردمی میرزا حسن نامه نگار آمدم و دستان پنج رنگ جامه و خاک سیاه نامه را هنگار گذارنده داستان فراموش افتاد و فرستادن امروز و فردا بر ماه و سال افکندن گشود پوزش دیر ماندن را بیاره سند آوازی سرودم و بدان در فرودم پس از ماهی دو در همان بسکوی پدری که نخستین بار خیر است و زهر پرش شکر آمیز رامش خسروی جستم نامه بر جای دیدم و چون نیک دلش رشته بر پر و بسته بر پای سیم نامه که باز لابه شکست و پوزش و زنگ بازدلت فزایش بهرام تمار و آهنگ یافت در زنی زنده ام و یار تر از اندر یکتایی پیوسته دو ماه با افزون شد تا بدر در آنوی بزم نیز و دستم یار و لرفتارم و بی رنج درمان سازی چاره اندیشان روز گذارد و در روز پیوسته فراین است هرچه کرده ام بینم همه آرایش مر در بانی و بسته رگ و پولی شکسته پلی ساز بزم حسن ساختیم و از بهر اندیشه و هرکس با تو از سخن بدگوارش این رنیا جهره و نگارش ر سو الکلفت جسته تن را درمان دردی کند و از دامن سسه جان طوفان گردی فشاند نیک باز تک خورشیدی و آهنگ ناهیدی دل میر با پدر و جان مهر آید جای سرکار بجنید نمایان است که من گویم یا او جوید فرقی دستگاهی در میان است و چشم بهشتی کاهت نگران بی آزار و دشمن ز آهنگ سخی چین و دور از رنج چشم داشت تماشا اندیش دیدار دوست باش پرده چه باشد میان عاشق و معشوق سد سکندر نه آهن است و نه حایل امیدوارم د[illegible]ان همای رنج را فرمان را نهد و فرسوده جان و کاسته پیکر از کاوش سود ستاند روزه دیر پنه پرسش ره نشینان گران خبر از آن پاید روز با نجام رفت و گونه خورشید در پرده شام چشم از دیده فرو ماند و دست از جنبش باز ایستاد [illegible] استان بخواست خدای در نامه دیگر رانده خواهد گشت و در لب الکوی با هر که دانی و خواهی خواند خواهد شد برا روز کار رسته لب کام لب جوی و لب یار و لب جام

به میرزا علیرضای مستوفی اصفهانی نوشته

در کوی یاری دیدار دانی و دست داد و ستی دراز دامان جاست در کار سر کار میرزا عبدالحسین داستانی راند گرا آورده و به دانش و دستان اندیشه

رای

بساز است و پیشه نیک انجام و خوش آغاز اگر از دیگری نشنیده و گوینده به افتاد کار یاران در این خوی و منش برابر این بوده و درش
دیده هم شماری نیکو و دانا ... سپه ... درازی بی آسیب هیچ کرند جان سخن این که میرزا ابوالقاسم و همراهان را با نامه خوش نگار
و پورش از هدیش نیز نگاه عهدی یار فرستد و خود در کوی بهرام بیگ از در راست دهی نه روزگار سازی رخت در راه ...
بلند در راه و رفتار و اندیشه و گفتار و نیست و خواست و فرخود و کاست شماری در خور و بهنجاری از این خوشتر فرامش کرد و پیرایه
روزگار خویش ساز و دانان نیز در اصفهان جز با سقمان سرکار خان اختمی نگویید و با هر که بنا بد سخنی که بران خورده وگرشی بو ن
نشنوند و نگویند چون نیز نهانی ها نیاید و از اینجا نیز بدیشان آگاهی رسد یاران بازگشته بی سخن مهربانی خواهد کرد و دیگر باره دل
دیدش از بدگمانی بازخواهد رست زبان بداندیشان آشوب پیشه نیز از پریشان درازی بسته خواهد ماند و نهاد سرکار خان و میرزا
و ما دیگر یاران همه از سکالشهای یزدان پرستی رسته خواهد زیست بهرام بیگ هم به دستیاری نامه و پیام بندگیهای نهان و
آشکار و پرستندگیهای راست و استوار میرزا ابراهیم نیکو گوش گذار خواهد ساخت چون مهر و پیوند و پیمان و سوگندی در بند
در میان هست با هنگ روز این کرد مهر آلای کین افزا که انگیخته ناپاکان هشیار دست و انجمن آدمی پیکران سر من تو نگاه
بار خدا پرداخته خواهد شد و کار دیگر بلی بساز و سنگ و آب و رنگی که دوستان خواهند و دشمنان کاهند ساخته خواهد گشت
چون دخت کاشی بر کرانست و پای راستی در میان سخن کشتی لنگر بار به بنگاه خواهد رسید مرا اندیشه دانی دلبند را
دلگوش و هوش اندر جای گیر بدانم شما و همراهان را که همه کار آگاه اند و نیک خواه سکالش چیست و اندیشه کدام چنان چه
جان خرد بر درستی این گفت و راستی این کار گواهی دهد و همراهی کند از آن پیش که بداندیشان فریب پیشه از این ...
و گفتار نگفته آگاه گردد و از دیوانگی و دغا خواری براه و سنگی بچاه فکنند و برا پوییم و بجوییم و بشنویم و نگوییم مگر این راه به
انجام پایان به بر دو این درد توان پرداز و درمان پایه پیش این برخرد سدان سپردن به دیوانگی آب جو بردن است که
درمان تو باشد

میرزا حسن پسر ملا عبد الغنی کاشی نوشته است

ای نسیم و اسلام
دریافت نخسته نامه سرکاری را به دستور روزگار گذشته راهی دور و دراز پیموده ایم و از پس شش تا بیش از دم و سپس
خورشید مهار نمازی و زنگ اندیش درگاه نیاز بوده ایم بیداری کرد به آرده ستان گرن خوابت ره ... ناله
چرخ آهنگ خاموشان با آنکه گوش گردون دریده و هوش اختر برده از دستمندان آنکه گرد ... پاسبان هست
افتاده داده و از بیداری و خواب آورده سرانجام با جانی خسته و دلی شکسته لبی خشک چشمی تر راست چون
نرگان کافرکیش دست و بخت و اورون تخت خویش بر کشتم پاک یزدان این چو به پاک دیده و چمان با گیره دا با زا
بدست خواری و شست بیزاری گسسته نخواهد و زنجیر دل را که زنجیر با شکسته و آن زلف مردم شکارتر ای گسسته جاودان
رسته نماند کز بنگان کمند نو رستگارانند) با خامه که نوآموزان دبستانش نیچی تراشند و بجای دوده مشکفام بود
دبیک و ورددده پاتیل درآمه پاشند چه نامه توان نگاشت و بدست آورنگارش و گذارش چه بوره و کدام مهباو نوان
گرد دریغ این دیباهای زرفشان که چون من از پیکر بی اندام و دیدار ناخوب در چشم غوغا و دیده آشوب رو سیاه آمد

و بجای آنکه بفر پذیرش دارای کلاه و تخت کرد و تخته کلاه افتاد خدا را پرده داری کن و از دیده دور و نزدیک بود کاه بیا
کوش نهان دار تا هم تو انگشت نمای این و آن نگردی و هم من بعیار دوست و دشمن را نشان نیایم نه بی پاسکی کجا
دیده باری بچهره افروزت روشن آریم و بنرد تیر و کیوان را از آن گیسوی زره کردار بروی زره در تیغ و جوشن سار نیم

ایضاً به میرزا حسن نوشته است کمان از تشنگی بردم که دریا با کرم باشد چو یا یام برفت از دست
دستم که دریابی پیش از آن که رخت شمیران کشی و داغ درد بر دل و جان خوانان و پیران نهد گشتم رنج جدا بیرا دست
پایدار نیست و شبیخ دوری را بازوی تاب و نیروی برد باری خویشتن را آزمودم من کجا و هجران کجا فرسوده تنم مرد این بار
گران نیست و نکاسته جانم هم آورد این اندوه نا پدید کران شد اگر این دو روزه در بزم سیر وزت راهی نیابم و برد پدار
دل افروزت بار نگاهی چاک جان و تنم یکباره بر باد است و مرغ روان از پر بسته و بال شکسته از تنگنای قفس خانه هستی

کشاده رسیده پیک و پیام را **ایضاً به میرزا حسن نوشته است** دیده امید در راه است و از چشمه سپید
نامه زیبا نگار سیه و الکفار که از در آزمون به فرهنگ دری نگارشگری رفته بود دود و دید پروردش دیده را سرمه سای
کرد و بسامان سینه و جان را چون جام جمشید و آئینه خورشید روشنائی بخشود دلی سازش و خوش گوئی و نوازش و دلجوئی
نه چندان بدرست فتاده و خوش نشست نگاشته و بنیاد گذاشته که زبان ستایش آفرین داستانش گردد یا چون چهره فروزت زیبای
خداداد ش نیازمند پیرایه و آرایش گردد روزی یکنامه بهمین راه و روش نگارش آری و اندک درنگ و کوشش در جستن فرهنگ
و بهم دیگر بستن که پیدا نا هموار نغمه کاری شماه دیگر یکی از نویسنده های صافی رنگ و سخن سنجان صاحب سلیقه خوا
شد بدست باش که کاری بجای خویشتن است **به میرزا جعفر رضا تخلص نوشته است** میرزا
جعفر ندانم انکه در دیدار تو با رنج تنهائی و تیمار تنها با انکه آغاز گشتن بجان و سوسن و سپین افتاد و بیش از پیشینیم بکوی سید کشید دلی
محمد بیک از کاسه و کیسه خویش نانی گرم و دوغی سرد فرا پیش آورد و جان ستوران را از نشان و تا سه پرداز افتاد و نا شام
بفرست و بود دلی نیازمی از کوی و خان خسروایران و خدیو توران است نا فرزلفی و آئینه جامی کافی است نه مراچون
دیگران دعوی چنین نا خلف است ندانم تو کجا رفتی و چه کردی و چها گفتی و چه خوردی گونت تلواس چه داند شه کند
دا این درنگ در این تنگ بازارت چه کام بهمانا فراموشت نیست و چهره نمای آئینه بهوشت هست که در راه دوی شما
آن بهر زمان خرگاه که خویش دستار بندش بار خدا را در جنگلهائی که هیچ سپرد زی لشت و پناه است و گفت بیغم و مفت بلی
سنگش لشکر و سپاه امشب مارا مهمان خواند و بی تیمار زبان بازی خوش باش خورش و خوان زد بی اندیشه بوک و مگر پذیرفت
و اگر همه رجای بغاله می بر کاله دل و خون جگر باید خورد من اینک رفتم اگر هست خواهم بد و پیوست چنانچه منت بخواست
خدا با میرزا کاظم نادی از سالار بار رهائی باید و پر تو آفتاب مهرش بما تا بد از پیوند یاران آزاده دران کوچه و در سیمای نامراد
بوی بوی خواهم رفت و پیوست ترا از درد و دیوار جست و جوی خواهم داشت در سپای و رفته بیا که پیش از فرو رفتن خورشید
بهم بسته کردیم و از اندیشه بر بستن گسسته پس از خواندن و بادیه ی درست و در آسنت ناز و دشوار ماندن اگر چندان سرد

و خامه و سنجیده و بی اندام نیست نگاه دار که خرد اد گر باره بازگشت و بریخته و خامش که دست آرم چنانچه سزای نوشتن
شد بر نگاریم یا بآب بشستن برگذاریم

از زبان میرزا محمد کاشی نوشته است

نخستین روز ماه قربان است در مرزی و تختگاهی آسوده از رنج تن و شکنج جان راه هستی می سپارم و روزگاری
برامش و خرسندی بسر میبرم سپاس فره بار خدا را که بر زن خواستن و برگ سامان و ساز آراستن روزگار ناکامی سپری شد و
نوبت بی سرانجامی رخت بر باره در بدری بست نغز بهاری شکفته سنج کلم لاله ... دمیدن گرفت و باد بهشت
ماله سردروزی بدین گردش وارون سپهر رام است و جنبش ماه و مهر کام و لی چه سود که ندانم بهبود و ندانم که خواهان دل است
و بدان پای جان در گل رنج سوراک بازداشته و بی بهره گذاشته کلید در مشت و در گشادن نیارم خوان دل گو در جان
پرورد خوردن نتوانم مرغ دل را قفس بر شاخ گل آویخته و چشم تماشا بسته آشیان بر سر سرو ساخته و بال پرواز شکسته جام
لبالب و دست کشیدن نیست و میوه کام رس و توان چیدن نه یار در بزم و نی آرمش از بیم نگاه روز گل بین که
بهارم بخزان میگذرد تا کی ازین رنج جایگاه رسته گردد و شاخ گیاهم بدان دسته گل پیوسته سوری پیوسته

از زبان میرزا حسن اصفهانی نوشته است

خورشید بی ستاره را امروز بگوری
برگشته اختران که روز ما چون شب زلفش تیره خواهند بیدار کردم و اندیشه مهرپیشه روان سرکار را بیرون از ساختگی
گفت و گذار فرمود مرا خانه و سامانی نیست و بر در و بام شاهانه بیاق اندیش و دربانی و این ویرانه بر خردمند و دیوانه تا زا
و با دید با گیره و دامان پاک رهش آشنا و بیگانه بسا رچه خوشتر از آن که سپهر دانش و هوش و کیهان چشم و گوش چراغ
دوده دانای بی فروغ دیده بینائی کلید درهای بسته امید دلهای شکسته دانای رازهای نهفته بینای هنرهای نگفته گوهر
شناس هوم و خار آئینه دار زشت و زیبا سرکار ایشان همیون سایه بر این مرز و بران گسترد و کلاغ کلبه ما را که نشان بد
بر بال همای و پر هما است تختگاه شهریاران سازد کاش امروز سرافراز ساخته بود و کلاه گوشه بخت بلندم را بر افسر مهر و ماه فرو
بس آزمایش کرد در سرافرازی ما کوتاهی چاست و نهاد و دست نوازش را در انجام این پیمان که مرا کام دیرین است کام
اندر باده تلخ و آب شیرین تباهی ست از تو خواهم دید و دانست راه نمودی و توشه ندادی بخویش خواندی و در نگشادی
سرکار ابراهیم خان نیز هر هنگام از اندیشه خویش باز آید و خامه زیبا نگارش او به چهره پردازی فرازا ببکت روی گشاده
ایستاده ام و چشم بالائی و چهره آرائی را آماده نشسته ام در پایان پیری استاد سخن آذر بگدلی افزون ... رخت بشیراز
افکند جوانان سخن سنجش از در پرده دری بزمی از باده مست و بزرگان سایه پرست بر آراستند و بی آنکه از هنجار انجمن و اندیشه
رسوائی آگاه باشد به مهمان خود استند یکی از زبان آن لشکر بدسوری و انگیز شیران پیرپا بسار اسرعه گویان همی پیرامن گشت و باند از
خواست که خواسته امان است بر دامن نشست و بیله کراد دست در گردن کرد و آنچه نشاید گفت کردن گرفت سرکار
آذر شکر مخیر و نرم آویزه آستین بر روی گسترد و دست فراموشی کشید و گفت جان چو بیرون شد بی تیر آمدی بر
سرت گردم چرا دیر آمدی سرکار ابراهیم خان نیز آنگاه در اندیشه ما رفت که گل فرسوده خار است و شنگرف آلوده زنگار

بگرگین خان نوشته است پارسی گوکرچه تازی خوشتر است در نامه پیر کار رسیدار این بی نشان نامی برده اندو کهن
گرفتاران چو ز از نو دامی گسترده دیگران را دلگیر باور که نا نوشته ایم و بنده وارت بخداوندی پرستنده با گذشت پیرزاد
دست آوید از نامه رو گار چه دیهم و لی چه نگارم که رنجی کاو با پارسی فرا ید نگارش چهره چند کی افسانه ایست آسمانی و گذارش ایزد
دیرستند کی داستانی باستانی نگفته پیداست و شفته بود ما خوشتر انکه شماری تازه اندیشم و دیبای نامه را بدیگر ابریشم شیرازه
بندم ما هم آسوده روان بار از سر دستار آشفته نگردد و هم مرا از دل بار روان در گفت و گذار دیگران گفته و سفته آید گشوده
خدای سمنان سالی از دریاس کوی کالا نگهداشت شبگاه خواجه و لالا راه غم از فرمان داد و دیگران گرفت که شبانگاه هر که
بگاه از خانه بر آید گرچه همه نور پیر کار است و شب چهره خورشید سود بکار بر گیرند و در برابر شکیب گسستند و پای از کوی
رسته رسته بسر گردانند و همچنان ازین رستار رسته رفتن در بر لوچه دیگر درامد همه ستم کش ایستاده گشتن با شد و به
روز لاشه دش ماده گشتن با چنین سخت گرفت که آفتاب از هم در زمین نی و دیوار همه چو الی پارسا کو پیر ساده دل دوست
یار پاک دامان و آسوده کام هنجار دنیا ز موده که دی با آلایش آسایش بد آشتی و جز با شستن وی و اندیشه نماز آرایش
بجستی دران هنگام که کار شب سپران از فراخ پوی تنگ بود و پس از آغاز هر که کامی از دو فرا ز شدی سنگ بر سر و پای
بر سنگ بیچاره زن خواست در امش بوس و کنار و دیگر چیز با آنکه خواهش تن و کاهش جان است انجمن کرد پاسی از شب
رفته با همخوابه خویش جفت آمد آلودگی آب آسودگی بر دو کام بگذر آرام شبانروزی کاست ملوان شست و شوی تا سه
جست و جو خالکش بر دیده جفت افکند شیت بدین و چشم بر روزن با نشست بیک چشم ز خوابش ببرد و ملوان کرما به
در بیچ و تابش فکند خروس همسایه چرو شی بی هنگام بر داشت پنداشت نوبت بام است آرامش نماند از
بستر دل آرام بر جست و از کام در بگذشتن پو ییش خرام افتاد پرستارانش دامن گرفتند و از چار سو پیرامن که
آغاز شام است و نوبت آتش و کام دمساز بستر نرم باش نه با انبار خاکستر گرم لب ارلبی چو چشم خروس مایلی بود بر دامن
نگفته بیهوده خروس باش بخوابه هی مالش گرمابه چیست اندرز یاران سودی نداد و پند دوستان بهبودی نکرد دامن از
چنگ لابه گران در کشید و دستار از پو و شتابان پوی بر جست چندانکه از خانه گامی رود دور افتاد و بپای خویش از تخت سوی
کسیخته که آمد دار و غه بالرد هی پیرامون اسوی چهره کش فراز رسید گردش فرو گرفتند در سنگ و مشت و چوب و
چماق و سیلی و مشت ولگد فرو گذاشت نشد چندانکه گریه و زاری کرد و لابه و لابه و خاکساری در گرفت چون روی گشایش
ندید و بوی آسایش نشنید بر سنگ و چوب تن داد دولت و گوبر الر دن نهاد که زینهار مرا مکشید از بر آنکه خوبی رحم بکشم
نه برای سنگ و مشت لگفتش زدن و کوفتن باری شستن و سوختن از چه گفت کسی را که ماکت بی هنگام خروسی را راه رو
و باد از نیم تخم مرغ روز روشن بر چهره سیاه کند نه در خور دست و گستن است که رای جستن و کشتن است داستان پیر کار
پیرزا افسانه با همتایی است چون دی خردمندی نکته کار که فریب چو مان رسیدی جام و خوار خورد شایسته نید
و لو براست و بایسته کرد و چون بزرگان پیش جامه در عنایر بود و باهی زهش از مه دیو سست سامر را در آنه نگاه اند چنند

[illegible]

گذاشته پاسخ نگاری کرد و نوید گذشت و نواخت والا داد برابر این کمینه لالا از شماری فرمود درخواست آنکه بی رنج فرو گذاشت
و شکنج چشمه آسیم به چهره گشائی و چهرسائی آن سرافراز سازند که مرا آن پروانه پهلوی پیکر و باز نامه خسروی خسرو رهی را نامی تر از خامه
و جام خسرو و جمشید است و گرامی تر از نشان شیر و خورشید سال گذشته همان روزها که سرکار سیف الدوله را کیوان مشکوی
والا بنگاه و نشیمن بوده نیز از در انبازی و رای دمسازی مرا دامنگاه دل و آرامش جای تن بشی نوبت با مدلوان میانه پیداری خواهم
این سخن بید گفت و بیخته سخن همی پر این دل روان گشت و بی خاست وانگیز من از جان بر زبان رفت بندگیر اگر نه
هند و بر در ایران خداست آسمان را این نشان شیر و خورشید از کجاست چون رهی را در آیین و آهنگ ستایش گر
دل و دستی نیست و بازوی گشاد و بستی اگر استادی انجمن افتاب شهریاران و شهریار کلاه داران گردون خورشید افسر فریدون
جمشید اختر را بر این آغاز ساز ستایش میساخت و با انجام میپرد ترک جوشی بی نمک از نمک خامی میرست و زرد گیاهی
همه خار و خسک انباشته لاله و دمساز دسته گل میشد برا چرخ برین باد آسمانت نجاکت در زمین باد آسمانت

به یکی از دوستان نوشته است سرکار مهربان سرور میرزا ابو الحسن از زبان شما پیغام آورد که نگارشی
چند از گذارشهای سرد و خام مرا خاسته اند و در انجام این خواهش سفارشی سخت استوار آراسته ندانم بنیاد و بنوره آن
بر چه هنجار باشد و برداشت و انداز بر کدامین شیوه و شمار گرفتم این که گفتم فرمودی و پرده از رخسار این راز نهفته گشودی
دل و دستی که پخته و خامی درهم توان سرشت و مزد هی گشاد و بستی که پشم و دیبایی برهم توان بافت کو آن هنگام که روزگار
جوانی بود و بامداد روز سخن دانی هر گر چیزی نیارستم که هم بشیرش بها باشد و کلک نگارشگر یاری همراه و سرودی بداشت که
بآفرین با نغزی درخور د و نواخت با نوا آید امروز که نوبت پریشانی و پیریست و هنگامه سردی و سیری پیدا است
اگر نامه فرو هشتم گرم و خامه در انگشت هر چه از دل بر زبان آید مایه روسیاهی خواهد بود و چشم و گوش و مغز و هوش را
از دید و شنیدش همه کاهش و تباهی خواهد رسید خوشتر که از این اندیشه بازآیند و این در که کلید گشایش آن بر بام افتاد
فراز خود نهند زیرا که شما را در این سودا سودی نخواهد زاد و مرا سرمایه آبرو یکسر زیان خواهد کرد جز این فرمایش سرکار را من
ساخته و پرداخته باشد در باره آن گرامی فرزند انجام پذیر است زندگانی فرزانش با دو رخسار هستی را زیب و رنگی جاوید
سنگ آرایش والسلام

به یکی از دوستان نوشته است چند روز است در راه دریافت فرخنده
دیدار سرکار و امید گاهی میرزا که خدا ان با از چهر بهارین نمش رشک اردی بهشت است و دو رخ با فر کاربن کاهش شرم
افزای بهشت پویانم و از دور و نزدیک و ترک و تاز یکت نام و نشان همه را جویان هر کس بجائی گفت و بدیگر باغ
و تماشای سرو و دیدن سبزه خشکی زاد و ندید بهار کشتکی آورد با همه جستن باز مرا تب پویه گری سپار است و دل چون پای
گم کرده فرزند بام و شام کوچه گذر و خانه شمار شهر شهر سمند کوچه بکوچه کو بکو امروز هم بدستور روزهای گذشته
به بنگاه مینو فرگاه گذشتم همچنان نگران تکاپوی کنگشت افتاده و مینای کام و از نو در بسنگ آمد در بزم سرکار احمدی حضرت
و رنگ گستردم و باز نامه بر فرهنگ دری از آنچه دوشین شب سرکار را در آن باز سرود نگارش رفت و گفتهای که رسفت

هزراه بیهوده بیموده چه کام آید دیباچه دستهای سپهر شماره هزاری آسوده فرسودن چه دام کشاید گرفتم آمدی و در راه پوی و
کام جوی فرگاه والی دان رامش الا همه استان شدی با این بروباران و خلاب و غلیش ابگذاران پای گسسته پی ما
هزروی گلی ماله و جهانی ی کو بار بخی خیابان جابگاه امش بیداره ی در پردای نگارش چون دل با جام چی کدام تازه جوان کهن
همان نیرکه از بسکان دستور روشن ست و چهر نگارین و اندام بهارینش شایان دگیهان گسار و نوس هم امشب شوه کاشه او
من خواهش مهمانی کرده و از بهرمایه خوان و خورش و برپای تن آسائی و پرورش فراهم آورده لا بها پروانم سودی نداشت
سرانجام بپایان بران رفت که نوبت شام خود با برادرش از درگاهی فراز و فرود آرنه و با ما همراهی نمایند کو جها اینانسه آب و
گل است در راه در رفت اگر خود خضر و الیاس باپر و دوستیار آید خار راه و بار دل او در اگدام پوزش آییم و لا به شنفتن و نارفتن را
بر کدام شود و شمار بوره و بنیاد گذاریم من اینک از نگاه سرکاری سازخانه و پرواز آشیانه گرفتم بخواست پاک یزدان
فرو انا آغاز با مداوان بدیدار سرکار و الا بدرود همه کسی و همه چیز گفتم درخواست از داد و دانش استادی است که هنگام
خود یا فرستاده او فراز آید درش برگشای و مهربانی و خوش باری پوزش کوتاهی و نافرمانی باز ران تا به بینم سرانجام آنچه آورد
سرشت و نگاشته سرنوشت است حبیب سرکار محمد امین میرزا نیز که رامش مغز و هوش ست و چهر دلارا و گفت اندوه
کاهش فروغ افزای دیده و بیرایه آرای گوش تاخت زده و تاراج شده باز آمد شنیدم هم از دیدنش ارزاست و هم
بدیدار تو نیاز هر هنگام است انداز دیدن و مهر پرسیدن ی خواست گاهی فرست که من نیز از جان و دل همراهی جوانم
گرد و چو در یافت دیدارش اگر خود فر پادشاهی باشد و فرمان ماه تا ماهی زیان و تباهی خواهم انگاشت این نگارش تار پیاد
گذارش ناشوار اگرچه آنکه پارسی دشوار است و شبرنگ خامه را در سنگلاخ فرهنگ دری پای پویه شسته و ناستوار
پورشهای دل پسند و سخنهای هوش پذیر دارم باور نداری بخود تا بپویم دیبرس تا بگویم **سبکی از شادزادگان**
نوشته است پس از نماز ی مرا یا نیاز نوسه اندیشه بزم بهشت انباز میکرد که همان هنگام بدرود فرخ فرگاه
سرکاری کاخ مینو فر بهارانی سپاس آمدم و فرمایشهای والا که آراسته راستی بود و پیراسته کاستی پیغام گذار چون آن گناه رفته
والا ف گفته باده شناخته بیدان بود به زاده دل و جان نیک پسندان لیک آنکه گذارش بار بالفتن خواهد در از پیام بپایان
رفته از سرگرفتن گوش ندرا آورده سازش جا بگیر افتاد و چون نوسته اروی هوش گوارش دلپذیر آمد باد نیک پنداری خاشاک
بدگمانی از سامان بهادش پاکیزه فرو رفت و پاک بپرداخت و رامش ساخت و سازش رخت تیمار از دل بیماره مرده بر
در افگند و چهار ماسه برخوبست آب یکسانی خاک نوی و مانی بر باد داد و مهر بر سته کین بر بسته از بیخ و بنیاد کنده
مغز از پوست پرداخته شده و دشمن از دوست شناخته **شگفتن بجز پژمردگی نیست** وزان تیمار و زیان سودی یافت
بار خدا این همان بخت بیوند از شکستن بخواهد و این بیوند درست همان را گسستن دانای کهن دارای سخن فیلسوف
استین نامیده گاه راستان عمق النجمن با نافرمان همان که در پیشگاه والا بست و بسوگند استوار افکند نیاز نامه این
بیزمان هیچ ندا از که پارسی از پارسا ندا ند و فرهنگ دری از آهنگ در اشناسد به همان هنجار که اندیشه نگاشته بود و پیشه

گذاشته پاسخ نگاری کرده نوید گذشت و نواخت والا در این گنجینه لالا ارشماری فرموده درخواست آنکه بی رنج فرو گذاشت
و شکنج چشمه داشتم به چهره گشائی و جهرسائی آن سرافراز سازند که مرا آن پروانه پهلوی پیکر و بازنامهٔ خسروی خبر بهی را نامی تر از خامه
و جام خسرو و جمشید است و گرامی تر از نشان شیر و خورشید سال گذشته همان روز با که سرکار سیف الدوله را کیوان مشکوی
والا نگاه و نشیمن بوده نیرار دو انبازی و رای دمسازی مرا رامشگاه دل و آرامش جای تن بشی نوبت با مدلوان میانه پیدا رفتی خواهم
این سنجیده گفت و سنجه سخن بهی پیراهن دل روان گشت و بی خاست و انگیزش از جان بر زبان رفت هند گیر اگر نه
هند و بر در ایران خداست آسمان را این نشان شیر و خورشید از کجاست چون بهی را در آیین و آهنگ ستایش گری
دل و دستی نیست و بازوی گشاد و بستی اگر استادی انجمن آفتاب شهریاران و شهریار کلاه داران بکردن خورشید افسر فریدون
جمشید اختر را این آغاز ستایش میساخت و با انجام سپهر درگه جوشی بی نمک از تنگ خامی میرست و زرد گیاهی
همه خار و خسک انبار سینه لاله و دمساز دسته گل بیشه برای چرخ برین با و آستانت سجاک در زمین با و آسمانت
به یکی از دوستان نوشته است سرکار مهربان سرور میرزا ابوالحسن از زبان شما پیغام آورد که نگارشی
چند از گذارشهای سرو و خرام مرا خواسته اند و در انجام این خواهش سفارشی سخت استوار آراسته ندانم بنیاد و بوده آن
بر چه هنجار باشد و برداشت و انداز بر کدامین شیوه و شمار گرفتم این که گفتم فرمودی و پرده از رخسار این راز نهفته گشودی
دل و دستی که پخته و خامی درهم توان سرشت و نیرو گشاد و بستی که پشم و دیبایی برهم توان بافت کو آن هنگام که روزگار
جوانی بود و بامداد روز سخن را بی هر که چیزی نیارستم که هم تشیرش بها باشد و کلک نگارشگر یاری بهر او سرودی نداشت که
با فرین و آفرینی در خور و نواخت یا نوا آید امروز که نوبت پریشانی و پیری است و هنگامه سردی و سیری پیداست
اگر نامه فرامشت گیرم و خامه در انگشت هر چه از دل بر زبان آید مایهٔ روسیاهی خواهد بود و چشم و گوش و مغز و هوش را
از دیده و شنیدنش همه کاهش و تباهی خواهد رست خوشتر که از این اندیشه باز آیند و این در که کلید گشایش آن بر بام افتاد
فراز خواهند زیرا که شمار اندرین سود اسودی نخواهد زاد و مرا سرمایه آبرو دستمزد زیان خواهد کرد جز این فرمایش سرکار از من
ساخته و پرداخته باشد در باره آن گرامی فرزند انجام پذیر است زندگانی فرازش با و رخسار هستی را زیب و رنگی جاوید
سنگ آرایش والسلام به یکی از دوستان نوشته است چند روز است در راه دریافت فرخنده
دیدار سرکار و امید نگاهی میرزا که خدا در آن از چهر بهارین نیرش رشک اردی بهشت است و دوزخ با فرکارش کاهش شرم
افزای بهشت پویا با و از دو رود زند یک ورک و تاریک نام و نشان با همه راه جویان هرکس بجایی گفت و دید یکی باغ
و تماشای سرو و دید مهتا خشکی زاد و دید مهتا گشت گلی آورد با همه جستن بازم تن بوید که بی سپاس است و دل چون پای
کم کرده فرزند بام و شام کوچه گذر و خانه شمار شهر شهر سر و کوچه بکوچه کو بکو امروز هم بدستور روزهای گذشته
به بنگاه مینو فرگاه گذشتم همچنان بگیران نگاپوی انگیز دار و مینای کام و از ند و بستگ آمد در بزم سرکار احدی حست
و زنگ گستردم و باز نامه بر فرهنگ دری ساچه دوشین شب سرکار دانی باز سرود نگارش رفته گفتهای گهر سفت

دی بی گاست فرخنده گزارش فروغ دیده و چراغ دوده سرکار آشوب انگیز سرتاپای بدو رنامه ام و پای نامه شکیبائی پرستنده نوشته را
دیده و گرفت و خوانده و خواست و فرمود بندگان میرزا از این نامهای زار اندود باده پالوده بی نیاز است و خامه پارسی پردازش
در ساز آفریدن و رای پروریدن خداوندی افسونگر و جادو باز دوست ندیده و بهشت شنیده و خود بدین چیزها که سیاهی هیچ ارزش است
و گناهی بی آمرزش باز نخواهد ماند) دوست بدنیا و آخرت نتوان داد (بخشش است و درست دیدم و در بند و پوزش چالاک
چیست نگارش بود بار ماندم و اندکت پذیر و انش سپاسی بنده وار نیز آوردم اینک فرزندی میرزا جعفر نگاشت و با این
پیام نامه که گزارشگر روی و اداست روانه بزم خداوندی داشت اگر پاسخ را شتاب آرند سرکار دارائی را پس از شام و پیش از
خواب آگاه خواهم ساخت هرچه خواهی و گوئی و فرمائی سرهنگی خواهم نهاد و بپای پرستندگی خواهم رفت به میرزا احمد
صفائی نوشته است فرزندی احمد نامه ساخت و ساز حسینعلی و تاخت و تاز بلوچ هنگامیکه من بستری بودم
دو روز از دیده دانست بازیچهای گنبد شگفتی رسید پیش از آنکه چشم سپار من افتد دوش از دستار بندان انارک که
همه کس شناس و همه چاره و همه چیز گوی بود و بندی گاست و فرخ بزرگان کشور و سرکان لشگر را گوش گزار آورد نامرد که
مینیم ماه است هر از گزارش نامه و کردار ایشان آگاهی خواست پریشان شدم که از جائی دیگر گواهی نرسید و این راز افسانه
هر انجمن گشت و بزم آرای هر مرد و زن گفت و شنود خود را هرجا شاید و با هرکه باید درین کار از سرکار خداوندی اعتمادالدوله
خواستم زیرا که وی هم نیک سرشت و فرمان سرنوشت نیک اندیش شاه آسمان تخت است و راهش جوی مردم دارو
بخت گفت آری همه جا گفتند همگان شگفت آرایش گاه سپهر گاه شهریاری کارگذاران روزانه که نگهبان آن در و دشت اند
و بخت یاری بلوچ را از چاه هفتاد راه تا پایان نگسسته پس اندیش آرام و گذشت فرمان و فرستاده بکیا پاری تاخت و فرود
ماندگان را فرمایش پامردی و دستیاری رفت تا این آشوب و آسیب را از بالا و شیب چاره ساز آیند و جنبش توپ
و تیپ این قانون و رهایش نیست را بیخ پرداز خرسندی راستان این فرخ نشان و بر افتاد مردم آسوی و سامان
انیستی که به هنگام اران تاخت و تاز بلوچ آشوب چیز و حشر چار کرده ایشان را رفت در دی پاسخ علی خان را چار اسپه
پیک و پیام دوانید و از تباهی بخت و بدخواهی چرخ و بیراهی دشمن آگاهی ساختند تا میرزا حسین خان که کشنده این مار آسا
و کشنده این کار بدستی که جان داد و فرمان یافت آمرزد و بوم را از تاب جادول باز رهاند و بر هر گذرگاه و چشمه و چاه و کریوه
و راه که باید گذشت نگهبان و قراول بازنشاندار این آریخ تا هر هنگام که خان ما بین پاس اندیش تاراج بلوچ است و ریش
سفیدی و فرمانروائی وی با سرکار سردار هر گاه دران پهنه بی آب و آبادی تاخت و تازی روید و دادی و اندازی زاید کار
کارگذاران بر در نامه و پیام فرستند و بدستیاری ایشان خانه و خوان و جامه و جان چند و تا انارک را آسودگی و آرام
جویند و اگر از گزیر از این رهگذر با سامانی نیز جای تختگاه کی را نیز خامه تراشیدن و نامه پراشیدن باید که ناسپاس و آنچه درین شماره
نامه دلخواه است با سرکار سردار باید نگاشت زیرا که خان ما بین از بستگان آن دستگاه است و هم بر آن بزرگوارش ما و دا
و کیفر شکوه کاری و گناه گزارش و نگارش تا اینجا پرورده رای سرکار اعتمادی نیست نه آورده خوی و خاست من بی کاست و فرخنده

از درگفتاری گرم و هنجاری نرم که پیشهٔ زیردستان است شیوهٔ خویش پرستان پایندگان مرزبانان و دستور دانشمند دهی که نیکو تو نکو و درویشند و پاس اندیش بیگانه و خویش بر سرای و بارهای پس از کنکاش مرزبانان و دستور تو نیز بهر چه دستوری دهند و با هر که سزاوارند چگونگی را نامه نگار آگهی و از شمار بی خوشتران هستم که شما برادر ما در این کار دیگر شمار با هیچ چیز به هیچ گونه از آن نباید نگاشت پس خاموشی آرید و سار فراموشی زبان در کام دارید و سایه پرست تا پارسا نشود بازگذارید زیرا که با پاسداشت یزدان و نیک فرگذاری پادشاه و کاروانی خان و تیمار و داشت دستور دید مردمان سامان نیازی بدانش و دید و گفته و شنیده نیست روان پروران گفته اند خاموشی از هفت فروزش است بی که هنجار آرام و آسایش با خدا پرستشی است هیچ جوشیدن و شکنج کوشیدن گوهر هستی را آرایش است بی سپاس از این و نیز بدی و رای اشکو هیبت بی نیاز از دستگاه پادشاهی و پایگاه تخت و کلاه خوی و نهاد را پوششی است از هر پایه آگنده و آهو تن و جان را آسوده پناهی است بی کاهش [illegible] و تیمار خشت و کار نیاز نیست رفت و پیدا از پوزش نام و رای او به سر سرای که فرشته را آسایش است از نگارش نامه نامه سزاوار و همان فرمایش سرکار خداوندی اعتمادالدوله ایلکی بالا پایندگان میرزا در میان نه او چه باید دانست پایه شناس است کوتاهی کردن یا آگاهی دادن آنچه باید و شاید خواهد فرمود تو در اندیشهٔ کار نباشید [illegible] خوش باشی

ایضاً به میرزا احمد صفائی نوشته است

احمد نخستین نامهای ترا از گذارش و نگارش ابراهیم دستور پاسخ این است منوش و به پذیرد کارفرمای و سود اندوزی و پادرش چه از این داد و ستد کسی خواسته اند همراه میرزا ابراهیم بشما دستوری فرستادم و در بر من است نه او بخشش اگر چه از این باشد پرده باید یار [illegible] خواهش [illegible] او در نوازی و سر بار نامه آسمانی آویزد و با پاک یزدان کنکاش کن او زیان و سود مردگان از همه بهتر شناسد چنانچه بستگی برادر است او را نهانی گوهر پاک نژاد پیمان زناشوهری در بند خواستن و فرستادن و آنی بسیار پیچیده است ولی چون آن نمی‌دانست که از رهگذار بستگی [illegible] زیرا که آدمی آن سپهر اندیشه است و چون او [illegible] های دیگر باشد این استوان و ریشه گوهر [illegible] و بار جان و تن گذارش طلوح راستی دو انداز [illegible] آن از همه جا و در همه چیز گوی نشنید [illegible] همیکو [illegible] حسین علی و ایشان و دیگر نیک کرداران و بد ایشان چه باشد ساخت و سازش با پسرهای علی اکبر بیک فرخنده و نیکو همواره با ایشان و دیگران ما را اندیشه ساخت و سازش و نواخت و نوازش بوده اگر چه دانم این میوه بکام نرسد این نیز بدام نیفتد ولی شما پاس اندیش پیمان و پیوند باشید شاید این با شکسته و گسسته نگردد و دستان پانزده تومان کاشان چارده تومان بود و بیش از آنکه کار با گفتگو و جستجو انجامد گذشته و شمار سپهرهای مرا در گذرانید تا این کار خواهند آشتی باری فرمانه چهار تومان مادر [illegible] اند هستم از چه رهگذار است و هیچ کار خواهد خورد و سودی که در این سود دیده بر نگار آقا حسین بیک جفت جواب را بالا کشید و با دو سه بار درخواست کرشمه های [illegible] کاربست و کوش بر یکی از مردم [illegible] است دوستی انشاءالله و بکار دوستان نیاید در باره ابراهیم چه ناچار با نهادارم و کدام سرگرانی آنچه تو در باره او گفتی شنفتم باز هم افسوس باید در اینجا نخواهد بود راه و رفتار او بیرون از پاساهای این روز و روزگار است خوشنودم از آنچه پای و پایه هنجار رفتار گردد از زمو کان نیز

نپذیرد بارها از گشودیم و نشنید و راه نمودیم و نرفت این روزها همی گوید پس از این دستوری ترا پیشوای خود خواهم ساخت سر تا
در چیپ نخواهم نگریست و از آن پاساق پس و پیش نخواهم زیست پس از آنکه راست گوید و خرسندی من و به افتاد خویش جوید
هیچ چیز از او باز نخواهم ایستاد سررشته نوکری ندارد و نداند و آنچه سزاوار است نکند و نتواند با زیرک [illegible] وری و سوداگری و اندوختن
و آموختن کاش هنجار میرزیست هم توانگر از پیرایه است و هم درویشان را سرمایه و چون وی را از در دید و دانست و پیرایه
و سرمایه کاستی کاست و فزایش افزود بخشش من نیز بکلی زیان خواهد کرد و کار پدر و فرزندی نه آنچه تو پنداری و دیگران انگارند بارها
هزاران خواهد شد داد و فریاد تو و هنر غریو و غوغای ابراهیم و خطر از خویش و بیگانه و شیدا و فرزانه همه ژاژخائی است و بادپیمائی
پس از آنکه میان شما با دوری نکی خواست فرشتی در چشمها زنگی نمود خود کدام آب و رنگ خواهد ماند و کدام پایه ساز و سنگ خواهند
داشت با خردمندی جوان ارزو که خود چیزی نداند و پند پیران کهن روز و نیکخواهان دلسوز را نیز شنفتن نتواند جز خواری و زاری
و بدبختی و نکونساری چه خواهد دید تا بکار و او با هم بسته بود پیداست مردم بیگانه [illegible] رشته شرم [illegible] پست و بلند بود پیدا آزرم
افزای خوار و ارجمند چون بشرم کوچک و بزرگی برخاست و کیش کهتری و مهتری برکران زیست [illegible] همگان لاغری آورد
و بازوی بداندیشان فربهی فزود همه را پای گسسته پی [illegible] دست [illegible] و توش بر دل [illegible] پیشینه پشت یکدیگر
گرد پیدا زهم بادرشت مشت دهنها تواند شد و بدین دست که هم اکنون بکام چپ و راست پوئید و جدا جدا دگرگونه
داد و خواست جوئید انگشت گزای مرد و زن خواهید بود و دست فرسای کوب و کشت دوست و دشمن خواهید
شد [illegible] گدائی زاید و بیگانگی پادشاهی افزاید خوشتر آن بینم که سنگ پرخاش از دستها بریزید و براورانه با هم برآمیزید
اسمعیل را پدر شناسید و [illegible] فرمان برداری وی [illegible] [illegible] بسیار
هم آشتی سازد و [illegible] آید با مرزبان کشور هرکه باشد و [illegible] هرچه باشد [illegible] شناسان و [illegible] بندان و
خدای شناسان با خود پرستان [illegible] راه [illegible] دیگر [illegible] همه کار و همه جای با مرد و [illegible]
دانید و چنان پوئید و گوئید که از میانه روی و داد برکران بپائید و با ستمکاری و بیداد در میان نیائید چون راه و
روش آن شد که خوی [illegible] این بار خدای [illegible] خدا و هرگونه مردم با شما یار و دوست خواهند زیست و غرنبه چند
ترشمال را که با همه بی پا و سری [illegible] سخت و [illegible] کلاه خواهد ساخت بی نیازیهای بی
هست و [illegible] سوزیان خیره خطر که درین چند
سال [illegible] ساخت و سازش و نواخت و نوازش که
[illegible] خواهید یافت راه این ا
[illegible] مردی [illegible] که گویند
[illegible] سرشت آدمی است و سرنوشت
مردمی [illegible] افراخورد تاب و توان در سازد

در ما

سامان خود اندوخته و دسترنج خویش برگ و ساز فرو نگیرد گسترش و ساز و برگ چرب و شیرین خورش گسیل کوشش خود آرام من
جوید ناکامی خود و کام من در نیابید و اگر توانید با مرا بیزار از بدانید باری درخواه و آرزوی من این در روان ندرود یدن و ماند
خواری این کاد یا آن نگرشیدن بدارید و بروز سیاه و کار تباه خود باز گذارید زیرا که بر گوش همه جام خواهد شد و بامداد و بهروزی
همه در پرده شام خواهد تاخت فرزند سفارش نهاد و نگارشهای مرا در کار دو گیهان پس گوش منه و فراموش مساز که اگر سرموی کوتاهی
آری و بیراهی کنی در پیشگاه بار خدای و پاک پیمبر از هر دو یاوری خواهم خاست و دور از همه با تو داوری خواهم کرد و ساز و سامان
زن و فرزند زشت و زیبا هرچه دارم سپرده تست زیر باری گران رفته و خود را توانا از زیر گران گفته اگر از تن آسانی به کران
بینائی و راستی و درستی کار بندی با ساعی پیشوای پیران بینائی سود تست همه زیان خواهد کرد و بهار تست برگ کام و باد خزانی رسته
کوب خزان خواهد خورد و دستان گرگانی و حرام و دیگر چیزها را ابراهیم نگارندگی و گذارندگی ساخت اگر امید کاهی حاجی محمد
ابراهیم استرابادی ترا پاسخی داده یا تو و پرا چیزی فرستاده آگاهی فرست و در انجام آنچه گفته و گوید کوتاهی مکن و به بانگ
آن درگشته و ساز و سامان کار با درنگ و تن آسانی بیرون از آئین و آهنگ و دیده و دانش است و اگر چیزی این باشد بهانه
جوئی با فسانه گوئی

بدو پیستی نوشته است

و در این پیشینه گفت و شنید

سرو من تا اکنون که نیمه ماه است کاغذ ابناز امام اصفهان نرسیده ستم کاه دستار بجفت بیاست تار بندانی هم بدان خامه
هم بدان لانه خاک میرفتم و سناکتی سفتم یکی از یاران گفت از آنکه سپهر پایی در جهان و هیان دیر بیست از آن گاهی نیز آئین به
گشت و باد است و زندان در آهنگ آن که شیوه پیش بود و آویخت پیشوای زندانی را باد گون نماز آورد و ولی روان و این
بوی و یاد و روزد باشد درست و دربند سرور بخشیده بدرغوری کرد و چار اسپه اندازی بیش از اندازه دست رنج کرده ام
تا چرا چندین گاهم از دید دوست و شنید این پایه روی داد دیری و دوری رست و با گیهان بینائی و سوالی گرمی گوهر
نه بیدارت بخش نگاهی با فهم نه در زیست بار درخواه بخشایش گناهی نه پرسیدن تو انستم نه بپیشگاه رسیدن توانستم این
بستگیها از چه خاست و انجام این بستگیها از چه رست نه دستی که میرزا محمد علی بود دیگر برادر بار اخامه در رشت نگارش
از هم و پرورش و پرستاری فرزندان ها حبیب انتدکه سرکار آخوند بار آموختن گشاده و درخت اندوختن نهاده و آبیاری نگارش
بار یا نیک که دارنده نامه و آورنده پیغام راه آن بوم و بر بیتاخت و باران بام و درمی جست نه پسندیدم از من نامی
نیاورد و پیامی نگذارد در سخت کادی بر سمان بابی ولی که دیده و دانی رنج دستی سپهر هم و از کج بلاسی به کیشان و ناسپاسی خیشان
و کین توزی دشمن و مهرسوزی دوست سوز و تبی میکشم اگرچه بردن این درد و خوردن این درد کاری دشوار است و جامی تلخ هر
گوار و لی خاست بار خدا را چه فرمان کرد آنچه چاره و انجام کام مردم را چرنامی از بان و رنجهای سود آن چه در مان امید دارم
آسمان و اختر را با شما بیرون از این شیوه شماری باشد و خاست پاک یزدان را با آن خانواده دگرگون کیر و داری کار و با
خویش و خویشان را به هنجاری که هست نگارندگی کرد این فرسوده روان که دور از تو به برگ نزدیکتر از زندگانی است از
نوید تندرستی زندگی بخش بستگان را راز درودی از من برساند و جداگانه نامه را نابه جوی و پورش اندیش زنسیب

به ملا احسن نوشته است برون از پردهٔ چنگ و چغانه درازکیش جاپلی و چمانه تهی از نیرنگ افسون و فسانه
بخوشتر شیوه شیوا ترانه سرایم بر سرود چغانه به مشکو چراغ انجمن را توان بخشای جان پروری تن را بهار بوستان آب
چشمان را فروغ خامشی تاب سخن را آنکه بار نامه ناهی که بخرده خامه جامه بر دوست بخت تیشه آزرو کار نامه کلک مانی را ماند
کلبه و کوی دوستدار را که از دوری و تنگی گریچه در دوزخ بود و دریچه تیمار و شکنج تاب روی نگارین و آب چهر بهارین نقشم
باغ های بهشت کاخ مینو آورد داغ دل هفت چرخ مینا افکند روز جدائی را درازی کلبه انباز ساخته آمد و رزم تنهائی را غریو
شکیب او بار پرداخته آری برابر این گفته گرفت نشاید و آزموده مردم را شگفت نباید هم اموختگان را هم چاره هم آمیختن است
و از هم گسیختن بهانه تو آلوده این تیره گردی و فرسوده این خیره در دام اندیش این تنگ زندانی و مشت از بالای این سخت
سخنان اگر نه انستی که در پاسای من سوگند گران دروغ درا باشند گواهی تراشان گزاف سرایان پاک روان بزرگان را
گواه آوردمی که از آن هنگام که استادی بادشتابت بدرود سر گردد باد رنگی سپاهان سنگ جای و درامشگاه چی جست
گاهی پایان خرم چمرگاه و فرخ فرگاه که تا بپیوسته با نشست بود دمرگاه و بیگاه سار گذشت سال و ماهی را آجستم و با سرشتم
دل بهر که توان بست چو شد دوست ز دوست رنگ و بوی یار چه توان جست چو گل ریخت ز شاخ آمیخت و پیوست
خواست و نشست اگر یک از این پیش سوزد به دوجوی یا پویند و آمیزش بردن از اندیشه بپذیرند گالی و هنگام وی
سودای سراسر زیان خواهد لیکن هزار بار گسیختن و گریختن بهتر از است اندوخت سیم و زر یا اموخت دانش و هنر فرود
استواری بجهان را چاره و پرانی و زیان از در مهر و یاری یار از سر پیمان و یاری چون مرا از دریاری در تو رای و روی
بود در انبر با کارشهای پارسی سکرخاست و خوشی بگذر از دو سوی آمد و رفتی میخواست و گفت و شنودی میرفت از آن
خوب است که رشته آمیز را گسستن است و پیمان پیوستگی را شکستن جامه از سرو او سر بدوری در ای سا جا مویی گریست و
دل افسا [illegible] افسون پهلوی را [illegible] رانده گرهم بیگاه و گاهی یا سال ها یا ماهی یار خواه کس بار دلخواه چون نامه بر دست آرم
و خامه و نشست بی آنکه از در باز گشت گاهی کنارم ورنگی او کان بهمه خوشوقت را که رخت زیبایی و نجست پذیرش
نشسته گلهٔ کلاهی گذارم [illegible] پیش [illegible] و با مداوان دیگر پاره پاره بر سر کوی و برزن باد
پیکت کودکان بازی کوش است یا کهنه کاغذ پیران دارو فروش اگر چه هر پاره سرود خامه و یاوه ورانه که کلک سیاه نامه
من و هم سرسته و برهم نوشته خرلته را دو فروشان نباید دهان باد بر یک لاغ سازان بازی کوش نشاید ولی چون
گردونی هر دم از در دشوئی من خواستار بد و مهرش از آب و آتش ناپیدا اگر یارشی از تو نگار رفته یا ارکان کهنه کارسهای
دریافته چهر بر بست لیکن بسعو دو پریش از دستور بدکاری پراگنده می مانم و کام ناکام سکی آشان [illegible] هر سانم چیش پوی
خواستاران دشیش جویی پاسداران یار دیرینه حاجی محمد اسمعیل طهرانی از سر مهربانی و دلسوزی نه پرده دری و کین توزی
چهار سال افزون همی شد که از هفتاد من کاغذ سکی پرداخته است و سبحه و سنجیده آورده من و پرورده دیگران را
یاوه و شیوا نامه زرف ساخته و همچنین بر نام من هرچه در هر جا بینند و از هر کس هرچه نیوشد بی آنکه از در دید نگاهی نگارد

[illegible]

دبر راست یا دروغ آن گواهی گذارد و بزرگواری در زمره بایدم برگردد کردهای چهارساله در مینو افزاید بارها پیدا و نهان بهانه
لابه ها داده ام و از سیم بهره و زر رست را نیازها فرستاده مگر آن روزنامه رسوائی را بازستانم و بر آتش سوخته خود را در بیست
و مرگ از نفرین و دشنام هر سخته و خام باز ربایم همه گوش از شنفتن گران ... در هوش ... به پذرفتن برگران باری که ایش یکصد شتی
نوشته های پارسی یکسر را برنگاشته است و اینها نگارشهای پیشین ... گر شمار از این گیاه بی آب و رنگ تازه و نیکی
نیست و به دستور دیرین مهر و دوست دانش دوست را نگاشتن و داشتن انداز و آهنگی هست از ایشان نخواهند مراد دل و دستی
که چیزی توانم نگاشت نیست فرزندی ابراهیم هم از خواندن و نوشتن هنگامی ندارد اگر نه این بود خود بی سپاس تراشی و خواهش
پاداش منتی میسکردم زندگی که نه در راه دوستانست مرگ از آن خوشتر در دوستانیش پاک از آلایش فتیال و از آرایش
ترفروشی بسر کار گرامی سرور مهربان مسکین بسته مهربانی شماست و تعرفه از پا گفتن برکردن کاردانی شما والسلام

به یکی از دوستان نوشته است کمترین ابو الحسن یغما عرضه میدارد که فرحمت یاران دایره ارواحم
فارغ از شتر باران بایره اشباح رخت وصول در منزل افکند و فلک نزول بساحل کشید از بخت خویش شکر مدار روزگار
هم هنوزم از تخیلات تعارف حال نقیاده و تکلیفات تکلف بکار بنده نداده تا عیاری از دخل و خرجش گیرم و معیاری
از اقتصاد و خرجش بندم دلی ضعفست سخت ارکان وی و نسبت سست بنیان میوبان دور روش گواهند که در خرج محارج
تقصیرها کرده است و با نقد مداخل توفیرها برده جلب فواید در سلب زواید دیده و تعطیل عواید در تحصیل عواید یافته فرصتش نه
که گذاردن فرض باشد یا طلبی که اخذش محتاج عرض برگیسوی بلند توی باغستان گوی گرفته و دوران فرزندان آدم جالی و جوی
هفته و ماه ... بدیل ماه و سالی ... ارزن دارد و نانی تا رفع خرمن فرش کاشانه را پلاسی هست و سفر
یاران خانه را گر ماهی ها لی هر روز را نیز از عوالی یا عوالی بر چه نقد ... تمنائی میرسد از پاس تو دو اعتنائی نیست من که یغما که
اگر سلطنت فقر این است کی نه پروین جمشید گدائی در ماست ترک تلاشی بر بناعت معذور است و ترک
معاشی بقناعت مسرور زندگی مدل زوندگی تا کی و سرمایه خدای صرف بندگی تا چند چون تو نیاز از آن عرفان بازست نشان
کام ... مبنیست بر محور کام دایرا فقد قطب زمان نخواهم هرکه خواهی باش و هرچه خواهی گو مرا بی حسن ظن است
و دیگر چیزها نگرفتن تولی نیست خارج از دایره فرزندان آدمی دار و یقین در دایره ارواح مکرم دقیقت است که تعویذ
گذرهی کنی و تعیین ... نظری بخویشم ... پیوستگی فرمائی دار جنبشم رستگی بخش تا ... سرداری باز پرداز و آورد خاکسار
بسیار از را از دستوری ذوق جنبان و بفرستی غیر بستی ده ... حسین مهر سیاقت که دانی ... که توانی این خاکسار
ناقص عیار را فراموش مکن و خامه از شرح سلامت و طرح خدمت خاموش مخواه طبقات ارواح مکرم را از مهتر قبیله تا
مهتر طویله بنده ام و خیال یکیک را که معنی جمال است وصلی بزوال پیوسته بتفصیل عرض نیازی از من برسرای و
عذر جداگانه کتابت اقامت کن خاصه فلان را که ملک جانش مملوک است و جاه و دانش زاد ارادت مسلوک

به یکی از محرمان و همرازان نوشته است خداوندگارا خالی از خطر رخت سفر گشودیم احتمال مقاسات

تعارفات مجالی نفقه کار اسمعیل نداده ولی اجتماعت زیسته است و از آغاز انجام نگریسته فرصتی نیندوخته مالش هنر سوخته نانی
ناسر خرمن وار دو دار قسمت مایه و کثرت تکلیف بستگان را در شیون جامه و جیره نقصان نیارد چشم از ذخیره و پس افکند
توان بست خدا را سپاس اگر همواره بدین نسق کار معاش منسق ماند دامن هستی بر ذیل سر پنجه سختی بلکه توان رسانم و سلطنت را
از چهار دیوار درویشانه خویش ایوان سازم که بار محنت خود به که بار منت خلق عنایت پاک یزدان حضرت را نیز ارزنده
ابنای زمان خلیق بماند و سیلی پرواز دگر بهر از غم آهو گرفتن بی پلنگ خوردن از گوسفندان حی دشوار است چون خاطر سامی از
جمع یاران پریشان است و هر چه داری وقف درویشان بخشایش دوست گشایش خواهد آورد و نتایج اعمال بی ضنّت
لیمون و منت کریمان اساس آسایش خواهد الکیفت من بنده را بدین موهبت که دانی از التزام خدمتگاری نیست
و ردد بکار چاپیت … دامن و من لشکرانه تشریف بوسه بر پا شمارم عریضی مخلصانه نیاز مبارک شهود سرکار فلان
فلان گردم ملفوف کتاب عالی است بخوان و غث و سمین مضمون عباراتی را با معان نظر در یاب اگر ثواب افتاد و صلاح
آید با رسان و در صورتی که اقبال پاسخ کرده جوابی بفرست هر هنگام از قید صدور رایات خود زحمت یاران فراغ افتد از
شرح احوال … خدمت سرافرازم کن مختاری

به یکی از عرفای طهران نوشته است

کعبه … اگرچه مجالی نیست که احتمالی بر تفقد حال ما بینوایی ولی چون از این بنده عرض احوالی شرط ارادت بود
جسارت کرده … در این سالها … مهمان شدم منسوب و منصب دیده شد و جان از کشاکش کلفت رهیده طرقی
از کوی کرده نشسته ام و دور در یوزه … اگر یاری بجا اقامت آید با شرط یاری بارش کشیم و باقید مغایرت غارش
خورم که در … نیست رنجیدن نباشد و ارم که در سایه این همایون دولت روزی دو آسوده شویم و گذشته‌ها
رنشت … گرارزد پاین بر ده به مقصد رفتی آهوی ماهون شیرگردون شدی و گدای کشور شهرم فاردن بلی
چیزی که … خدمت سرکار در رحمی یاران است و این پژمرده باغ از هر در محتاج باران خدا بر وجه لایق
وصال آید و شما را رحمت

به یکی از دوستان نوشته است

نیروی جمال
شب دو شنبه به خواب اندر با سرکار سر و اندر دیدار افتاد ولی هیچ پرده نیچ گفت و گذار آمد و استم آن زنده جاوید مرده را
وار نگاه … بنگر گاه سروش پرده بوسه بر دستش نهادم و پرسش پیچیده باشیدش گرفتم نخستین گفتم داستان
زبان خواستن … ازش بر چیدن پایه را مش انجمن اسمش گفت این فرمان برده است از خرد است و پاسداری
را دو رو دیش … از این زبان سود جوید و کودن هزاران از این بد افتاد بهبود سورش سوک رنج است و تابش ورد
چون چنین شد آن … بیرون … پوشیده و بالای موزونش را اندازند چندین ولارالی نخواهند گلی را که غنچه بسیار از پای افتاد آمد
نو شنیده … هر دل بسته … چشم سیاهش گاهی بغمزه نگاهی نزیبد کدام خرسندی همان مایه که دیدارش گل نخواستی
و گفتارش جان بخشد … هستی جمهور … و آرامش جاودانی به پیمبرش از بیگانه ناگزیر است و پیوند با خوی دلپذیرش نا…

اگر هنری نیز از کارهای زمانه داشته باشند گوهرش را پیرایه خواهد بود و شوهرش را سرمایه نباشد چیزی کم نیست و از پیوندش جای رم نه خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز گفتم تا چه پایه زیبائی چهر باید و دارائی مهر فرمود باندازه نخستین گوچ تو و یاک جفت طاق سرورت فلان اگر سر موئی دلارائی روی و تن آسائی خوی از این فراتر بود یار شهری خواهد افتاد و چون شوی مادر مرده دگران هم از دهری خواهند یافت جای خورشید بهروز فی است و نشست گل بهر دامنی هر دو برین بخشایش ستا آرید و خاک نیاز بگونه سپاس آرایش کشید اگر همه کیش شوخی یادی از زن رهد و سیمرغ اندیشه را با این رود از در دانه انداز از زن نام هر دو از دایره یاران بیرون خواهم زد و در حرکت باران باره سرنگون خواهم او بخت از من سر در خرد آخوندرا در هر پر سرای و این سرهد بردی ران که ناپاک نیرنگ ساز هر روز بر پود دستان دانائی و جامه پرکار افسون نرد زنان دستانی سازی و از گفت دیگران بر چیزها که خود خواهی داستانی پردازی دست از این جا چول باز نهاد در کش و نامه دو بهمنی را خامه بر سر که از دایره کوب چالاک خواهی خورد و تبانچه آن دسته پشت فلک خواهی نشست بخشایش یار خدای یاری چنین ساز کارت بخشوده و بر چهر امیدت از پیوند مهرش درهای کام گشوده آرام نگیری و از سگالشهای چالش بود ام نپردازی باری از اینگونه سخن فرهیشها کرد و تازه کردن گفت را فزایشها فرمود من پیش از آنکه گمان سخند تر ساک آمدم و از یاد درایهای رفته خاک خوردم و دیرینه یار خود را از همه کیهان گزیدم و تا نام هستی در پس آنوی سازکاری خریدم سوم با بخت خود سازم چو مسکینی به مسکینی تو هم اگر یاری و در کار یاری دستیاری گفت مفت مهربان جفت خود را هم جفت باش و با جانانه بیگانه خویش بی اندیش خویش بیگانه هم زی اگر جز این شماری آری و کاری گذاری آشنائی ما از یاد است و چراغ آمیزش را روشنائی بر باد هر چه جز این پند فراموش کن و زبان از گفت ناپسند خاموش خدا سایه این دو دوست را که یار دلبند نه یار دل اند سر ما کم نخواهد و چشم از تماشای بهشتی دیدارشان فراهم نکند.

به یکی از دوستان نوشته است

من و دل را تن و جان برخی جان و تن تو نامه زیبا نگار که خامه شیوا سنج اگر خامش بدوری قاسم خان و نزدیکی در دسر دگر ند تنهائی و درخواه و دیدار مینو سارت نگار آورده بود از در دید و دانست چشم سپار و گوش گذار افتاد جز بانی کلک شهد آمیز شیرین گفت دمی از یکی پی تنها شکر که بار دیر پرورید اگر خورده سخنان و آهوا اندیشان بر آن انجمن جوید و سخن گوید جز این نخواهد بود که اندک پس و بیش است و برخی سخنها نه بجای خویش این مایه آهو و خرده خواری پژوهش در سزای نکوهش نیست بر هر نگار شگرف آفریننده کم بیش این مایه توان جست و درست توان سود ولی با این همه پندارم پراگندگیهای سر در دوری سر کار خان آسیب تنهائی گلواس رفتن یا رفتن تو سر کارش را دل آویزید بن شکست و دست پروریدن بر تافت زیرا که بارها از لب و دهانش سخن برین ترازین گذشتها شنیده ایم و خامه دستش را نگارین ترازین نگارشها دیده نگاشتن را بنوره اگر برین پای و پی افراشته بود و گفت دگذار را برین ساز و سنگ بنیاد گذاشته همانا خود خواه را خار خار خورده گیری پیرامون نهاد نگشتی و اندیشه خام یا پخته در آن یا سخته از دل به زبان نگذشتی قاسم خان که پیشانی رامش بود و بازوی آرامش از پی کاری روی در بیگانه و پشت بر آشنایان کرد دوری دیدارش بدستی که بهرود ست

ومن بیاد روی دلربای و رنجی عنت باز و برین سر بی سامان و جان خسته تن آنخست اینک تنها و رنجور بر پهلوی جان سپاری
افتاده ام و فرو دیدار روان پرور را که بزرگترا رمان است و درد ما را همه درمان دیده بر در گشاده چیست زبان گرسبرم رنجه کنی
کامی چند

از زبان ایلچی ملکی نوشته است

قربانت شوم عجب پیمان و پیوندی کردم و عجب پیمان
و سوگندی خوردم بر عقل من ماشاءالله کو بساز ند نقابی و بسوز ند سپندی بار از سر کار شما به قبرک بازی و چنبرک سازی جبر
ان گناه و چاره روی سیاه توان کرد پیش عذرخواهی میرزا حبیب الله چه حیلت بازم و کدام وسیلت سازم مشتم واشد و
از بار خجالت پشتم دو تا حذار روی دشمنهای تازه را سیاه کند که ما را از پاس ملاقات یاران نو و کهن باز داشت و
بنقض پیمان فسانه هر انجمن ساخت ترا با مام حسین از میرزا عذرخواهی کن و بر گرفتاری و پریشانی من گواهی ده زیاده جسارت
جسارت و تمهید مرارت نیست

به یکی از شاهزادگان نوشته است

قربان مبارک وجودت شوم التفات حضرت والانسبت با این چاکر ارادت خاکسار نسبت بنواب اشرف
از تماش الفت دیگران نیست آن عرضها و مرضها که معهود ابنای زمان است نداریم نه شما را از من خواهش خدمت و نه مرا
از حضرت تمنای رحمت در این صورت نه سرکار را از من منافرت خواهد بود و نه مرا با حضرت مغایرت این دو سه روز
خواطر و حواس جمهور القیاسی التزام خدمت و جبران طغرای قبر به از هر خطره و خیالی چون تقدیم تهنیت بزم خدام اجلی امجد اکرم
ولی النعم حاجی دام اقباله مصروف داشتم چه دیروز چه افتاد و شب چه حادثه زاد این دو روزه هم باد و باران پای مجال
بداد که بر این آب و گل عبور نتوان و استیفای دولت حضوری در حق ما بدرد کشی طن بدمهر کالوده گشته حرقه دلی پا کردم
تا کنون از دولت منزل خدایگان میرزا محمد علی کامی فراتر رفته ام و جز از استسعاد خدمت حدیث نگفته و نشنفته هر ستغام
صرف کوچه و بازار شد با بشدادراک دولت حضور خواهم کرد و بفر شهود مسعود اشرف که مورث سلب کرب است
وجلب ضرب طرف رامش و سرور خواهم بست در آن مطلب که خدمت نواب والا معروض آوردم با خدام اشرف
امجد بهاءالدوله بگویید و بشنوید اگر دو گوهر خوبی ببینید که عاید بلی النعمانی سرکار شاهزاده را کوتاه فرمایند اقدامی درست
فرموده بگذرانند و منهم خاطر جمع شده در صدد پای صفا و بندگی باشم و چنانچه در ملکت خویش میدانند منهم بقدر مقدور
چاره اندیش نگاهداری و در حفظ خود و کسان خود کوشم شش سال کسری پیش تحمل و تحاشی نتوان کرد گردن منه ار خصم بود رستم
زال منت مکش ار دوست بود حاتم طی هر که دوست از جان شوید هر چه در دل دارد بگوید والسلام

به یکی از شاهزادگان نوشته است

قربانت شوم دستخط مبارک که دفترها نصیحت و
پرده پوش هزار فضیحت بود افسر دولتم بر سر نهاد و نشره کامرانی بر بازو بست تارک افتخارم بر چرخ بلند سودم و گردن دولت یاری
برالبرز والوند ترک مواصلت و برگ مفارقت راستگاهی راندند و روایتی خواندند نخستین روزم که حکم آسمانی در قطار
بستگان آن در کشید و مهر مهره وجودم بعقد آن رشته کو برافتاد در حقیقت از همه رسته بودم و دل با مهر جنابت پیوسته
مادام هستی اندیشه جدایی ندانستم و جز با خیالت تصور آشنایی پس از آنکه گردهی دوست روی و دشمن خوی هر روزم بی جنابت

ظاهر و خیانت باطن بود، خدمت خدام ولی النعم بگناهی نبوده مورد عتاب سازند و بلطفی نانموده [illegible] عقاب کاهی رانده و مغضوب باتهم و گاه آواره و مرهوب بی‌اتهام تاب کوک و کلک نیست و طاقت چوب و فلک نه مکرر بدانم بینام مجهولات پریشان بمقام سیاست برند بفضل خدائی جرأت کرده الا [illegible] خونم هدر بود و [illegible] عالم بر سر اگر بکیاده بدین دست دست فرسود شلاق کردم و کوب آزمای چوب و چماق از جان خسته چه از خواهد ماند و در استخوان شکسته کدام خطر ساز طالع را در کلف دیدم و جان را در معرض تلف جز مبایعت چاره ندیدم هر جا و با هر کس باشم دعاگوی تو ام اما بت بجای صنم نخواهم ساخت و دل از یوسف بگرگ نخواهم پرداخت استدعا آن است که حقوق محنتهای رنگارنگ خود را برین ملهوف مستمند بحل و عقوق تقصیرات عمداً و سهواً ما را نیز از در رحمت آمرزکاری فرمایند یا داش بزرگی اقتضای خورد عفو از تو پسند آمد و تقصیر از ما و همچنین خواجه تاشان را از صدر حرمگاه تا پایین درگاه حلالی طلبیدم و خطایات گذشته را مستدعی بخشایش چون در میان مراد آورند دست امید زنهد صحبت ما در میانه یاد آرند زیاده جسارت است و معامله اوقات خوش راسوخت خسارت خداوندی سردار با سرداری خوراخواری رخت اقامت بباغ کشیده از شور بختیهای کوکب و روی سختیهای طالع حال من از حرمان خدمت هر دو سر در تباهی نهاد و روز نشاطم روی در سیاهی کاش مرا راهی نمودی و پای پیشرفتی که تکلیفم در مراودت مشخص و جان مستمندم از بند رنج و شکنج دلتنگی خلاص میشد جان باد فدا رایت که کاری بحکایت و شکایت نیست

به یکی از دوستان نوشته است

قربانت شوم نه مرکب دارم و نه قلم نه دل انشاسازی نه دست املاطرازی نه حواسی درست نه صور صافی در این صورت چه توان نگاشت دلم و وسیلت سرایرش که روانش همدم و زبانش محرم نیست در میان گذاشت بهر صورت محال که روان و نگارش مایه‌ی و بیان در گذارش دستیاری کرد آنچه تعارفات مترسلان است و تکلفات متعلقان گفته خواهد شد و چهره مراد در پرده کتمان نهفته خواهد ماند بالنتیجه آنچه گفتم نیست نیست در سخن معنی و در معنی سخن بشوقی لایق ادیم و بجمهرتی فایق خوشا حال ارباب توحید و اصحاب تجرید که بوصل خیالی شاکرند و بارتباط ارواح از اختلاط اشباح فارغ بیچاره من که تا دیدار مرغوب در نظر نباشد و مطلوب در محضر کوی هیچ آشنائی ندارد و خانه مطلق روشنائی بلی مجلس بی شمع را چندان فروغی نخواهد بود و هر که جز این راند الا دروغی ندانم نور چشمان عزیزم میرزا عبدالله و آقا علی را عرض سلامی برسانید از سعادت دیدار ایشان هم محروم ماندیم و حضرت شیخ را همه کشتی بر خشک راندیم رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصای الغایب از نظر بخدا سپارمت جانم بسوختی و بدل دوست دارمت دلم میخواهد هیچ نگویم و هیچ نجویم بلکه اگر نفس ضعیف و عشق غالب حریف عقل شریف را مغلوب نسازد و شوق مکنت سوز صبر گران سنگ سهلان در رنگ را بسنگساری مرهوب نخواهد از قیاس وصال سر نتراشم و در کنج وحدت عزم لازم خیال نباشم فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل آخر عمر من و اول بیماری دل امروز بالقطع آنکه با بلند ترین رکاب علی همراهند و آسمان از روی کیوان شکوه را بمنزلت خورشید و ماه چاره حال تباه و روز سیاه را روی در فرگاه قربت آوردم خانه الفت را لانه کلفت دیدم و ایوان عشرت را

سالیان کربت بر بخت بخندیدم و بر خود بگریستم حضرت شیخ را که یاری بی دغا و دغل است و پیشکاری بزم صفا را خادم قلیان
و منقل تنهانشسته یافتم و دیده جز راه رجعت از هر طریق و شارع بسته چنان با استغراق خیالت مانوس که دل مسکینم خاویدن
دندان و پنجه ران سیمین ساق سیمین دوق مشکلین سر مجوبین باد و از رهای مانوس و از تهادش محسوس شوی تا کی من سودایی این دوق
کدیمالی در گوشه تنهایی بنشینم و برخیزم این فرد مرد سخن چون درخور این مقام است و مراور د صبح و شام خوش‌تر که ردیف
افتد و ملحوظ انظار آن مهربان حریف گر بی تو بود فردوس بر کنگره ننشینم ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم کاش این غزل
بی آنکه در انتخاب اول دالی از بر میفرمودی و بجای خود بسرودی فردی دیگر که فتح شهر بند فصاحت را مرد دیگر است نیز
بکار افتاد بکار فسکن گفتی بغم بنشین یا از سر جان برخیز فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم خدایم درین دعوی صادق
خواهد و دعوی را با معنی موافق که از چون من بنا کساری گزاف لایق نیست آن غزل را که شهیدان کشیدن همه خونین اگر
تا رجعت حفظ نکرده جریمه تا خیرای پادشه خوبان داد از غم تنهایی را بران خواهم افزود اختیار هر دو در دست شماست
این نامه را بهر سه نگاشته ام و بنا بر حرمت توحید و حشمت تجرید با یکی را از روان گذاشته اگر معذور و مغفور دارند شاید
در چمن گل چه عجب خود عجب است اینکه ترا از خط و چهر بهارین گل اندر چمن است هر گرا از پیر و جوان یابند قبه کت سارش
عرض نیازی گویند و در روی ورش فرض نمازی جویند سردار اعلی الله مقامه گوید تا نشان از چشم و سر در شعت از پیر و جوان
بر نگیرم از چه از روی جوان و زرای پیر ع بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی اما این غزل اگر بلمع بود سر دفتر انتخاب
نخستین بود و زبان سراینده را از لالی دربارش دریا در یا که در آستین در یغا که عربی ندانم و بی سوادان از فضیلت فروهشی
بی بی است دو فردش مناسب بود نگارش رفت نگویم سبقتی دارم بنزدیکان درگاهت که خود را بر تو می بندم
بسالوسی و زراقی قدح چون دور من افتد بهشیاران مجلس ده مرا بگذار تا حیران بمانم چشم در ساقی مرحوم مغفور معتمد الدوله
مکرر در محفل عام میگفت اگر مرا این فرد بخشند از دربار دفتر شعر و انشای خود را تمام دهم خلاصه تا توانی از دیوان شیخ و
خواجه که خداوندان اشعار و غزلند دست کرین فراگیر و درد دل از دل مستمع فرا پرداز چو گیری جام دولت کامرانی
سرا پا مهر و خسروانی برار در وزکارت از سه لب کام لب یار و لب جوی و لب جام کافران گر حرم لعل قبا
چه تو روی در حریمی که حریر سهش بیرهن است این دو بیت جز و که بتفریق تحریر افتاد جز و ان غزل است که سه فرد
در پشت سطر مسطور است **از زبان کسی به بزرگی نوشته است** یکدهن خواهم بپهنای فلک
قرابت سوم از فیض خدمت با فرط شوق مهجورم و با کمال نزدیکی دور حق مسئله طفره من دو علت دارد اول آنکه منزل
سرکار محط رحال دولت روز افزون است و پیداست چون من فقیری هیچ و خود را در چنین محضر حضر قعود و قیام و قبض
و سکوت تکلیفی نه بس از آنکه با حضرت مجال مجاورت و نشاط معاشرت نباشد چه تمتع و کدام متمتع منظور است شعر
شروع در غرضی کان بمقصدی نرسد هزار بار به از کردن است نا کردن دوم برخی از مردم را قیاس را ارادت
و مراوده با سرکار این است که وصول انعام خدام اجل امجد اکرم ولی النعم را به منال و تر فروشی بیابانم رستگی از هر جا و بگلی

از دیوان یغما
ن یغما

با حضرت از این رهگذر است و این تصور بسیار بر من گران است زیرا که من هرگز از باب عرض و مرض خاصه اینگونه امراض با احدی نشست و برخاست نداشته‌ام و اندیشه فرمود که است بعد هر اوقات در خانه خویش با همین سرانجام اجمال اجمالی جهت من آن احضارم فرما تا هم من از دولت حضور حضرت استیفای کام کنم و هم اصحاب تعرض را این خیال خام و تخیل بی معنی از دل برهان بنیاد بنده‌ام و قربت خویش را با حضار عالی حوالت کرده غالب اوقات در منزل سرکار عزیز خان و استادی میرزا محمد علی طهرانی بسر میبرم و انتظار تفقد دارم صاحب اختیار ندانم را هم بدانید میرزا جعفر نخواه نفرستاده من بهمان احوال باقی و هنگام رجعت سرکار همچنان معطل و از التزام خدمت محروم خواهم بود کاغذیکه این دو روزه از مشار الیه بمن رسید از سال خدمت داشتم با گرفتاری حضرت و حرص مردم و فقدان نخواه جای هیچگونه سخن نیست اگر الهی درین حالت خدمتی بحضرت بلند توقع نعمت کمال میسر می خواهد بود به فضل خدا شما را استخلاص کند گرفتاری ما نقلی نیست

به یکی از بزرگ زادگان نوشته است

از زیارت نامه شیوا نگارت روان را آرامشی بهانان سنگ و جان را امشی الیه زرنگ خواست چون آیه رحمتش تعویذ کردن و طوق پیراهن کردم آستان ستایش را بر سر پاک و جهت تهیه تحیت و سجود نمودم که نصیحت دوست و فضیحت دشمن وجهی بی هست و دیدم را از نظر رحمت انداخته باشد و نقش محکمیم را که نگاشته خامه صفا و حقیقت است و محضر فتوای ارباب شریعت و اصحاب طریقت و سوسه لا مذهبی حیثیت پرداخته پاک پرداز اسپاس که بنده مولا شناس را اگر در خلوت و جلوت آزموده‌اند و در مستی و هوشیاری و خواب و بیداری یا دارند اگر بیخبران و کوته نظران بقیاس آلودگیهای خویش در حق این بنده و حضرت اندیشه دیگر کالند عصمت عشق و عفت حسن را چه زیان خواهد داشت و معاملات آمیزش و ارتباط ما را که سر اغلب ابنای مان است که ام نقصان خواهد خواست این مهر را زوال نباشد بحکم انکه ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی مادام حیات آستان ارادت را بر یک پای عبادت ایستاده‌ام و ترک سر و برگ روان را مهیا و آماده تا تو اشارت کنی که در قدمم ریز جان گرامی نهاده بر کف دستیم چه بسیار آرزومندم که در مشق تحریر و انشا و تلفیق و تتبع فرهنگ تازی و دری و آداب محاورت و معنی اشعار و تمیز غث و سمین سخن و علوم سلوک و سازش و تمهید فزایش مهر دوست و کاهش دشمن و دیگر چیزها که ارباب مکنت را پیرایه است و اصحاب ثروت را سرمایه از در سوق و روی رغبت بکوشی بهمان خجسته وجود که منش یک بنده‌ام و بتوحید شرک سوزش پرستنده اگر یکسال درین کار قدم استوار و بهنگام فرصت از خور مکنت انچه نوشتم شمار گیری مترسل حسابی خواهی شد و باندازه مقام خویشم صاحب و صابی خواهی گشت

به پسر خود میرزا ابراهیم متخلص به بستان نوشته است

مانی جوان که هر سوی پند گوش کن پیران سخن تجربه گفتند گفتمت اگرت پند دانا پسند من در مغز سندان کوهر و گوش پولاد پیشانی راه کرده بود این شد ما به حرسنگ بازی و سه شیر چیا سازی که پیشه کودکان است نه شیوه کودکان و ستت کلاه دوزی که در سامان ما همین است آویز روز نیست درست آشنا میشد و شهره ای گوهر ما هنرمندت نفران پیشه در رستای پذیرش پسند آشنا و بیگانه و شرم سیم سره و زر شده را میکشت زاده ابراهیم که براو کی از نو بیش است و در شایستگی کم هیچون و چند و چوب و بندر را از هنر اندوزی خواند دارا د

از اندیشه نام و ننگ و بیغاره دشمن و دوست رخت بر تخت کفش دوزی کشید اینک شادی کار داشت و دو سال
دیگر بی دستیاری بیگانه و پای مردی خویش دارای ساز و خداوند سامان آن کارش آید و تکالت شبه انگیزت بسالها کار زندگی
دلگذار زندگی که رعیت همچنان پیرایه خواهد بود و نه سرمایه فرمان آسمانی که آفریده یزدان است و آورده پاک پیمبر در بستانهای این
کارش خویش پوید و گذارش هیچ مانند دست فروشان گران جان رایگان گرد کوچه و بازارها گردانند اگر هفته و ماهی یکی یا ده بده
پاره بها کرد و در راهی رها سپاس و ستایش رانند و در ده پاره نیزش روز بازار نیست و از صد هزارش یک خریدار نه پیداست
که این فسانه بندهای دلچسپ را که بوسعی درهم بسته دکارند کانش از هم گسسته اگر چه پرورده شمس تبریزی است و آورده
استاد تبریزی چه ارزش و کدام بها خواهد بود جائیکه شتر و بیک غاز خر قیمت واقعی ندارد نه بر ماکه بر خود ستم کردی
و از دربای گهر زاده است و بود با نام گنج لامدی و مار گزیدی حال افکندی و خار در ره هر که گوش از پند خردمندان گران دارد و هوش از
اندرز و پند روزان و دانش آموز برگران خواهد بر بار دوش نه و سرمایه زیان زاید و نکوهش دور و نزدیک برا و دست زنان
آساید نگاه خواهی دیستن که نوشتن بیاری و اختر بد فرمارو روزی بیدارت خواهد ساخت که من در خواب باشم و پل آسودی آب
باری هنوزت پای نوپایی بازاست و دست جوپائی دراز خواه همان خواه ری خواه تر زین خواهی هر جا اندیشه دانش
اندوختن آری رو و یک پیشه آموختن افروزی جامه و جای و در بای زندگی و آرامش پیش از آنکه ترا باید و از من آید تا سال
فراهم خواهم داشت و بدل سنگرانی و چشمداشت پراگنده دل و درم روا نخواهم داد اگر هم نپذیری و نخواهی و بفرمان
شوربختی و بخت زرلی گودنی و زیرکی را در نفرانی و برتکاهی از پیر اندازکینه نخواهم کرد و از آن سعید حسینی که سرانجام مایه رنگ
زر و دیست سنگ سیاه بر سینه نخواهم کوفت چون بار خدا نخواهد از خاست ما چه گشاید و برانکه بخشش خامه برکاسی

مانده از کوشش ما چه فزاید   مبادا آن که کس را او کند خار   که خار او شدن کاری است دشوار

به یکی از فرزندان خود نوشته است   خدا گواه است امروز دستانی که گریبان من از دست
تیمار و خیانت پراگنده کی باز تواند کشید جز دابستان دشت تیت و کشت چل زمین و درختستان توحید منیت هزار بار
نگاشته ام و پوست کنده بر تخته گذارش گذاشته که درخت نشانی و هسته فشانی و دیگر کاشتنی با سواره و پیاده بار
آوردار اده را کاه فرخ و سنگ قام پیروزا سپند و نور دراست برجای آنکه مرده و یکه سنگ آن نوکیر کنده شد و خاک آن
پیر پراگنده بلندیهای جوی یزدان بخش را دورش برداشته آمد دستبهای تخته جهود بوم و بالای کرتهای نو تخته بکاک انباشته
و سیدار بباغ روح پراگندیم و در زمینهای پشت کوره زیر و بالا پراگندیم رو ناس زیر میرزا خالی سبز و سرشار است و نو تختهای
کهن گشته از در خرمی داغ بستان و باغ بهار نهالهای پیرامن تالاب شاخ کش دمیده و دمیدهای تیت بالائی راست
و بلند کشیده و تختها تخته از نو کاشته ایم و دشتها گرته گرته بسبزهای خودرائی فراهم داشته نهالهای دیرین از
بیخ سرما رسته اند و هر شاخ نوخیز را که برگ از زندگی نزدیکتر بود برگهای شگرف رسته چل زمین را از گرما پژمرده است
و برد انهار ابر و دست خطر گزارست بر هر ... را فزایشی است و هر بند را برگ آرایشی از هر در آسوده روان باش و آباد

آن باغ بی بر و این باغ بی در را به نویدی به از اینها نکوتر چیزها مینگاری و زان با میشماری که هزار پای کوش است و مغز گزای
هوش نه از آن دو در نامه نامیست و نه از باغ هنر و جاهای دیگر گذارش و پای زهی شگفتی و باژگونه بوی که دانی من بدینجا خرم و
شکفته‌ام و از آنها در هم و آشفته باز همان لالی که جان کاهد نه آن آری که دل خواهد گر این نگارشها را گشوده یاد بدم و بر گذارشها گاهی نه
باشنیدم لال بخاک درایم و کور از خاک برآیم از آن دسته که دانی رسته‌ام و بدین رسته که خود یکی است گاهی پیوسته پیشینیکان
پیا پاک همه ساله پرواری بستند بوی آنکه روزی خورش کرد چرب آخور پرورش میرفت ماهی که بیابسای آن روستا نامش
دربندان است بکشتندی و بی آنکه گربه از خون خوانی جوید یا سگ از خانه استخوانی بوید با خود سپردندی و بخود نخوردندی چاره
بری تنگ روزی و تنگ مایه گوشت بر روزن بست و از پی سوخت و پخت هیزم برزن تاخت همه بر گرد دو اسبه
باز گشت ابری هخت آویز برست و بکری مرگ آمیز دررسید در تنگی پای جز از جای در شد و با آسیب سنگی خورد در هم شکست
لنگان لنگی ایستم بکردن هشت و لنگ لنگان راه خانه سپردن گرفت جانوری از راه روزن در تاخته دید و هیچ از گوشت
پرداخته هیچ بر رگ بسمل یافت و دو جانگزا درد افزون از کجای از آن با خوی خشم آلود و چشم خون پالود سر فرا کردون داشت که خدایا
فرا پلش را که هی چنانست باید تا بر سنگ بلغزد سم تراشی و جانوری دزد را که سم رنید تا بدیوار بر نیارد شد چنگ بخشی نمیدانی بیمری
نداهم هرگز چنین خدای نکنی کاش تو پدر بودی و من پسر تا تو کار فرمای و من کارگر تا باز نمایم راست کاری و درست هنجاری کدامست
چاره سازی و کام پرداز را چه نام شیرین است تا کنون فرخنده کشتی بود و تل توحید فرخ بهشتی بدانستن و نیز سیدن نه چندان نکوهش
کاست و دارای این دو نشود خویشتن از چوب و سنگ پس از سر خود نهاد و بود نهاله کاو فریدون کند و نه فلاطون
بستن و بشوخ چشمی نشستن چرا چه خری و ای چه خری وای چه خری بیش از هم روای گفت و شنید نماند و در کار انجا با چون نو
ولی یک پایه و نیچی

یکی از نخستانگان خود نوشته است

سبک سایه چشم به افتاد و سپید
درخت کاری و آب یاری و پاسداری باغ هنر را نا بجا کرده‌ام و از هر چه مایه آبادی و افزایش است و پیرایه آزادی و آرایش
نابرده جانا رسید و دیدی خوانیدی و شنیدی تلخ بوی شوره را از باب دستهای تو خوش و شیرین شد و مرده خاکی
ساده رنگت را نگار نیکیهای هوش و گوش نوزنده و رنگین ساخت اگر پای تو دست یار این کردار یا دست تو پا یمرد
این کار بودی صد سال دیگر این سنگلاخ نمک چیز در یک بوم اشنانهای باغ زیلاو گردم بود نه باغ جوز او گندم باری
خونش گر از در دیوار پایه فرهی و بکام دستانش بوستان ستودی آنرا از خار و خس پیرایشی باید و از شاخ و شخ آرایشی باغ
تهی از درخت خسروی بی کلاه و تخت است و بازرگان بی کالا درخت دلخواه من آنست که پیرایش از چار سو راست و خدنگ
بسته باشد و میان بستها یک گز و میان هشته درخت خرما و انار خوب گو بر و سنجد باردار و پسته شیرین بر نیز چندانکه
در گنجد هر جا دانی و توانی در اندازی و برافرازی و بید خدنگ و سیشکن و دیگر درختهای نرم که برز نه زار بود فراز که با سرهای سخت
نیرو و سیاه باغ و با باد دم سرد و دم سپید بازوی برابر چند باره ساخت جوی کنار از پیرایه فراخ و سر پایه بخشی توت سیاه
و امرود که مایه سرسبزی و سرخ رویی کشت و راغ است و دشت و باغ پنج و دهی پنج پرور و سایه گستر گردد کوره گزکو یا

... خاک سست اسپهان سخت بیار درست و هموار پایهٔ بی‌رخت بتاند نهاد اگر دانی پای بند توانند کرد و فربالش و کندش چون
دیگر درختان تنومند و سربلند خواهد ساخت شاخی چند تنگ با فراخ آرایش پیروز بر سازد باغ هنر را با این چیزها و جز این دست
آویزها تیت و توحید دیگر هرچه در این رهگذار بای فشاری و مایه‌گذاری و پاداش را آماده‌ام و دست مزد را ایستاده آب
و زمین کلاغور را همه تنها بها فروختن و یک کاسه در این سود اکیسه پرداختن دریغ نیست تا پای پویه پیمای و تا دست جنبد
بکوش بخواست خدا از ده یا دیر پس از نوروز اگر همه تماشای باغ تو باشد رنج بازگشت آن در گشته را دوشی زیر بار و پای بر سر
خار خواهم سود کاری کن که هنگام دیدار تراشه مساری و مرا کله‌گذاری نخبرد

به یکی از همراستگان خود نوشته است

روزت خجسته باد و اختر بخت بفرهی پیوسته گویا فرمان نشنوزدم بازامسال یران در گشته رخت بازگشت کشید و بدستور
گذشته روزی چند سررشته دارد بدانند در کار تیت و توحید ان مایه کاربند فزایش و آرایش شده که نشان آبادی را
از بند کاوش و گرفت راه آزادی نماند یا هر دهها که از بید رده هاست مایه رنگ زردی خواهد شد اگر نخچه جهود را بدان
هنجار که نوشتم انباشته و کاشته و جوی بند نیکو کرده و بلند افراشته نباشد کاری که یهود با پیغمبری پدر کردند و سوکی که برادر
های یوسف بران پیر کرده پسر تراشیده نه در خواهد ریخت سنگ بندها یا ان تیت باید تا راه چشمه بدان روش که خود
چیده‌ام و افراخته ساخته باشند و زمینی که جوی یزدان بران بخش بران میگذرد تا بوم آب نیم ارش بالا از خاک پرداخته و در سنگ
بندها ساخته آید چیده‌ای ته‌ای نوبنچه کاشته باشی و هزار درخت گردو هسته و انار و پسته افراشته و همچنین کارهای دیگر که
بیرایه گشت و راغ است و هر مایه‌ای هشت و باغ اگر سر موی لنگ افتاد و جوی و گرنه از انچه سزاست فراخ یا تنگ
آمده کاری کنم و شماری اندیشم که مرگ را بهای هستی خریدار آیی و دخمه گور را چون خانه پرستایش گذار مردی که در کار
چنین سست فرو ماند و از باری چنان کم گر و در گشتی سوختنی باشد و گردن زدنی کاه کوی و ران یزدان گرا افراشته‌ام
و در این انباشته‌ها انار کاشته اما بی پسته شاخ بی بار است و گز بی پسته کاخ بی پایه

ای ریش سفید مرز تیت
کالبد بی گز ما نه سوزی
سوگند بدان بروت شبرنگ
کان گز با گزر پسته روزی
گر پسته ارش ارش نروید
دو دار تو هزار گز بلوزی

دل در کار پسته و هسته بند و اندیشه چرا نا انگشت و کار هر درختی اگر همه شاخش مرجان
و بارش گوهر باشد جسته و رسته دار

به یکی از بستگان خود نوشته است

بسکه گفتم زبان من فرسود
هنگامی که بیداد سردار مرز فراخای ایران در بدر داشت و هر ماه و هفته بیداد نهفته مرزی دیگر و مرزی دیگر پای فرسا
وا همه سر سالی فرمان نشنودم رخت آرامش از ری با صفهان افکند در آن کشور سوی بخشایش راهی سپردم و با امید
آسایش سال و ماهی بهر رخت بزرگی دانشمند و دادی دستار بند از سامان همان که هم از گزند سرداری رخت در تنگ
در نیوا داشت و دست داوری از چنگ مرگ آهنگ او بر جدای ناچارم به پیشان از کار پریشان نیاز پیک
و پیام افتاد و ساز نامه و پیام آمد گذارش نامی از سردار ناگزیر بود چون از تاب تیمارش دلی سوخته و چشم و روانی با در اندار دنام
افروخته خامه بران خامست تا ساز نکوهش و سرد سرائی گیرد و بی پرده اندازد دشنام و باده درائی و انش بیش پیش هوش سال

۱۵۱

نگردست فرامش داشت که نامه گفتاریست که بگفتن یاد آید و از یاد شود سالها افسانه هر انجمن خواهد بود و گوش گذار دوست و دشمن خواهد شد دیر یا زود زبان خواهد رست. و بکامی و خودکامی جان در سر زبان خواهی کرد و دل از آن اندیشه باز آمد و یاری فرخ سروش دیو درون را سکالش دیگرگون ساخت بر جای ژاژخائی راز ستایش و سپاس اندم و فزون از خود دگنجائی دارای نوازش و شناخت و خداوند دید و داد و ستودم چنان افتاد که نامهٔ من در رسید کاروان سمنان بدان دوست چون کردار و پاداش دوش بدوش آمد و نشست چاپار رهی در بزم وی باز آن کرده انبوه گوش بگوش خاست نوشته بر سر انجمن خوانده شد و پوشیدهای نگارش بی پرده بنکوخواه و بداندیش را گوش زد و هوش بسیار افتاد یکی از یاران بارکه کهن یار و نوشتهای مرا خام یا پخته خریدار بود نامه از دست آن دوست بستد و در آستین افکند هنگام بازگشتش در جولگه خاره با جوانمردی که از سر کار سردار پیشکاری داشت و با من پیمان یاری دیدار رست و از هر در سخن رفت پرسش روزگار من فرمود یار سمنانی هرچه دیده و دانست برگفت و گواه آگاهی را بدان نامه دست آویز انگیخت همچنان نگارش در دست در از گذارش پیوست بسر رفت چاپاری از سردار بر جنبش دوست خواری در رسید و از درنگش آهنگ شتاب داد نامه در چنگ بارگی ساخت و چاپ اسب بهینه سمنان را راه پیماگشت آنگاه رسید که سردار از گناهی بوده که بدخواه فرامن بسته بود نهاده گذشت و باریش تفته های داشفته روان بکاوش و کینه سردهمی گفت و گرم همی رفت سواری چند سمتباره ز نهارخواره خراسانی سان دیده بر تاز جندق و کوب خانه و یغمای کالا و آزار بستگاه مانند آن فرمان همی داد یار خوار که جاویدان گرامی باد بگناه من در دوستی بدخواه را افراتر شده آن نامه را که گواهی از باره خداوار فرمان آزادی بود و نوید آبادی فرا پیش داشت چشم آلود بستد و زبر پا بود بگذارش سر انداخت بهر لخت اندر ستایشی دیگر دید و نیایشی از آن خوشتر یافت اندک اندک از آن دیو خوئی باز آمد و بهر دم پرده ابنازگشت شکر نگش شکر زاد و سنگش گهر رست بداندیش را از در کیفر مالشی افکند و چالشی انگیخت و مالشی افزود که تا سی سال افزون گذشتن همچنانش خانه ویرانست و در بغاره انگشت سای و زبان سود ایران با من نیز از آن پیش که شاید و در بند ستایش آید سازش و سناخت در اندر مهر و نواخت سرود دیگر بهر کس هر چه گفت کشتر نیاد و بهوش نگسترد پس از چهارده سال که بخت بلندش رخت از سمنان بر تخت گاه کی افکند و اختر ارجمندش از پایه سرتیپی بپایه سرداری کشید بی میان داری یاران و دوست یاری دوستدارانش بفرگاه فرزانه آمدم و باندازه کار اندیشی گفت و گذار شکفته لب و گشاده رو فرا پیش خواند و جای نشست نزدیک نمود و کار بنده نواز باریش پیش آمد و بازبانی که از آغاز آفرینش تا انجام زندگانی جز بدشنام نگشتی و بر او جز نکوهش و نفرین چیزی نگذشتی در پاس آن ستایش و سپاس آسایش و بخشایش من بنده از بار خدا خواست باری از این داستان دور و دراز و ساز این افسانه نیک انجام بد آغاز نه از در خوب سپاسی من یا کارشناسی سردار است همه آنستی که نامه گستی کین پیوست کار گران بائی از بر دست در کمی پستی بیگانه بر دست مستی دیوانه دیدم که بهنجاری درشت همی خواند و شگفتیهای نگارش و گذارش بد زشت گواه همی راند و هوشم بدر رفت تا بیاورد و گوشم اندیشه سیماب بخت این گنج چه بدخوئی و خودکامی است و کدام رسوائی و بد اندامی زین گل که گلکت باد فرو دست باب داد اگر موئی بوئی بر آویز مغز و مشت است و انگیز کار دو گشت گذارشهای زبانه باد است و باندک روزی از یاد نگارشهای کلکی پاینده است و دشمن و دوست را سفتهای دل و شگفتهای جان نمایند

بارها گفتم در گفت و نگاشت پاس هر زبان کن و از چیزی که همه کس دیده و شنیده نیارد برگران زی همه با دبیر پیش آمد و آب
نهادن شودن افتاد خامی نیاز بوده که خود را پرده دری خواهد که دگر از چشم از وی پرده گری خواهد بود از گفت انگشت سوز زبان بسته
دار و خامه ازاری که نکوهش زاید شکسته خواه بند از گوش برلب نه و گرانه از سر تا پای نخش تا آن راز ناشایست کمتر لاید این را
ناهموار کمتر پوید اگرت کرده کار آهستگی و راه رفتار چنین دامن آمیزش در پیوند از من در کش و با دیز نامان که برای هنجارت راه
سازند و کور کورانه بچاه اندازند خوش زی   تو مرده کوثر و من زنده می   مشکل که بیک جو رود آب من و تو

بدوستی نوشته است   با خانه که نوآموزان دبستانش نفیچی تراشند و بجای دوده مشک خام سوده یک
ورز دوده پاتیل بدامه باشند چه نامه توان نگاشت و دست نگارش و گذارش چه بوره و کدام بینا توان کرد دریغ است
دیبای زرفشان که چون من از پیکر بی اندام و دیدار ناخوب در چشم غوغا و دیده آشوب رو سیاه آید و بجای آنکه بفر پذیرش
دارای کلاه و تخت گردد تخته کلاه افتد خدا را پرده داری کن و از دیده دور و نزدیک و نگاه بینا و کورش نهان تا هم تو انگشت
نمای این و آن و هم من نیز بیچاره دوست و دشمن نشان نیایم باری تا باز کی و کجا دیده تاری بچهر مهر افروزت روشن آریم
و بنرد تیر دلگیر انداز آن گیسوی زره کردار ابروی زره در تیغ و برگستوان سازیم

به پسر خود میرزا احمد صفائی نوشته است
فرزانه فرزند من پاس پا خداوندت از گزند گردون نگهبان و چیره دستیهای اختر با جان خردمندت افسانه مشت و سندان
با دبرادرت تا گذر کار ما تو بار خواهد ماند و خویش از در پس نگری و پیش بینی راه همان خواهد سپرد پاک یزدان را ستایش
خداترسی و درست کار نه خودپرست و مردم آزار بر همان راه و روش و خوی و منش که آیین دیرین و پیشه پیشین است بازن
و مرد خانه و گروه خویش و بیگانه رفتار کن و بزرگ و کوچک را خردمندانه نه دیوانه رنگ گفت و گذار انگیز در هر کاری دیده
گشت و کار و شخم و شیار و داد و ستد و فروش بی گفت و شنود و کاست و فزود بی نگاهش سر کار نپوید که مرا برادری مهربان است
و شما را پدری کاردان پای در زشت و زیبا منه و دست در نرم و درشت مساوی هر کس با تو راه راستی پوید و سخن پی گری و
کاستی آرد در خورد دانائی و توانائی یکرنگ و مهربان زی و از هنجار ناهموار و کردار ناهموار در چیده و دامان باش از شید تا فرزانه
هر مایه به دیدی با هر دستهندی ناگفته پیدا و نشفته آشکار در پاس و پیوند و پیمان و اندرز و فرمان آقا اگر تیغ از چرخ بارد پیکان
از خاک روید پای فرا مکش و سر باز مدزد و خود داری گناه دان و هر چه جز فرمان گذاری تباه همچنان با خویشان جامه سپید
تا نامه سیاه زیر دشنام زندگانی در روان ایشان را در خورد پایه و مایه بفر نرم دلی و چرب زبانی با خود رام و مهربان ساز لب
از گفت خام و خنک بسته دار و پای از پوی بیهنگام سنگ و شکسته دست و کام از چرب و خشک و شیرین و تلخ دشمن
و دوست فرو شوی و اگر جوان سور یا سوگ یا دیگر انجمن با خویشان با تو آید بگفتار خشم و گوارا پوزش انگیز شو در خواهر خوانده
و راه آمد شد بر رخ دور و نزدیک در بند جز با در علیا و زن عبدالله را در خانه راه مخواه از روستای بیابانک و جندق یا
جای دیگر هر که فراز آید گشاده ابرو درش باز کن و شکفته روان پاره نان جوین که داده بار خداست بنده وار پیش تلواس سپاس
داری نیاز ا برادر بار اجر یکبار گوی و برزن ممان و بخواندن و نوشتن با به پیرامن و پای در دامن کش تاج و خواهرش از هر بابی
تبت و توحید همه ساله بهره و بخششی داشته همان سنگ و ساز بدیشان رسان کاری دیگر نیز که از خود ساخته دانی بگو تا

سزاوار و اشناس بزرگیهای وا دکین سال گذشته پیمان دادند و نوشته سپردند که سنگلاخ پایان دشت را هموار کنند و شایان
کشت و کار گویا کوتاهی رفت و برای زر و روی دو رو سرکشی کن و ایشان اکنون شیلی بیچ پوزش و بهانه کار انداز نتوان مرد
ایشان است چون سنگها پریشان و پرداخته شد و گرها هموار دیم ساخته پول یا جو یا خرما یا هرسه هرچه خواهند بی امروز و فردا
بده و نوشته رسید در خواه آغاز شام خود و برادران و دائی در خانه رفته شب نشینی با همه کس و همه جا برچیده به و دامن ازان
آلودگی که جز پشیمانی سودش نیست باز کشیدن چیشی در بزم خود با مهمان خاست و نشست و گفت و شنود بر هنجار مردمی در خور
و سزاوار است و شایسته و جان گوار بیش ازین گفتن زبان سود نیست و روان پدر از بازی فرسودن هان ای جوان که پیرشوی پند
گوش کن **در تعریف بردباری نوشته است** عبدالله پسر جعفر طیار گوید روزی بدیدار معویه شدم
دریده گریبان و ژولیده موی از خانه برآمد چون چشمش بر من افتاد سخت پراکنده گشت و گران شرمنده نشان آشفتگی از رخسار
روشن پدیدار افتاد گفتم دانم این کار از کجاست و این کالا از کدام بازار خاتون خانه ترا با کنیز یافته و بدین بی اندامی و
گستاخی شتافته مرا نیز بارها چنین کار با افتاده است و آشوبها زاده گفت برگو گفتم شبی با کنیزی بهمان بستر دادم و خود از پیوند
پیوندی دیگر او در چشمداشت بهی نیست و من پاس اندیش هنگام بودم و چون دیری برگذشت پنداشتم چشم خاتون بخوابست
و دیده بخت خواجه بیدار آهسته آهسته ساز گریز کردم و انداز آرام جای کنیز نمها خاتون هشیار بود و با صد دیده بیدار کار
چشم آلود از پی روان شد و چشم پالود بر هنجار و اندیشه ناگران آوازها بردیم در گهشیر رفت هشیار از سر برگران زیست و پرانده
رخت در میان افگند راه بگردانیدم و آهنگ پاگاه کردم چون از همه راهم پای درست آید بر شکسته بود و دو دست پایدار بسته بخود
بر شتری گرگین و بی پالان که روغن در او مالیده بودند برنشستم و از جای برانگیختم خاتون خشم آلود فرا رسید و از فرازم بزیر انداخت
که ای سایه پرست سیاه نامه این کار و کردار ترا در ترازوی خرد سنگی نیست و نزد خردمندان رنگی نه پس کفش از پای برآورد و برکند گوی
من سخت با بستاد و چنگم در گریبان زد و چاک جامه ام از سینه بدامان برد و دست از دامان برداشت و هیچ از خود بی اندامی
فرو نگذاشت با خود گفتم زنا بزه فرهیختی استوار و دیری درست نیست خوشتر آنکه برین نافرمانی و خودرائی کاربند خودداری و برد
باری کردم و تباه کاری و برا آمرزگاری پاداش یارم کیش بخشایش آوردم و در گذشت و گذاشت خود و اورا هر دو آسایش
معویه ازاین گفت گه شگفت چون باغ از باد نوروزی بر شکفت و از هنجار شرم و آشفتگی نیک نیک باز آمد خندان خندان
در خانه شد و خاتون را بپرستش و نوازشهای روان پذیر دل باز جست چون بخانه رسیدم دو کنیزک دیدم که هر یک کیسه زر
بر سیمین سینی نهاده در آمدند که خاتون ترا بخوشی و نیکی یاد کرد و پیام داد که خواجه امروز بفر داستانی که بروی سرودی از اندازه چشم
و بخشش باز آمد و برکرده من در بخشایش فراز افگند لغزش و گناه را دامن کشید و برجای بدکاری من نیک کرداری آورد و این خود
کمین پاداش آن پاک دهن است و کمترین نیاز آن پاکیزه سخن **بدوستی نوشته است** برادر مهربان آقا علی
سپاس یکرنگی و خوش گمانی در سود ار سپاس اگر همه مایه زبان و همسایه بیغاره تیغ زبان بازد نوشته از تو نخواهد خواست
و با این ساز هم گنده و سامان پراگنده که شمارش همه بر دام است و هر سر موی از پریشانی و نیستی آخته تیغی بر اندام صد سال دیگر
نام خواهند کی و خواستاری نخواهد بر دو لی داد و ستد و با آنکه با دوستان یکدل سرسری کار هنرمندان و کیش نام پسندان

نیست نوشته از ساختگی دوشیزه و از کرد تیال پاکیزه پا برهنه و پارسی بر کار هیجده تومان زر ساو و سیم سره وام آقا علی از رهگذر بهای
یکسره سیم وام کردن است که بخواست پاک یزدان پس از چهل روز دیگر با دست خویش یا گماشته خود در پای تخت شهریار جوان
بخت محمد شاه قاجار که چرخش زمین باد و جهانش زیر نگین کارسازی کرده پوزش پرداز هیچگونه سالوس و سرهم بندی و کار
بند بهانهای بی مغز نشنیده نگردم اگر خدای ناخواسته به هنگام خود بخواه نرسید و دام وام از گردن پرداخته نشد بدان
راه و روش که کیش سوداگران است و بازاریان شهری و روستا را هنجار داد و ستد بر آن هر چند از چهل روز بر گذرد ده دو و
نیم سود بر سرمایه فزوده بخواهنده بپایم و این نوشته که در میان داوری راستین است و راست گواهی در راستین دریافت افتد

به حاجی محمد اسمعیل نوشته است

چند بیست پیمان پیک و پیام از دو سو فراموش است و خامه نامه نگار از
هرگونه نگارش و گذارش خاموش نه راه پوئی از این سر بدان در پی سپار است و نه تیمار یابی از آن بوم باین بر گام گذار
نیازهای زبانی نهفته ماند و رازهای نهانی نگفته شگفتیهای جدائی مغز سخن را از پند خموشی بر نیار بست و نامه گذاران پارسی تار پیرا
وام در رنگ و کمند بر دو پای افتاد خوش آن روزگاران که بی سپاس خامه و نامه ساز آمیزش و دیدار بود و بی پاس آشنا
و هراس بیگانه راز گفت و گذاری روان از بند بر اندیشه جز پیوند دوستی رستگیها داشت و با هر نیشه که دلخواه اوست
بستگیها از گفت نگیش بزم یاران بهشتی همه بهار بود و آورده خوی و پرورده نهادش انجمن را دریائی گوهر خیز و سپهری
اختر کار داشت ندانم چه ناسپاسی خواست که آمیزگیست آویز پیوست یا بدستی که دیده و دانند در پای رفت و این
خوان جان گوار که بهشتی خورش بود و فرشتی جان را پرورش ترکتاز سپهرش یغما ساخت راستی را پیش از این بر بیج شکیب
آرامش نتوانم و از هر پایه شادی جز با سرکار دوست زیستن و رفتن و گفتن و شنفتن راهش ندانم گردی مردم از دیدار
به پندار ساخته اند و از خورشید بسایه پرداخته من نیستم از کسی و کسیست از دوست بیاد دوست خرسند تخت
از فر بار یزدانی پیوند فرخجسته دیدار جوییم چنانچه بهره و بخشی از آن نخیزد با گفته بگفت و گذار و نامه و نگار بر تازیم و در سازیم
نه تنها رامش از دو پادار خیزد بسا که این دولت از گفتار خیزد درین فرخنده هنگام که روندگان پای از سر ساخته بدان همایون
در که سپهر زمین دیگر یاد پی سپرده بودند گشایش در نامه پیک و پیام را خانه کلید آمد و جان خسته روان را بدین دست
آویز از نگارشهای زیبا و گذارشهای شیوای سرکاری مژده امید مارا پس از این در پاس نامه و چاپار تن آسائی نخواهد زاد و در
پیوستن نامه و نامه گذار نگین بر زبان و بند بر شست نخواهد بود امیدوارم سرکار دوست پیمان درست بنیاد و
دستانسرای این پاسدار سر آرند و بستگان کمند دلنگرائی را از بند ناکامی بگسیل پیک و پیامی زودتر از آن که کام
اندیشم رستگاری بخشند اگر دانی تا کجا آرزومندم و از آن کلک و زبان نگفتی دو اگر همه دشنام باشد چه مایه سپاس اندیش
و خرسند باید هستیم و خامه از شست نهلی و نامه از دست بر پرند ساده از مشک سوده خرمنها گنی و خارستان بزمم گلهای
رنگین شرم چمنها هرگونه کار و فرمایش نیز که سر انگشت دوستدارش گشایش تواند کرد بی هیچ افسوس نگار آری کردن جان را سپاسی
دیگر خواهد بست

یکی از دوستان جلیل العهد نوشته است

پیش از این که داستان پیک و پیام را ایشان و نامی
نبود فرسوده روان آرامی داشت و بیچاره دل بی تماشای روی و موی تیره یار و شن بام و شامی بدین یکنامه که اینهم

۱۱

ازمایش کلک را کار افتاده نه آسایش ما را دستی کشاده باشند یا پاسخ بستها نگارش و دستها گذارش را بنیادی نهاده یکباره از جای
برکنده شدم و چون مشکین کمند دیوانه پسندت پای تا سر پراکنده کاوش دردم مژه گلگون و گونه زریری ساخت و یاد نرگس مردم
فریبت از کاسه چشم لاله چیزی تار و پود آرامم درهم گسیخت و آبروی شکیبم برباد داد و برخاک ریخت زخمهای کهن تازه شد
و لاله خاموش بلندآوازه رخت تاب و توانم بدریا افتاد و پیمان بردباری که بدستیاری او سامان سری داشتم در پای رفت
منش از خوی جدائی دامن فراهم چید و دل از دیوار شکیبائی روی برتافت ندانم ازین پس چاره درد چیست و درمان جان
بیمار پرور دکدام دانم بچنگ ده و ویرانه دیوانه زنجیر خامی در بندی و بهر سر مو بند ازهای هزار کمند هرگز کام خویش بدلخواه
تو بیشی ندهم و با هرچه نه مایه آبرو و آرام تو اگر خود بخروار بار امش و بخرمنها آرامش خویشی نخواهم ولی چون نوآموز کیش جدائیم
و تازه هنجار آیین تنهائی اگرم گاه گاهی براهی دهند و در سایه آن آستان که نماز جای راستان است پناهی بخشند گناهی
نخواهد داشت   **یکی از دوستان نوشته است**   خوشا و خرما آن روزگاران که دل از جهانی رستگی
داشت و با دیدار جان پرورت بستگی در بار راز و نیاز از دو سو بار بود و دل را بر خاک پایت دست چهرسائی و بارنمای
افتاب هیچ ستاره سایه مهر برین تیره روز سیاه اختر افکن ای دریای شیرین گوارد م آبی برلب تلخکامان تفسیده دل بریز
کاج بهشتی را از اندازه شمشاد بالا اندام سرو بخش و روی زردی را از تماشای چهر دلارا در نگ روشن که داغ لاله در باغ گل است
رخسار امید پشت بند نو ساز آنچه پیداست نه کاری از تو ساخته خواهد شد و نه باری از من پرداخته زیرا که ما را پای پویه در بسته اند
و ترا دست چاره گزی شکسته خوشتر آنکه این کار گره در گره را که چون موی دل او بارت زره در زره افتاد گشایش از باخدا جوئیم
و این دوری دیر انجام و شکیب کوته زندگانی را کاستی و فزایش از پاک یزدان خواهیم باری اگر برگرفتاران بخشائی و دلجوئی خاک
ساران که بوی دل تو آن جست و موی سر توان بست کامی دو فراپیش نهی مایی کار دل تباه است و روز زندگانی سیاه
بخاک پایت اگر دانم که چه نوشتم یا چه گفتم و چه پیدا کردم یا چه نهفتم بر لغزشهای نامه بخشایش کش و بهر دست که دانی و توانی
این خاخسته و از شکسته را بنمایش راهی و نوازش نگاهی نوید آسایش ده   چشم امیدم براه تا که رساند پیام   **بدوستی در
سیر و سلوک نوشته است**   زین العابدین نام مردی مردم بار فروش مازندران از دیر باز بر کیش درویشان بود
و نیک اندیش ایشان با پیر راه و پیشوای آگاه حاجی ملا رضای همدانی بستگی داشت و چرا از هر که بروزگار روی اندر رستگی
سالی بسمنان و از انجا زمین بوس پیر را آهنگ همدان کرد مرا گفت تو نیز سازنامه و پیامی کن و در سر کارش از خود نامی برد کامی
خواه گفتم مرا ندیده و ناشناخت بدیشان پنداری نیک و گمانی زیبا هست ترسم این بستن مایه گسیختن گردد و سرانجام
ازین آمیزش چاره گریختن نباشد لابه ام خاک شمرد و پورشم تا دا نگاشت نوشتم خداوند کار اخوا بانم و تنبل اگر توانی بسرد
اگر نیاری گرد سر مگردان پس از ماهی دو سیک فرخ پی باز آمد و پاسخی نیشوا نگارا زوی باز سپرد و بسه چیزم راه نموده بود و از
به افتادکار آگاه فرموده چون نهاد بد گوهر نیز روی بار برنداشت و جان تن پرور پرواری کار بر خواندم و در نوشتم بوسه دادم و در
جای نشتم هفته یا کمتر بدین برگذشت نهاد و منش دگرگون شد تیرگی در کاست روشنی بر فزود پیش آنچه آموخته دانه و خته بودم
فراموش اند و کمتر چیزهای نادیده و نشنیده چهر نمای آینه دانش و هوش افتاد دل از آمیز مردم رمیدن گرفت و در کنجهای

تا یکی از شبها به تنهائی آرمیدن هرچه هستی بچشم اندرم دختری پاک و پاکیزه و شرم آگین و دوشیزه نمودی در چهره و پیکر اندام
و دیدار مریم داشت و جز پیشانی تا رنج پای تا سر از چشم رهی پوشیده و فراهم دامنش پاکتر از آن سوی ایستاده بود و همواره چشم
در من نهاده من نیز براو دیده و دل دوخته داشتم و جان با ذره مهر تاب چهرش سوخته چون دمی چند بدان برگذشتی همان پیکر
خوب دیدار در پائین پایه اکنار آمدی و جنبش نرم هنجارش پیوسته میانه گذر و گرایش بسیار هالی پدید بدیدی که در آن پاکیزه دختر نگریستی
تماشا را دل و دیده در آن بستی و بیخود و مدهوش نگران نشستی همچنان دیر نکشیده و سیر ندیده باز در یا همان زیبا دختر شدی و لی کاست
و فزود بر همان دیدار و پیکر دراز در الی تا کی فزون سرائی تا چند شب و روزم چهار سال افزون بدان خجسته تماشا همرفت و چران
ژرف دریا و شگرف پیکر هیچم پیش چشم رخ افروز چهره گشا نبود شگفتی اینکه آن روزگار در انجام در آلودگی و آسودگی جز یاد بار خدا
هیچ اندیشه و سگالش گرد روان و پیرامون نهاد نگشتی زیبا و زشت دوزخ و بهشت پست و بلند خوار و ارجمندم یکسر فراموش بود
و زبان از بیغاره و ستایش دوست و دشمن و مرد و زن خاموش چه خاموشی و کدام فراموشی از همه آفرینش جز زیبا ندیدم و هر چیز
چنانکه دانایان و بینایان گفته اند بچشم و گوش اندر شایسته و شیوا نمود این روز خجسته و هنگام نیکو از خوی بد فرماد فزده آلایش
اندک اندک کاستن آورد و زبان خواستن ازین کاستی آزرده روان را تیماری بزرگ زاد و اندوهی گران رست و لی جز سر
نهادن و سررشته بخواست با خدا بازدادن چاره ندانستم و راز این درد نهفته بکس گفتن نمی توانستم روزی زیبا که آن خوش
اندیشه و تماشا رخت برداشت بینائی زیان کرد و روشنائی بر کران زیست آن دریای شیرین فروخشید و آن چهره دلارا
پرده در بست دیده یک چین فراهم شد و چشم بسیار نگربار افتاد دل را هراسی هوش گرا خواست و دیده دیوانه رنگ شیب
و بالا نگرستن گرفت آدمیان را خورد و درشت مرد و زن زشت و زیبا آنچه از فرخای هستی رخت بسته و آنچه هنوز از تنگنای
نیستی باز نرسته با آنچه کنون هستند بر دست راست و چپ فراهم دیدم که گروه بچشم اندر آزاده و رستگار آمد و یک
گروه آلوده و گرفتار آن هنگامه رستاخیز جامه نیز سپری گشت و دیده و گوش از آن مایه دیدنها و شنیدنها بهره کوری و کری یافت
پس از سوی راست نزدیک خود آوازی شنیدم که سردار به نگوی با آنکه دیرگاهی همی رفت تا دل را از اندیشه جامه گری و چکامه سرائی
رسته و لب بسته داشتم این گفتم بر زبان آمد   با ختیار کشتم چو عشق ملت سوز   مرا بجبر چه یا اختیار زن قحبه   و همچنان
چندان راه بیهوده جامه بپایان رفت در سه شبانروز پانزده جامه برهمین راه و روش درهم بسته افتاد و بهم پیوسته
با پایان روز سیوم باز همان آواز شنیدم که لب از گفت این گونه سخن بسته دار و خامه شکسته بخر و زم هنگام بخاموشی شد و بهجای
در فراموشی بهمین روز همان آواز گوش گذار و هوش سپار آمد که گفتن و خاموشی را هر دو فرمان است خواهی پاس دهن دار
خواهی ساز سخن کن از آن پس هم دیدنی که بود پاک از نهاد برخاست و از آن مایه دید و شنیدم دیده و گوش سر یکباره
بی بهره و ناکام زیست   **یکی از دوستان نوشته است**   آتش خرمن منی شبنم کشت دیگران   درج
من چرا شدی پای تو بهشت دیگران   تا کودکی شیرخواره بودی و جای اندیشت دامان دایه و آغوش گاهواره با سکینت
انجمن و در پاس پرورش پا فداری جز من نبود چون نازک نهالت بالیده سروی نوخاسته گشت و خجسته اختر دیدارت
رخشنده ماهی ناکاسته و گرا ز اشمشاد چمن پیرا شدی و گونه نگار از چراغ انجمن آرا   نه سایه از تو بر سر نه تابی از تو بر روزن مرا
از آن

مرا این چه کم سودی مرا این چه که ماهی پس از هستغای دور و دراز و رونه کاری به انجام و آغازی که بعتاد کردگی شد و جا نهاده در رهگذار چشمداشت سپری بشی مرده دیدار دادی و گروهی انبوه را امیدوار فرمودی بزم از بیگانه و آشنا پرداختیم و راه از دیوانه و دانا دستها از نامه نگاری خسته گشت و هزار پیک تیمار یارایی گسسته همچنان پوزش آوردی و بکام هوس یاران یاران پاک دیده پاکیزه دامان را دل شکسته و ناکام ماندی بروانچه میبایدت پیش گیر سرمانداری سرخویش گیر

بدوستی نوشته است تاکنون سه چهار بار بار اندیش دیدار سرکار آمده ام و هر بار بی بهره و ناکام باز شده چون دست مهر گریبان گیر است و پای دلبستگی در زنجیر هم باز بوی خجسته دیدار گرامی سر و پای از سر خواهم ساخت و پیشگاه مینو فرگاه را چار اسبه پی سپر خواهم زیست اگر فیروزی بزم سرکاری دست دادومی دو پایگاه ستنادر آستی خواست بار خدا را سپاس اندیش و ستایش گذار خواهم بود و چنانچه باز هم بدستور گذشته ناکامی رست و ترکوش هوس خامی آورد هم بفرمان در رویشی برگردن آسمان و اختر بسته ساز گله و زبان را بیاوه درانیهار زنانه گسسته زبان و یله نخواهم داشت

باقا باقر شیرازی نوشته است با قرار خاک درت سرمه بینایی من کونه پایه تو دست شناسایی من علی برادر حسن که بی گزینی دکاستی هر دو مرا دیده چپ و راستند وازدیر باز این دل سودا ساز و جان سرمایه سوز را با چهر مهر فروز این و مهر جان افزای آن دا دو خواست پوینده آن فرخنده گهر بود و جوینده آن جوشنده جوهر جا پا به سوی تو میتاخت و دو چشم به روی تو میجست دریغ آمد در آن انجمن که منش سراید ارشبستانم و هزار آوا گلستان از من را سرود سراید و راه در کشاید بخت ام کوکه فروزان اختر اگر چه نهفته و ماهی باشد بر پایه آن خشتی تخت و سایه آن بهشتی درخت راهی نماید و پس از چندین چشمداشت بر آن چهر مهر افزا که نظر گشاده روفی بارنج تهی دستی و ستاره سوختگیها مایه جمشید پرداخت و سایه خورشید افکند نوید نگاهی بخشد با خود اندر شویم و از همه باز ایم در دربندیم و کمر بگشاییم اندیشه از هر انجمن باز خواهیم و از روزگار خویش سخن رانیم سر تا تا پا زبان شود که سر آید ز افسانه کیهان گر و خاموش آید از آن جا که یاد یاران میان بگذشته و آینده فراموش آید و دریغا بازوی پیری بر جوانی چیره افتاد و کرک مرگ در نخجیر جان شیر گیر آمد همی ترسم چرخ امید سوز و اختر برگشته روز مرحمت بدان تخت نگسترده و رامش از سایه و شایه آن جرم درخت نبرده تگرگ مرگ بر بار و برگ نهال زندگی بار بدین گیرد و بر جای آن تخت سور م جایگاه از تخته گور سازد بار هی درین دور ناپیدا کران اگر بار فرسود آسمان و اختر گشتیم و تر تا دیده و لا به اندیشی رنجهای چندین ساله نگردیده در راه پویایی و تاب جویایی خاک و خاکستر دخا کستر پیداست که رشتها و درشتیهای مارا بزیبائی و نرمی پرده داری و آمرزکاری خواهی فرمود و پیمان نگیا ئیرا که با جان پیوندست با بازماندگان و آیندگان من پاسداری خواهی کرد امسال فزون از روزگار گذشته نامه نگاری کرده ام و از دست جستان و دوستان و دشمنان که هر دو یکینه از آزار بد و بر بو سود بیهوده و اندیشه بیهود حمانی سودای مهر اکرم هوش و سر دباز ار کله گذاری ندانم رسید و چشم گذار کرد یدپاس دست گذاشتند در و زنامه یار از که راز دار دهر و جان است بازیچه روزگاران انگاشتند خواه دست دوست بوسد خواه در پای دشمن رود من پاس نیندیر آنا م زندگیست در پا نبرم و از دست بهلم در کار علی که گذارنده نامه و پیام است نگارش و سفارش روا نیست خود ازنه نهال کدام باغ است و فروغ کدام چراغ آورده کدام کارگاه است و پرورده کدام بارگاه

روز و شب پوشیده بید آشر و کم بهمن بهار گر زیاد افزار زاید استان از می کنی بزم از آن مینو وزین مینا شود جوی بهشت
گر یکی ره یاد صد بار انجمن یادی کنی بدوستی از دوستان نوشته است ندانم بپرراه در روندهٔ
آگاه شبلی بغدادی یا بزرگی دیگر از خود رسته بخدا پیوسته خبر نزدیکان از همه دور جز بینایان از همه کور روزی بر سر انجمن گفت
همی دانستن خواهم با حجاج یوسف با آن مغز تیره هشی و خوی خیره کش که خاک بکنیا بانش آب جو بود و مغز درویشان خاک
کو گاه سپردن چه بر زبان راند و سر فرو باز پسین دم مردن چه بود یکی از یاران بازش گفت بودم و دیدم با چشم و شنیدم
بنا خوبتر اندازی جان همی داد و مهربان مادرش انباز گریه و زاری و دمساز ناله و سوگواری همی زیست در آن بیهوشی بخود باز آمد و آسیمه
سر و آشفته جان چشم و گوش فراز افکند مادر را موی گشاده و روی کره دیده و انباشته در دو رنجی فراوان دو فره پرسیدش این
روی بخوده و موی گشوده چیست و فریاد آسمان پوی و اشک آسکون جوش کدام گفت همانا بخواب اندری که بچارکان
از شمار کیهای نو چه دیدند و از آن خون خوار کیهار رسته و بسته چه کشیدند سنگی در همه دشت کجاست تا از تیغ الماس رنگت
گونه بجاده و یاقوت نیافت و خاری در همه هامون کو که از زخم ناوک جان شکارت باغ سوری و راغ آذرگون نزیست با آن
مایه شور انگیختن و خون ریختن بر تو از یار خدا با همه بخشایش چشم آمرزگاری ندارم و بکیفر آن پرده دریها که کینه دریدی صد هزار
جامهٔ جان است امید پرده داری زبار رنید دل اگر زبون زاریست مرا در دیده سرشکت سوگواریست مرا جاوید زیم
زنگهاری نومید گر تو امید رستگاریست مرا قطعه ای بسا زه کیرود برگذشت که نخواهد بردم آسایش روز بازار و
کیفر و پاداش بخشوا ردن بروز بخشایش حجاج را این گفت روان سفت تن در تب و تاب افتاد و آب چشم در چشم لی
آب گردیدن گرفت با اشکی گرم و افغانی سرد و روی سیاه و رنگی زرد سر از در لابه و دور دفرا آسمان داشت و از سر شور شکی
خشم سوز و مهر انگیز بر زبان راند که بار خدایا نه مهربان مادرم تنها که تنها بر این اندیشه یکت پایند و جهانی درین پندار یکدل و
یکزبان که این سیاه نامه گناه هنگامه را از گذاشت و گذشت خداوند که پست و بلند را دیده بدان باز است و خواه
وارهنید را دست دریوزه بدو دراز بهره رستگاری نخواهد بود و بستگانت را نیز که از خود رستگانند در گذشت گناه
زبهره درخواه آمرزگاری گرم خشمی سرد بخشاینده کش با سرد و گرم سخت یاست از در کاوش ستیزی دیگر است رستخیزی
انجبار ادوزخی دیگر سزاست دوزخی چون سزای رستخیزی دیگر است با این همه گفتم دانی بیا بقر خدائی و سپاس توانائی
و سپاس توانائی این خویشتن خواه خودکامه را برون از پندار همه بخشش و کام روائی ده و با این مایه کوری و ناشناسی و دوری و نا
و ناسپاسی که مراست با یاران شناخت که روان از همه پرداخته اند و از همه کان تو در ساخته آشنائی بخش این بگفت
و جان از دام تن جست و یزدان از بند اهریمن جهان با داد در نکت آمد ستایش سپهر و خاک و آتش پر دو ابش باری از
بهتر و کاه تا مهتر با کاه بر اینده که در انجام این کام و کار آسان گذار که آشوبش بدستیاری من و میان داری غوغا از تو خاست
کامی بچه نخواهی داشت و سر انگشت سیمین را که بازوی سنگ و پنجه سندان تا به یکره گسائی شکنجه نخواهی جست بیا بناکامی
آن همه و کامجوئی من پائی در کار نه و دستی فراز این بار بر شاید رمیده شکاری رام گردد و شوریده نگاری در دام افتد
اگر این بار درین کار چون دیگر بار با و دگر کار با هنجار سخت روئی و سست رائی آرمی و انجام این کینه بوس را که پرنشانیهای

در پیش و پشت شما پیمانها در پس است تیر کیش درهم و برهم گذاری پندار نیکم نیک آلوده بدگمانی خواهد شد و خوی خیره کش را در ترکتازیهای کشاکش تیر کشش و کوشش آن کیش کاوش در چلهٔ سخت کمانی خواهد رفت

به حاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته

گرامی سرور مهربان حاجی محمد اسمعیل بیک از اول ماه تا اکنون سه چهار مرتبه محض ملاقات و پرسش حالات شما راهی دور و دراز پیموده ام و بخلاف روزگار گذشته هیچ نوبت حاضر نبودید محروم و خائب مراجعت کردم حق مسئله همان ملاقات مجرد و صحبت یکساعته نبود نباد اشتم تا روز است و تو از کار تعزیه و خدمت تکیه فارغی با هم مشغول مقابلهٔ کتاب باشیم و چون نوبت رزیت و عزا رسید من هم خودی در میان انداخته شاید از برکات همراهی شما و دولت قبول جناب سید الشهداء صلوات الله و سلامه علیه ما را هم با همه آلودگی و فقدان قابلیت خاران حرم بوستان و خاک آن بلند آستان شمارند چون مقدر نبود و میسر نشد باری هنوز ایام تعزیت چندان نگذشته و رصورت ترک معاندت کردن و برگ مساعدت کوکب وقت باقیست اگر تائید بخت و همت شما کاری میکرد که دو سه روز با کمتر اوقات در مقابلهٔ کتاب و معاملهٔ رزیت بسر بردیم در نفس الامر کار معاش و معاد را با هم عایله پرداخته بودیم اگر استاد سخن و آقای کهن ادیب اریب استاد در سخن آقا سید علی نیز که صاحب مجلس و خداوند عزاست در تکیه نه محفل مقابله حضور میداشت سور و سوگ و طرب و کوبه با هم مرکب میشد بیشتم زیاده زحمت و تمنائی ندارم اگر هم گرفتاری عایق رنج افزای ماست ما را فراموش نفرمایید که در همه احوال بدعای احباب و توجه انجاب محتاجیم جناب مستطاب قبله گاهی آقا سید علی را از قول من عرض سلام چاکرانه برگوی

به یکی از دوستان نوشته است

سرکار اجودان باشی از نگارستان بشارستان فرمود و کاخ شبستان و شاخ سر بستان را از روی بهارین و رای نگارین آب چمن و رنگ گلستان بخشید مرا در پرده بخویش خواند و بی پرده بر این نوره سخن راست که امروز از همه یاران کهنه و نو قاآنی و تو مرا نزدیک تر اید و با جان من از پیوند دور و نزدیک بر کران منا هم یکتائی در مهر و نگریسته ام و در راه و روش به ساز و سامانی دیگر زیسته خوی خوش و اندازه نیک و سرشت پاک و فر گوهر و دیگر مردمیهای شما را در فرگاه امیر و بزرگان لشکر و دیگر جای چنانکه باید گفته ام و پاسخهای نغز و دلخواه شنفته همه دانسته اکنون از در راستی و درستی مردم یگانه ام و هر سه پروا از اندیش یک آشیانه ترک و تا بر یک شما را از من دانند در روشن تو با ریک مرا از شما خوانند هر گونه امید و خواهش که مرا بازوی ساختن است و نیروی پرداختن بی بوک و مگر بگوئید و بجوئید تا جائیکه پای رفتن باشد و یارای جستن چاره خواهم ساخت و ده مرده خواهم ساخت اگر خدای نخواسته انجام آن از خدای نخواست کوشش بی سپاس من و دانش کارشناس شما پوزش اندیش بیگناهی من خواهد بود و هیچیک را گمان تن آسائی و کوتاهی نخواهد رفت مرا هم در دوستی و خواهش و کام است که سپاس هر دو شما و مرا مایهٔ رامش و نام خواهد بود اگر چه دانم ناگفته بر آن هنجار آئین و آهنگ خواهید داشت و بدان اندام و اندازه پاس شتاب و درنگ خواهید کرد دلی از دریا داوری نام بردن و یاد کردن خوشتر نخست آنکه نفرمان یکتا ذکه هر دو را خوی و سرشت است و روزنامهٔ سرنوشت با هم انبارخانه و خوان باشید و در خورد تاب و توان از آشنا و دیوان دیوانه نیست بیگانه و برکران زیرا که هم رنج شما از گسست آن خواهد کاست و هم رامش من از پیوست شما خواهد افزود چندین نام و کام و آسودگی و آرام دیگر نیز که نهفته پیداست و ناگفته گویا بر این دو بیخ برومند که دو دید جهانش

شایه و شاخ است خواهد رست و جان همه از نکوهش بدخواه و کاوش دشمن و کاهش آبرو خواهد رست و مردم روزگار از تیغ من اند
و آلایش دامن از نکوهی همه دوری و از روی همه کوری خوشتر آنان که از پیش خویش و بکیش شما یاران رستین اند و شما نیز آنان را از دره
یکتایی سر برستان و جان در رستین از همه در بارهٔ هر دو ما مهر با نهاد دیده ام و بدو با نهاد ستغنده پیداست با اندیشان که هزار با
برتر از ایشان اند گفتار صیبت و رفتار کدام دوم آنکه در خانه خویش نیز هنگام مرگ آرامش آید و ساز و رامش شمار کاران باشد
که اگر مرادان گشانه کار آمد با شمار در این آشیانه گذارد می دوار در دلخواه یارای دانش و دیدی بود و پروای گفت
و شنیدی اگر این دو خواهش را نیز خواهد آرید و باد پندار یدار سر مهر و خرسندی نه رنجش و خود پسندی بردباری و سازگاری خواهم کرد
و همچنان هیچ بوینه پاداش ما مانی خواهم داشت چون پایی نام و ننگ در میان هست و بدکیشان را چپ و راست تیر نکوهش
در کمان انگار این مایه گذارش گریز و گزیری نبود و هر دو را سود و سودا یکی [illegible] که زبان باد و خرم بهار کامرانی بی تاب [illegible] باد
خزان با آقا میر محمد علی عالم دامغانی نوشته است پس از ستایش بار خدای و درود پاک پیمبر و مردانه داماد
و فرزانه فرزندان آقا میر محمد علی مینوای دامغان را نیک افزای خجسته روانم و راز گشای پیدا و نهان سالی و دو سه پیش از
این رهی را رنجی رست و شکنجی خاست که مرگ و زیست پیشی جست و هست با نیست خویشی فرزندی اسمعیل را که بهتر
دودمان بود و گهر زادگان جانشین ساختم و از هر در نگارشهای زیبا ساخت و انباز با نامهٔ آسمانی و کارنامه زندگانی بدو
پرداختم ندانم چگونه و چون شد دیو در روش راه زد یا بخت نگون چاره کند همی دانم از اندیشه من و پیشه خویش پا پی پوی
در بست و رای و روی بر تافت خاست و خوی در چیده پای و هوی برکرد که این کار دکام از من ساخته نیست و گرد این
درد با آستین کیش و کوش من پرداخته نه پاک یزدان گواه است که از نهفتهای جان و دلش کاهم و با نگفتهای آب و گلش
همراه ولی چون کیش راه نمایان و پیشه پیشوایان ما پرده گریست نه پرده دری خاموشی و فراموشی خوشتر یاری کردی انبوه زن و
فرزند و بسته و پیوند و سامان زندگی در بازی بند گیرایی کس و کار و یاور و یار ماندن شیوه بیدردی و دیوانگی بودند این
جوانمردی و فرزانگی تا اگر فرزندی احمد را که خدا ترس و آیین پرست است و در داد و خواست و کاشت و درود و خاست
و نشست و هر گونه راه و روش پاک دیده و پاکیزه دست از در دیده و دانش و بود و بینش پایه جانشینی و فرمان روائی دادم
و سررشته کار و بار و ساز و سامان و زن و فرزند هر چه هست و بود با سر پنجه دید و دانست و تاب و توانست او بازنهادم
هر یک از بستگان را هر چه بایست داد و پوست کنده و پارسی نام برده ام و با خامه و با دامه خویش نامه سپرده بکار و کام خود
اندر نیز با نام و نشان هر چه باید و شاید نگاشته ام و این بنده آزاده را که پاک یزدان پشت و پناه باد در رستین گذاشته
در مرگ و زیست و هست و نیست و دارائی و مینوائی و سایه پرستی و پارسائی من آنچه اندیشد و گوید و سزا بیند و جوید
خواست و فرمان و آزادی ما راست مراد و گیهان انجمنی نیست و جز خرسندی و خوشنودی با وی سخنی نه این بند
به کار آگنده روزگار را از ویر بار چار ده یا زده نگین است و چهل سال افزون همی رفت تا همه آنها نکوهی من اندر گاه فرامشت
آن و گاه در انگشت این جهد و روش و پیداست که چونان نشانها را کدام گوهر و سنگ است و تا کجا دارای آب و رنگ از
پیش از بهار مان و فرزندان را برخی بخششها کرده ام و از ساز و سامان خود بدل و زبان بپردن و از ایشان همرده احمد یگان
بکار

یگان را بنام و نشان در پارچه پرندی نگاشته است و من نیز نگارنده خویش و این یادنامه که در پایان نامه همی بینی گواهی گذاشته
بدرستی همه آنها راست است و بیرون از کم و کاست اگر بدان نگهها آذین یافته باشد در پذیرند و خرده نگیرند از آن گذشته
هرچه هست و هر یک از بستگان من پدیدارند باد برگ کودکان کوی و برزن شمارند نه کارنامه روز و روزگار من همه از
وشاچخه و لاغ و دروغ است و اگر خود در روشنائی دفر جام جمشیدستی و آئینه خورشید چون کرمک شب تاب چراغی بی
فروغ آن هنگام که من بنده در ری و دیگر جای همی زیست و احمد برادر با ما سید بود و فرزندی اسمعیل از من پیشکاری و کار
گذاری داشت آنچه در جندق و بیابانک آب و زمین و خانه و باغ و دیگر چیزها خریداری کرد سیم و زر من میدادم و او نوشتهها
بیشتر بنام خویش همیگرفت اگرچه مردم آشنا مان مرد و زن دوست و دشمن همگان آگاه و گواهند بیرون از آن مرز و بوم نیز
گروهی انبوه این داستان را شنیده اند و در آئینه گفت و گذار پیشکار نامیده دیدار این راز را بی پرده دیده ولی چون پوشیده
و پیدای چیزها بر سرکار شما بی کاست و فزود در از سروده ام و باز نموده این یک روی داور از نیز چهره گشائی زیبا ز دیدم تا
بدانید اسمعیل و دیگر رادکان مرا جز آنچه خود با نام و نشان بخشوده ام هیچیک دارای چیزی و خداوند پشیزی نیند بعضی بخششها
و دیگر نگارش فرزندی احمد را در آستین است بر هنگام شمار چشم سپار نگارش گذار آرد از خانه مشک آگین و یاد نامه مهر آذین خویش
پیرائه فزایش و سرمایه آرایش بخشند این مایه راز گشائی و فزون سرائی بدان خواست که کار و کردار مرا آگاه گردند و گواه باشند
و احمد را مهربانی راه بخشند و از کینه و کاوش خویش و بیگانه پناه زیند اگر خدای نخواسته یاران جانوازده زیا ما دو نگین یا سیاده به
داوری خیزند او را یاوری فرمایند و چنانچه دانسته و توانسته یاوری در پای ره در آن بهنه دیرانجام با سرکار شما داوری خواهم
کرد **به یکی از شاهزادگان نوشته است** بر در شاه آستین کیستی بر آستین بنده سر بر آستان جاگر جان آستین در این
روز گذشته پرستش روزگار گرامی را بدان فرخ کاخ و فرخنده کوی فرا رفتم چه کوی که کدام کاخ دور از دیدار همایون ژاله در دو شکنج و
کاشانه تیمار و رنج چرخ بی خورشید و کاخ بی نگار تخت بی جمشید و شاخ بی بهار دادم از دل بر خاست و دود از سر آیم از دیده بر تخت
و خون از جگر دل طپیدن گرفت و رنگ پریدن خرد شیدائی انگیخت و شکیب رسوائی نالهٔ چرخ پیما گشت و اشک زمین فرسا
لب خوشیدن آورد و خون جوشیدن چندان نماند که تن بدرود جان آرد و روان بر گران بوید چنانچه زمانه را دوست یا
دشمن بدسرودم و مغز یا پوست را دوستودم اگر کاوش ایشان بود و چالش بداندیشان چرا بایست در این جنبش که هر کامش
آبستن کامی است و بر دستش مایهٔ خرامی از فر همراهی سرکار دور باشم و از آهنگ آن در دخاکبوس آن درگاه که نیاز آمرزش ست
و توتیای بینائی گرد کو را گر دست از همه در شویم و مرگ را از خدا جویم پژوهش نباید و نکوهش نشاید دیو رنگان ریو پیشه دو دست
رویان دشمن اندیشه بهر کامم سنگ چاه آمدند و بهر پا اندر خار راه این چهل ساله در بدری و رنج هرگز مرا این مایه خون جگری و
شکنج نخواست و پریشانی و پشیمانی نرست هم دامان سرکار راستان بوسان در از دست شد و هم با همه پویائی و جویائی در آن
کار و کام که دانی مرغ هوس در دام نفتاد این خود دردی دیگر که سرکار هنر با آن خشم و خوی و چشم و روی که تخمه خرزهره د
بیش است و دست پخت ناوک و نیش جا پاسبری فرمود و بدان دست و دستور که دیده و دانی چاپا چاپ سپارز چاش وام
داد و دو آزردن این پیر پراگنده روز را تلخ و ترش تا زیبک و پیام نبایستی آزش را با نگارش گنج قارون سری نیست و امید

بازیست روزگار ضحاک پری نه بیهوده همیگویند نابوده همی جویند احمد و برادرش از ترس من این در و آن در میدویدند و
بیچاره این پریشانی که بنادانی و تن آسانی اسمعیل و ابراهیم فرا پیش آمدی گفتندمی شنیدند ایشان را هم بر تیمار خویش گماشته‌اند از
کار خود باز داشت باری از هر در بکار خود درمانده‌ام و از تخته خاک دیر بند گردون زیر و زبر سر و او سر و دو نومیدی خوانده
ندانم این پایان هستی از چرخم چه سرنوشت است و این سرپیمایان دیگر فرسوده جان از بستر و بالین‌اند کدامین خاک خشت
آن دوست که از همگنان دستیارم اوست نه چندان گرفتار خویش است و ان مایه بارش بر دوش و کار در پیش که دردهای
از دل کس یاد گیردی از رنج ما یاد دیر پرداخت از همه راه هم خبر درگاه تشنه کربلا و کشته نینوا که جان و سر و پدر و مادرم برخی خون
و خاکش باد پناه و گریزگاهی نیست درخواست از سرکار خداوندی آنست که بجای من و برای خدا گاه و بیگاه در آستانش راه
جوئی و از در لابه چون دادخواهان رازی رانی شاید بمهر و بخشایش نگاهی کند و چاره روز سیاهی شود زنهار افتادگان بیچاره
دیوتوش را فراموش مکن و از خواهش بیهوده خاموش مزی که کار از همه راه تباه است و این رویداد دودوده من همان داستان
درخش و گیاه با این همه سوز سازکاری چکنم چون دست نماند پایداری چکنم گردون چو مرا بخویشتن باز گذاشت ور زانکه تو
نیز واگذاری چکنم دل و دستی که پیشگاه مینو فرگاه شاهزادگان آزاده و دیگر دوستان سرکاری و خود را جداگانه نامه یارم پرداخت
نیست زبان شیوا گفت گهر سفت سلطان که روشنگر رازهای نهانیست بندگیهای بی‌گزاف مرا با همه راز خواهد گشود
و آنچه دیده و دانسته باز خواهد نمود دارای سخن دانای کهن قاآنی را برای مهرارای خداوندی نیازمندانه ستایش و درود و
با پیوند والا دیمان دیگران از همه در اندیشه بست و گشود آن دیباچه بیکاره که از در پیچ کاوست و بفرگوهر رسا این دور رژه
پیرایه انجام بسته بر دست پسته چشم سپار و گوش گذار سرکار خواهد داشت آزاده راستان شاهزاده رستین فخری و حکیم باشی و دو دست
مهربان میرزا آقا جان هر یک بجای خویش و سزای سرکار بزم همایون و فرگاه فرخ و آستان والا را براورانه دوستانه چاکرانه از
اندیشه درود و ستایش اندود مسازآرای نیاز و نیایش چون درهم و پراکنده و بصد هزار تیمار دل اندوه آگنده نیرو تابی که این
بیرنگ پارسی آهنگ را بنگارشی که میتوان دید یا خواند باز پرداز هم آنچه دل آفرید و دست نگاشت بی آنکه از در دیده دانش
بازگشتی رود و بر آن نگاه آورده‌ام ناارزش خامی که بینند با دیده چشم پوشی پرده گری فرمایند نه پرده دری یاران دید و شناخت را
نیرو پرورش گذاری نمایند زیرا که زبان نکوهش باز است و دست خرده گیری دراز راستی را ما این همان درست و پیوند شوار
از ارباب سخت و سرکش رنجیده‌ام و اینروز با بتر از دلی بیرون از روزگار پیشین بگفته کاشها که مرغورک بر بخت شوند
رخت و اختهٔ وار و نه تخت ماز ندبا هر که برآمدیم و در آمدیم سرانجام خوی دیگر گرفت و از آنچه بود بدتر شد مرا که از این لاله
زار جستی از یک گیهان مردم کسی نیست او هم نباشد یک مهرگونه برای من فرستاد و یکباره خانه نامه نگاری از دو پای من
شکست و پیک و پیام گاه و بیگاه را نیز دست بر تافت و پای در بست اگر در بنگاه سرکاری در آن آستان آسمان فرگاه
در از افتادگاهی فرست که در خاکبوسی انبازیم و بفر دیدارت سرافرازمیدانم در کار من با میرزا باشم چه گفته مرا بر کدام پای
باید تاخت و بر چه پهلو باید خفت آنچه دلت میخواهد بگو و بنویس که یکسر هواداران راه و روش و خوی و منش سپردن نخواهم رفت
ولیکن بندگی و شیوه رفتار دگرگون نخواهم کرد کمترین بنده خاکسار ابوالحسن یغما) بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته

سنجیده

سرکار حاجی را از همه چیز پرستگارم و بیش از همه از بستگان روز گذشته شما که راهنمای رستین راز گشای استان استادی شما هنگم مژده داد که پیش پوی جویندگان با همه بی نشانی از تو نامی بر زبان رانده و از در مهربانی به اندیشه کاری با خویشتن خوانده اختر بختم ازین خوش نوید با همه مهرسوزی و تیره روزی تاب رخشندگی افزود و مشت خاکم بدین فرخ امید با همه مستی آب چشمهٔ زندگی پرداخت اگر اندیشهٔ این بنده بخواست بارخدا برخاست بارخدایش بخت و نیروی مرگ پولادینه بر بازوی آبگینه گوهر جان پیشی یافت روز آدینه که نوبت آزادی است همراه بزرگ استاد خویش با خود تنها سیم سیاه جان و خاک تباه تن را بفر زمین بوس فرگاه درویشانه شرم توده کیمیا و داغ سوده توتیا خواهم ساخت چون خانه تاریکیست و سنگام دریافت همایون دیدار نزدیک و راز درائی را که جز زبان دانش و انگیز تیمار سودی نیست بر کران مانده اگر رازی و نیازی هست هم در بزم یار دل بزبان بی زبانی راز خواهد گشود و باز خواهد نمود من چگویم یکی کم هشیار نیست جاودان جان را از آن دردبری و دوری مباد و دیده و گوش از آن گفت شیوا و روی زیبا کری و کوری **در شکایت از بیگلربیگی شاگرد خود نوشته است** بندگان بیگلربیگی پندارد از تیمار و چاچولبازی مرا رشخندی میفرماید و همین مایه که بهفته و ماهی خامه در انگشت آورد و چشم اندر پشت در روش سخت و شفیعای دوم خواهد گشت سرکار مادرش که از درد دیده و دانائی و بود و بینائی پیشوای روان پروران است و پیشداد هنرگستران همی نامه و پیام دواند که فرزندم را بهتر از دیگران پاسداری کن و سخت تر از روزگار گذشته بیاد ارشوه آموزگاری زهی و همچنین آزادهٔ راستان شاهزادهٔ رستین بهاءالدوله بارها درین کار کارسند سفارشهای ژرف و استوار است دو سال افزون همی رفت تا درین شمار و روش شب سپرد و روز گذار با این همه کوشندگیهای پدر و جوشندگیهای مادر و لابه و درخواست من چون خدای نکرده خامه را چابک در زبان و نامه را خاک در دهان در آب و گلش گوهر دانائی نیست و در جان و دلش فر بینائی نهفته آموخت تنگ است و زبان و پای توانائی لال وا و لنگ بارخدا را ستایش فر و شکوه شاهزادگی هست دیده و دانش که سرمایهٔ آزادگیست گو هرگز مباش اگر روزی بدانش بر فزودی ز نادان تنگ روزی تر بودی **بدوستی نوشته است** شنیدم سرکار خان سه چهار بار بر سر انجمن فرموده و سوگند یاد نموده که اگر علی بی بدگلی پنجاه تومان حسن را برون از رنج نامه و خواست و آسوده از کم و کاست کار سازی سازد و افسانه بوک و مگر بر کران اندازد من نیز پنجاه تومان بدان در فزوده که دیه یا زود خانه وی از گرو باز رهد و جامه جامگی خواران نیز نو شود پاداش این کار را نیز یک قلق پانصد تومانی زود رسید سخته و بی سوخت تهی از تیمار و ساختگی با علی خواهم پرداخت سود هر دو درین سوداست و گوهر کام در امش درین دریا دانه برافشان و خرمن بر ساز مشت در پاش و خروار برگیر کاسه سیاهی مایهٔ تباهی است مبادا بر این شیوهٔ بازاری و خود را بربوی سودی اندک در زیانی بزرگ اندازی آدمی پروردهٔ شیر خام است و در کار بازپردست خوی نافرجام اگر سرانگشت ناخن خشکی در گشایش این گره ساز تردامنی گیرد گردون و اختر نیز روش و راهی دیگر خواهد کرد و ششصد تومان از کیسه و کاسه هر دو برادر خواهد رفت کوتاهی مکن و بنجار بی راهی مپوی که پیش گوهر شناسان ریش گاو و کون خر ستوده خواهی گشت و بی پرده فیسلها این و آن نموده خواهی شد هر که سود از زیان نداند و شناخت بهار از خزان نتواند در جامهٔ آدمی گاو و خر است و بگو هر از خاک تباه

و سنگ سیاه کمتری چند از دوستان که پیش و بیش از من با تو خاست و نشست کرده اند و منش و خوی ترا خوشتر از دیگران بجای آورده همی گویند از علی را آورده و پرده در دکان باز نیارد نشناند و او را در ستایش پول و دل سنگهای ساز بار نخیر و نهد زیبار خداوند نتوان برد بدین پنجاه تومان خود و برادر را کوب آزمای زبان خواهد ساخت و انگشت گزای نکوهش پیش آن خواهد کرد من ترا بیرون ازین راه و روش شناخته ام و مهرهٔ مهر بر آیین و آهنگ دیگر است اکنون کار دو بر سر بند هست آ و سوخته انبار زر مدانچه هست رخت از پرده بیرون خواهد کشید و گمان یکی با دو گروه آسوده از چند و چون خواهد شد اگر دیدم من راست افتاد و وای بر آنها چنانچه شناخت انان راست آید و وای بر تو) **از زبان دوستی بدوستی نوشته است)** فدایت شوم قدری سر صد رسیم اثری از وصولت نشد خود را بنگارش بیاض از لطمهٔ دلشکرانی فریب شکیب دادم خبری نیز از حصول مراد صحبت جدائی و حرقت فرقت زیاده برین مهلت در تنگ نیافتم استیفای دیدار یاران کرده استعداد ملاقات به هنگام دیگر حوالت نمودم ع بعد منزل نبود در سفر روحانی مدعا از خدا خواستم امروز در ان محفل دلنوازت مزیل غمهای حصار انجمن شده باشد این بقول شریف خان مرحوم نقلی نیست بارگی توفیق عبور ارکت خواهم یافت و چشم و گوشم از دولت دیدار و نعمت گفتارت پیرایه ساز و برگ خواهد اندوخت زیاده شرط کفایت نیست باقی داستان که بانشای روان حوالت است نه املای روان بدرایت دوست موکول است **بیکی از احباب نوشته است** مینداریم از اکه خیال استیفای خدمت عالی در سر نیست کجا میپوید دگر امیجوید کارش چیست و بازارش با کیست ع چو یوسف را نه بیند غیر یوسف را چرا بیند در باب بخشایش یا فار صا میخواهم بداند من شفاعت کرده ام و او را از گرداب شناعت بدر برده درخواست ارجو بی ضنت و عفو بی منت سرکار است که خود برحمت احضارش فرمایند زبانی نشر عنایت استند و نوید حمایت دهند تا ممنون و مرهون سرکار باشد و با تمنان و خجلت در غد متکذاری دای که سوراخ بر سر راه آید و پای خامهٔ گستاخ در چاله و چاه لغزید بیت برگ مشتی و دسته زر باید کرد یار دیرینه خبر باید کرد فکر سوراخ دگر باید کرد در طلب پای زسر باید کرد یاران محفل و مردان یکدل را بنده ام و از در توحید پرستنده الله استاد کرام خدام امام دارای کرامت مجسم بقوت میل بحضرت و عجز بندگان کار معهود تمام فرموده است حاجت اطناب من و تاکید سرکار نیست **از زبان دوستی بدوستی نوشته است** فدایت شوم حیات دوست میدارم که وصلت دل میخواهد کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن همواره مقامت در دل است و در میان جانب منزل گردیده از شمایل صورت بضرورت دور ماند چه خواهد شد ولی از انجاکه ضعف بشری و مهر فرزندی و پدری دلم میخواهد گاه و بیگاه از چگونگی حالت با خبر باشم اگر کار مراودت اضطراری شد خستیار مکاتبت باقی است مراوقات دماغ و فراغی داری حرفی دو بخط شریف نگاشته سر ارا محکم مهر نموده بدهه ملا علی اردستانی یا هر که خاطر جمع تر است در منزل سرکار عزیز خان بدست علی نام آدمش بسپارد و بگوید که نوشته است مطالبهٔ جواب هم نکند بمن خواهد رسید در تحریر کوتاهی مکن عنقریب پیالی

خواهی مرد بهر کس با تو تا امروز اظهار محبت کرده خود را دوست داشته است و من ترا میخواهم نتیجه نیستی عقل داری دیگر را دیده مرا هم می بینی فرق است در میانه گلچین و باغبان هرچه دولت گواهی میدهد و بعقلت میرسد عمل فرمای اصراری که میرود محض محبت و صداقت است و عین آشنائی و رفاقت والسلام

از زبان کسی بکسی نوشته است

قبله گاها اگر تحول حال جهانیان به قضا است چرا مجاری احوال بر خلاف رضا است کسی چون و چرا دم نمیتواند زد که کارگاه حوادث ورای چون و چرا است ایعزیز آخر ندیدی آخر دیدی که دوستان بسر خود انجمن خالی از خطر نیست با وجود این همه مردم مختلف اللهجه همانا محفلت را تکیه گاه تماش باید گفت من اینک بی سپر خود را ازین مخاطرات بیرون خواهم افکند اگرچه حمل بر بدعهدی خواهی کرد و این حرکت را به بیوفائی نسبت خواهی داد الفراق مما لا یطاق من سنن المرسلین به فهم نائی و کجا شرف حضور حضرتت روزی شود یا عزیز این چه اوضاع است که در هر مجلس و محفلت مشهود می افتد این ایوان بزم است یا میدان رزم است اگر میدان رزم است ما مرد میدان نیستیم و اگر ایوان بزم این همه اصحاب رزم کیستند غرض من زیاده تاب درنگ نداشتم اینهمه سرودی بصحرا گذاشتم

یکی از دوستان بسیاقت وی نوشته است

سر نامه بنام آن خداوند که دلها را بدلها داده پیوند اسیری کز غمت جان میفشاند بعرض عالی میرساند که حیران آن دل سنگینم اگر قابل هم که در خیل غلامان باشم چرا بمقدم شریفم سرافراز نمیفرمائی و گرهیکه از زلف دلاویزت در جان پریشانم افتاده از لعل روان بخشت نمیگشائی عذر منزل من و مکان * خلوت کدام است این خود پیداست که هرکرا یاری چون تو در مجلس است دلارامی چون تو مونس احدی را راه عبور ندهد و پادشه تا پاسبان را بار حضور نبخشد بیت در سر انگشتانم چو با تو می نوشم اگر فرشته رحمت ز آسمان آید و اگر این اظهار مرحمت که هنوز همه حکایت است و رسول و کتابت مراد آن است که زندگانی در رنج دلنگرانی گذارم بامید ملاقات موهومی روز و هفته و ماه و سال شمارم گناهی غیر مغفور است و جهدی غیر مشکور بیت چهره منما یا مکن منعم ز دیدن کی رواست تشنه کامی را نمودن آب و کردن منع آب کشتن و سوختن چون من فقیری نیک خواه و اسیری بیگناه شما را چه سود خواهد داشت و کدام بهبود خواهد کرد بیت مکش مرا که ترا خلق میکنند ملامت و گرنه من که باشم سر تو باد سلامت استدعا از لطف بنده نوازت آن است که پیش از آنکه باد حسرت و حرمان غبارم از آستان ارادت باز پردازد سایه بر این خاک فشکی اگر سرموئی و هوائی پرده دری دیدی انگشتی سوختنی باشم و گردن زدنی [illegible]

جواب نامه از زبان دوستی بدوستی دیگر است

فدایت شوم نامه شیرین عبارت دل را بعفو جرایم ماضی بشارت داد و جان را برامش جاوید بشارت کرد شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند خدا شاهد است و جهانی را مشهود که ما بجنایت خویش و دیت حضرت معترفیم همواره خطا کرده ایم و عطا دیده بار بار زحمت آورده ایم و مرحمت برده پاداش بزرگی

اقتضای خردی عفو از تو پسند آید و تقصیر از ما امیدوارم ازین پس پاس تربیت سرکار ما را از صوارف ذلت برآورد
و مزاج حفظ الغیب و بندگی را بحوادث پخته خواری و خامکاری دست فرسود علت ندارد فرموده اند مرا جز
شما پسری نیست مگر مرا جز جناب شما پدری هست از همه هستی حضرت بر ما بزرگ خداوند است
افتاده ما صاحب را کمین فرزند مبیت در جوانی غم فرزند چنان پیرم کرد کودکی کو که کند او پسری من پدری
یعنی میگوید این فرد از قول مخاطب فراق تر بود و الا التغییر منه و ولی چون بحمد الله تعالی غبار مغایرت مرتفع
است و اسباب مواخذت مجتمع فرقی در اقوال پدر و پسر نیست و باقتضای مقام تحریر مصراعی ازین مناسب تر خواهم
داد من از آن پدرم زان پسر گیرد اینک قبله ما تا ماهی حکیم الهی قبرک باز عالم و آدم یعنی در یمین و یسارم نشسته اند الفقار الیه
و املا از من بنجه قران گواهی میدهد من محرر این نامه پریشانم و اصل مضمون و عبارات از ایشان در این صورت ولی این که
بقیت و انشا را به تعلیقات این دو یکدل حوالت داشته جمال مجلس را به نغمه چنگ و آهنگ عمر پرداز حالی کرده
جای شمار النفس نفس خالی کنم حد ما تا امقر که شرایط بندگی تقدیم افتد به یکی از احباب نوشته است گفتم به همیش پیش
مکرم در دل اشتیاق ساکن نبود بدیدم و مشتاق تر شدم سفری حکم انجوزم از سمنان رخت اقامت بری کشید بدستور اسفار
سابقه در جوار مرحوم فاضل خان که مرا مهربان خداوند بود و این بنده خاکسار نیز مملوکی ارادت مند مقامت جستم از سعایت
ارباب کید و اصحاب حسد پاک دامن صافی ضمیر شهریاری از وی مکدر بود و خانه و مستغلاتش بضبط دیوان مقرر با چهل نفر بسته و
پیوسته در طرفی از عمارات خارجه میرزا زین العابدین کاشی منزل داشت ظرفیت مکان با جوشیان کاشانه وفا نکردی تا زحمت مهمان
و بیگانه چه رسد از باب ضرورت و تشویر دولت حضورش بر خود حرام کردم و بی اجازت و رضای سرکارش تبدیل منزل قیام فرمود
امشب با تو کاری واجب دارم گفتم اگر تا نیم ساعت از شب گذشته فراغت خاست البته شرفیاب حضور خواهم
گشت و الا فردا صبح دولت دستبوس حاصل خواهد شد میدانم مجال مقالی که قرار داده بود از باب سرکار سیف الدوله
میرزا و کمترین با نواب بهاء الدوله در میان آرند بر زبان آمد یا نه بمرتضی علی نمیخواهم رابطه ارادت خاکسار و التفات
ایشان استوار ماند و الا با وجود بیگناهی سر موئی تزلزل اندیشه ندارم و مخاصمه با ابنای ملوک عار نیست زهی سعادت آن
کوچک که خصم بزرگ دارد گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف یکی از دوستان نوشته است هر کسی را
هوسی و سر و کاری در پیش من بیچاره گرفتار هوای دل خویش دیروز چیران بحجر دیر انجام را از راهی دور پی سپار کعبه
مقصود و سجود اندیش پیشگاه مسعود شدم از عمارت خارجه مفرش دیگر دانی بر در و قاطر و یابوئی بر رهگذر دیدم دانستم بدستور
مقرر نوبت سفر است و بدرد حضر بحسرت و دریغی که مزید بر آن متصور نیست مراجعت کردم و با حریف هلاک آماده مضاجعت
گشتم اگر گویم دیروز و دیشب دور از دیدار عزیزت بر این غریب حسرت نصیب که مشتاقی بی حبیب است و صاحب
فراشی بی طبیب چون گذشت البته مشرب عیشت که همواره از شایبه صافی باد بغبار ملامت آلوده خواهد شد و پاک
روانت که آموده محاسن اخلاق است خالی از اغراق و املاق برنج دلخوری فرسوده خواهد افتاد مکن فسانه ما گوش که این ماتم
حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد پاک یزدان خجسته وجود محمود مولای بسمقان و دوای خستگان مغلوب غم و مرهوب

الم نخواهد بن و دل کر فدا شوم چه غم عرض اندر میان سلامت نیست اگرچه با قلت سن و علت جوانی ان مایه توسل توکل
در نهاد فقیر یغما حضرت هست که ازین عوارض حیران و ملول و درهم و پریشان و دژم نباشد ولی ازانجا که انس بشری و الفت
پدری است میدانم از قیاس عارضه نورچشمی آقا سپردن نیستید بارخدایا شکر دیشب عرق ناقص کرد و امروز صحتی کامل وارد
انشاء الله تعالی در ملاقات حضرت که نفس سلامت است و اصل استقامت شفای کلی خواهد یافت زیاده اطالت را
جز ملالت چه ثمر و کدام اثر خواهد بود والسلام **باقا باقر شیرازی نوشته است** هدایت شوم مخدومی فلان
از سلامت حالت خبر داد و مراتب التفات را در باره من تفضلات خوش انگیخت گفتم که این بخت خداوندی
تو نیست چنان پندارم گفت تجدید فراشی هم کرده پاک یزدان وصالش را جاودان بر تو و احتمالش را بر اهل خانه خاصه
نورچشمی اسد که هرکاهش در گوشه باغی نیک سر دهون باید دوان بر روی دوست و دشمن در گشودن همایون و خجسته
ایام تنگدستی در عیش کوش و مستی کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را پاره گویند با شرط عیال بسیار و مداخل کم تشبیب
نا اهل دون معاشی است و خلاف استعاش غافل که روزی خود میخورند منعم و درویش از خدمت مخدومی میرزا احمد تمام طلب
مهجورم و با همه نزدیکی دور کرفتار است نه اینکه باختیارش بطفره شمار باشد گویا اخذ و جلبی کم هم زیر جلی داشته باشد زیرا که
اقلا هفته یکبار در سوق دزده کشی قماره سلخ و قصبی نصب منبر باید و فقیرانه کار و کسبی دارد فقراست و ز کاسبی چه چاره
من هم بقوت بعاری که سایه رضا است راهی میروم و هفته و ماهی بر نیل مراد میشمارم یکجرعه نصیب ماست تا کی رسد
جز اندیشه دیدارت هوائی نیست اگر ما در وصول مطلوب عاجز باشیم خدائی هست انتو توقع توجه خاطر و دعائی دارم مخدومان
میرزا فلان و آقا فلان را با هر که دانی عرض سلام برسانی **یکی از فرزندان خود نوشته است** ای از بن دور
هما ناحیرت نیست کر موبه چه مویی شدم از ناله چو نائی سعید الفهم آن بخت مسعود را از درد مملوک خویش خبر ده که پس از
دیدار آقا بزم بند کار را به مقدم همیون خود مقام محمود دارد بعد معلوم افتاد که تازه بعبادت فرموده اند و وقت دلجوئی
ارباب ارادت و اصحاب عبادت نیست استغفرالله اختیار خود داری هرچه میکنی جانا گر بخنجر جان بخشی و رکشی
مسیحا آبد لخواه خود حرکت کن **یکی از فرزندان خود نوشته** هنگامیکه از بید آباد سردار در فراخای جهان در
بدر بودم و آسیمه سر نه سپر سالی را در اصفهان ناچارم بمرزعرب نامه نکار بایستی شد و کذارش نامی از وی ناکذیر بود و چون
از دستش سوخته داشتم و روانم با آذر آزار افروخته دست و خامه بران شد که ازاو نکوهش و دشنام یاد آورده و خاک نام
و ناموسش بیهیچ دریغ و افسوس بر باد دهد خرد خورده دان بانک برزد که این کار نه بهنجار کاردانی است و بر بازوستره
کامرانی مایه پریشانی و پشیمانی پند خرد را کاربند آمدم و آرزوی ستایش در ردی دانا پسند را اندم و پیوند نامه بدان
دوست و رسیدن کاروان سمنان چون کردار دیا داش دروش بدوش افتاد یکی از مردم کاروان که با من آشنا
بود تا فرزندش بدبستان برخوا اندازان مرد خاست و کرفت و با خود بدر بردر الکای خوار که فرمان فرمائی آن سمنان
سپارش نیز با سردار بود میرزا محمد خواری که همواره دوست و نیکخواه رهی بود از روزکار پریشانی من آکهی جست خداوند
نامه کفتش ده اصفهان است نامه هم بکر بلا بر نکاشته اینک بر من است و همان برچکونکی روزکارش کواهی دهش جان خوا

از یار بهمنان نامه باز جست و خود در ابر داشت هنوز از انجمن بخانه نفرموده سردار او را جا را سبه بهمنان خاست بهنگامی رسید که
سردار از آتش خشم دود دلش بسر همی شد و گشایش با این بنده افتاده از گرز و نیزه و تیغ و تیر همی رفت سواری چند تیر از دو جانب بازی
و بیچاره آزاری چنین بر راه انجام نهاده بکنند و کوب خانه و بند و چوب خویشان و بستگان من آن پیاده اند یار خواری
را خشم و پرخاش دو دست آویز پیدا و فاش را جویا شد گفتند یغما سخنی دو در نکوهش سرکار سردار در هم بسته سخن چینی که
بیگناهی پیدا از و خسته بود و دل از مهرش بسته داشت از دو بهم زنیها که کیش بد گهر است و آیین بهنجاران در گوش
سردار سرود مایه این همه جوش و خروش آن داستان است و اینک گرد هستی وی و کسانش بر آسمان آیین مردمی کیش
گرفت و نامه را بر دست نهاده فرا پیش رفت که بنگواهی که نامه بدین روش از بوم عجم بمرز عرب فرستد به هیچ گفتگو چنین
چیرها که دشمن خاک در دهان کو بداز عراق بسمنان بخواهد فرستاد چون دبیر از نیم سوا ز بان نامه فرو خواند سردار در
اندیشه فرو ماند دیگر دوستان نیز از گوشه و کنار یارخوار را در راست دشمن یاری کرده یکباره از مکافاتش چالش
برگشت و بازار و مالش سخن چین باده در افرمان راند هر چه خاست کرد هر چه داشت بر دو پیش از آنچه در بند گزارش
و گذارش آید بسیار ه من اندر سخنهای زیبا فرمود چندی بر این روش انجمنها ساخت تا زنده بود با من راه خوشنودی سپردی
و بپاسداری و سپاس گذاری نام بردی فرزند من از این داستان دور و در از نه راز کاردانی راندن خود است و نه افسانه چهره نمایی
سردار خواندن همه از انست که بدانی نامه چنان باید نگاشت که اگر بدست دوست یا دشمن افتد با داستان هزار انجمن
گردد روانی فرسوده نشود تو از خورده گیرهای مردم باریک بین آسوده مانی هان ای جوان که بهر سوی پند گوش کن و کارهای جهان را
بر هنجاری که باید و شاید بساز بوده اگر اندرز من که نادره روزگارم خوارگیری و در نپذیری پشیمانی خواهد زاد زندگانی پاینده باد
و کامرانی فزاینده **بیکی از دوستان خود نوشته است** عبدالله و علی و حسن هر سه را بنده ام و از درگاه
پرستنده بیت سه نگرد در بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند پند اشتم این هفته نیز بدستور معهود به صحرا رفته اند
بگیش را منه انتظار یکشنبه داشتم علیات شوق و سلبیات سکونم از ملت عیسی و ربعیت موسی کشید عید خود را در شنبه دیدم
خباب شیخ که شهار را اعاده کرد در دم زیادت شد خنکی جعت شمار از حمام مترصد نشستم آب نهادن سودن آمد و مهتاب
بکز نمودن خود را با این فرد آرام کردم و زحمت بردم هجر در امید وصل او بود و شیرین چه وصل وصل او را هم هجر تلخ چون
هجران بود تا کی هوسناکی خیزد از خود رستگی یابم **از زبان دوستی بدوستی نوشته است** فدایت شوم
دستخط مبارک که چون جلوه جمال عیش گسترده بود ماند و صال جانان پرده عنبر نثار انجمن ریخت و گوهر لالا بدامن افشاند انجمن
از نکهت الفاظ رنگین شرم ساحت چمن آمده و بساط از مضامین روشن رشک چرخ برین افتاده در راه باد عود بر آتش
نهاده اند یا خود در آن زمین که تو بی خاک عنبر است چندان دیده بدان سودم که از سوادش جز بیاضی از بیاض الا
سوادی نماند ذکری از خاموشی و فراموشی نموده اند چه فراموشی و کدام خاموشی نه که خاموشیم از ذوق فراموشی بود
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم یادآوری فرع نسیان است در صورتیکه هرگز از خاطر ستمندم فراموش نباشد اگر
در یادآوری تقصیری رفته جای آمرزگاریست نه بهتان فراموشکاری اگر چه تکرر سیاحت و تفرج ساحت شمیران

کرده اند

کرده اند و باغ و راغش را از طلعت زیبا و قامت رعنا شرم بهشت و غیرت طوبی آورده ولی هرگز بر جویبار دیده کمترین بنده خویش نخرامیده اند و نسیم وار بر لاله و گل نغلطیده باغی است ملکی این مملوک در حقیقت متعلق بسرکار خاص تفرج ساخته اند و محض تماشا پرداخته فردا عصر پنجشنبه بنا بر قانون مقرر آغاز آزادی است و اول اختیار و شادی استدعا آن است که بی فاصله عذر و تاخیر و تامل و تدبیر از شبستان بدان گلستان خرامند و از نعم کاخ بتفرج شاخ فرمایند بیت ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی اگر انشاء الله تعالی بشادی و رامش و آزادی و آرامش گذشت امید آباد را فرد او همیشه بمقدم فرخ و طلعت میمون چون برج اسد خانه خورشید و چون ملک سلیمان مسند جمشید توان ساخت چنانچه خدای نخواسته تلخکامی زاد و نچنه امید ما سوختگان بنجار خامی گرفت نه راه دار الخلافه بسته اند و نه رخش والا را پی گسسته اختیار رجعت و ترک صحبت باقی است البته محض بنده نوازی مملوک خود را دولت سرافرازی خواهند بخشید قدحی دارم برکف بخدا تا تو نیائی همه تا روز قیامت نه بریزم نه بنوشم بیکی از نزدیکان خود نوشته است نور چشم مکرم ندانستم در باب خطاب جناب ولی النعم چه کردی رای سرکار خان بر چه قرار گرفت رفتنی باهستند میروی یا میمانی بندگان معزی الیهما را بشما و توفیق تمام است هرروز نسبت بیک تخشعلی بر آشنائی حقمن و از پی کاروان رفتن شرط کفایت و کاردانی نیست حالی از تردید و تامل همراهی کن عذر و کید و زرق و شید حواشی و خدم را فواصل اطمینان سرکار خان رفع خواهد کرد مهما امکن ساعی باش مالش را ابنر نه دو نخورند و هم از طریق راستی منحرف مشو خطرات خلاف و خیانت را از نفس خطا فرما باز پرداز بیش ازین حاجت اطناب نیست روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد بدوستی از دوستان نوشته است سپاس بار خدای را آن کودک خسته که دلها از عارضه خویش بغم ها بسته داشت عرق کرد و رمق بازیافت خاطرهای پراکنده فراهم آمد و غلبات رامش مزیل اندوه و غم گشت نسبت بروزهای دیگر خیلی آسوده ام و بار تازه تازه بابی با انجمن و لبی بسخن گشوده پاک یزدان را از شفای این نادره فرزند بر این بنده دریا دریا سپاس است و منت عنایات عینیه عالم عالم بر ذمت حق شناس قطع نظر از اینکه وداع فرزند دشوار است و بدرود پاره دل شیرین زهرگوار این طفل را از روی فطرت گوهر جوهری است که در عمر با حرمان او تسکین دل نتواند کرد موئی از فرق او را با صد هزار رزاده گل چهر سنبل موی مقابل گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست چون میدانم تو نیز مهر او در بندی و از نوید سلامتش خرسند از در اعلام نگارش این دو حرف اقدام رفت) از زبان کسی به کسی نوشته است (قرابت شوم من که هرگز مرا اندیشه وصالت خیال نداشتم احوالی از اجلال رو یداده که حصول خیالت نیز بوجهی که باید میسر نیست حکیم خط بخت من این است که باوجود فقدان شکیب بچنان حوصله خواهم کرد از احدی هم گله ندارم اول قاروره نیست که در اسلام شکسته باشد همواره مشتاقان مهجور ند و نزدیکان دور در طی آن رقعها ئیکه سابق ارسال خدمت شد استدعای نگارش شرح حال کرده بودم ندانم مجال مطالعت نیفتاد و یا اسعاف مسئول نیازمندان را مصلحت ندیدند باری اگر دماغ فراغی گاه بیگاه مختصر یا مجمل یا مفصل طرحی و شرحی از حقایق حالات شریف برنگاری خالی از التفاتی نخواهد بود چنانچه این مایه توجه را نیز مضایقت خیزد

مختار ید ناکامی ما هست چو کام دل دوست کام دل ما همیشه ناکامی باد (بدوستی از دوستان نوشته است)
یا عزیزی من لا عزیز له باهمه گرفتاری و پریشانی این دل خودکام و پای سبک کام و عقل دیوانه مشرب و نفس آشفته مذهب
و مغز سودائی سرشت و طبع رسوائی سرنوشت بازم از زیارت خدام آقا و عیادت سرکار مدوزید و اقدام کارهای
معادی و معاشی منصرف ساخته بانجا کشید که نگفته گویا است و نهفته هویدا چون حقیقت عالی در ولایت جان و آیست
بی پرده حاضری نگویمت جای خالیست طرفه عرفان سردی یافته شد و دامن گردی شکافته یارب از هرچه خطا رفت
هزار استغفار دوات قلمدان مصحوب حامل که خادم این محفل و محرم این منزل ارسال فرمایند که مرکب حاضر است
اگر بیمار پرس سرکار و زیر شکر دست داد از جانب من بسط ارادت کن و قصد عیادت محذو میرا عذری خوش
گوی که جبران گناهم کند و دارای انجمن که خداوند من است و بنده تو عرض نیاز میکند و عذر باز میخواهد از زبان
کسی بکسی نوشته است نه زبانی که بیان حال توان نمود نه بیانی که راز آشکار او نهانی توان سرود بر فرض که زبان
سخن سر اگستاخ افتاد و بهینه بسط الارجای بیان فراخ آمد چه توانم گفت داستان محبت افسانه اسواق نیست
که بر اطباق اوراق توان نهاد سرایر عشق معشوقان نهان است ستیر عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر اجمالاً این قدر
بدان که مرا در پاس پیمان یاران چون دیگر نکویان بازنگوئی و با هر که هرجا باشم از دوستان صادق و محبان موافق
خاصه چون تو نکوخواه و خیراندیش که مصلحت مرا بر مصالح خویش مقدم میداری فراموشی نیست ما اختیار خود را بر دست
عشق همچون زمام اشتر بر دست ساربانان نه چنان بکار خویش فرو مانده ام که جنون عشق با تدبیر عقلم از غرقاب
حیرت رهت بساحل تواند برد هم مگر از عالم غیب وسیلتی خیزد و الا کار خراب است و خیالات یاران نقش بر آب بیت
آسمان کاش یکی زین دو کند خلعت وصل بر بالکفنم (یکی از شاه زادگان نوشته است) قربان خاک
پایت شوم دستخط مبارک که پرورده عقل و آورده صفا است زیارت کردم هم شادمانم هم خجل هم تازه رو هم سنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را در نوایب سازگاریست و با خصم غالب حریف درمان بردباری پای شکیب
در دامن کش و اگر بجای باران تیغ از آسمان بارد گردن نه که آخری بود آخر شبان یلدا را خطت بحمدالله تعالی
بتوقیع زیبائی و طغرای اسلوب موشح است در حوزه مقدرت کوتاهی مکن امیدوارم آنچه در حق تو از خدا خواسته ام
صورت بندد تعجیل حامل مجال اطالت نداد باقی به هنگام دیگر حوالت است فراموش نه فراموش مخواه والسلام
یکی از شاگردان خود نوشته است دلم میخواهد این نامه با آئین زمانه نگارش افتد و روزگار پریشان خود در کشش
و کردار ایشان گذارش کنم جانم خاک رهت باد روانم گرد گذرگاهت کجائی و چه جا چه میدهی و چه میستانی چه میبری و چه
میخوانی بخت مهربان است یا سرگردان همرهان یارد لند یا بار دل از خواجه و شیخ چه اندوخته و از این و آن چه آموخته
مردم مرا با تو آشتی یا جنگ است و ترا با ایشان اندیشه نام یا ننگ بدان راه فرگاه که هر خس خاک درگاه است
داختر سپهر خرگاه چونانکه روزگار رفته راهی داری یا داستان بهار بهای دروغ دیرینه بسته خاک گذرگاهت و دست
از خاکبوس آستانش کوتاه همگنان از رشک و ستیزه باز آمده اند یا در کاوش بلند است و دست چالش دراز آن دشمن دوستان

دلم

دست بهرام بازو دوست گردیده یا همچنان سازاندیش نبرد است؟ در پهنه رخش رزم آورد و بدبسو آن کارهای دیگر که ناگفته گویا است
هرچه روش و سنگ است و کدام منش و رنگ بهمان خدائی که مرا بندگی داد و ترا خداوندی داده و خرسندی خواری و ارجمندی کاهش و
فزایش مینایی و آسایش بلندی و پستی هشیاری و مستی هرچه هست بی‌کاست و فزود نگارش و همراه هرکه دانی و توانی به بنده خاکسار خویش که
سراپای تن و جانم دیده از چشمه اشک سپید است نگارش از که فدایت گردم صبای مصر به هد سبا وقتی که بر گذر کار مردم نسبت
فاطمه صغرا نامه بکف مترصد نشسته بودم و چشم بر اطراف بسته در رسید و نامه مرسله باز سپرد چگویم چه حالت زاد و چه مایه ملامت رفت
در رامش رست جزای کردار نیک و پاداش دلجوییهای خوش که خاصه سرکار است مگر از خدا جویم اگرنه از چون من فقیری هیچکدام خدمت
شایسته در وجه آید ای انوری بنده و چون انوری هزار آن فرد پیر و جوان را حامل گفت قافر بود جوابی بد معنی است حقیقت این سخن و حق نثبا بد
نهفت و لی بعقیده من بیک معنی است البته فراموش نخواهم کرد چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی هرگاه امید دولت نخواهد زندگی بر روی حرام
اگر بدانی چه قدر با ذلیل شده‌ام و لطمه حرمانم فقیر کرده است بی هیچ ملاحظه چاره اندیش در دم مشوی سرار ضمیرم در آئینه خاطر حقیقه
بینت پیداست من چگویم یک رقم هشیار نیست هرچه کنی مختاری در باب یار غایب که دوستان حاضر خصومت میبافند همان است
که خود یافته‌ام غالب نا زا که مردم می‌ستانی در قیاس چون بدقت بنگری زنقجه تر نقجه اند واقف کشتی چه باشی که پای نخوری باغ گل
و ایاغ مل ان عصر کابان بران علت که دانی خار دیده و خون دل شده عنایت پاک یزدان بحق حجاز این جنس دیار انسبت گرگ مدینه
هدایت کند زیاده بر این از صحبت مجلس و بساط صحبت آن که فخر عالم است و حالت آدم محروم نتواند زیست من نیستم اگر کسی دیگر است
از دوست بیاد دوست خرسند اگر دولت رامش و نوبت آرامش و دستی باستخاره و فالی بر نقاره زنیم بی‌استشاره عقل روا نیست
بدست باش که کاری بجای خویشتن خواستم از غوغا کار آشوب بر آشفته آرم و افسرده روان را از آشوب جدائی و غوغای تنهائی را آسایشی
سازم هنوز لب نگشوده و این سربسته راز را در میان ننهاده افسانه بند و چوب و کند کوب خود آغاز کرده جان رنج و درد آلودم
با اندوهی شکیب سوز انباز داشت نجم بسوزد و تخت اختر تیره روز بر گردد که هیچ کارم یاری نکرد و یدو پای مردی و دستیاری
نیاورد و ندود در دناک اندوهگین است پای گسسته بی‌دست بر دل و بار در گل از دوده درویش سر خویش و راه امامزاده قاسم در پیش
گرفتم این چیز یاو ستیز یا که در جرگه شما میگویند و آن بد حمایتها که کهنه و نوا بزرگان و پرستاران شما هی شوم اگر در راه از روی بیداد
شیشه هستی به سنگ آید و فراخ پهنه زیست از تنگ گیرهای کشش دغا است گلوگاه و سینه چنگ گرد در رامش پوسکی نخواهم و از آن
بند گران گزند رستگی نجویم یکسر مو آبرو و آسایش دوست را بدریا در باد کوه کوه چون خون خویش و آرامش دل برابر کنم در جای
خود سنگین بهای تلخ و شیرین در کش و سخت و رنگین بزن و نغز و نوشتن نخوان اگر من در ره مهرت بناکامی خاک شوم رشته شب
و روز نخواهد گسست و گرد اندوهی بر دامن گردون نخواهد نشست تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست دوست دیرینه یار
بی‌کینه غوغا نامه بتو پرداخته و هرچه باید در آن یاد فرموده اند هنگام جنبش از خانه فراموش کردم هرچه زودتر دیده بران در سایم
دیر است مارا از چه اندیشه و پنداری نیست هرچه فرمان تو باشد آن کنیم به یکی از مشایخ نوشته است جناب شیخ
کاغذی که پسرم از ولایت فرستاده بود و شما با قاعلی مشهدی خدمت سرکار عزیز خان سپرده بودید بهمان مهر و نشان امروز بمن رسید
گویا بعلی اکبر یک جندقی و علی نام که خود مهر و در آن سالها دیده و میشناسی محض معاد است دانی که در حقیقت آورده حسد است

نواب اشرف والا نسبت با و بدخیال کرده اند راه آمد شد فیما بین ایشان مسدود داشت و اسباب مغایرت و مشاجرت موجود
یارب این قوم چه خواهند زجانهای فگار مرا با سرکار اشرف یارای مقاومت و نیروی مبارزت نیست سررشته کار حضور را با نصاف
منتقم حقیقی رها کرده مغلوب ضامم و تسلیم قضا هراوقات میرزا جعفر از شما مطالبت جواب کند از آقا علی بخواه که با و سپرده ام والسلام

بیکی از بزرگان نوشته است امید کاها در گوشه نامه سیدنامی از بی نشان برزبان خامه گوهرفشان رفته بود
ما که باشیم که اندیشه ما پذیر کنند بار خانه سرکار آباد که بپاس آشنائی بیست ساله و آمیزش هم روزه از خاکساران یاد میفرمایند و نگارش
گذاری از او بیدار ندیاری همان راه و روش و هنجار و منش که دیده و دانی بنده ام و آن پاک هستی را که جاویدان هستی مباد از در
یکتائی پرستنده بیش از انکه در حیز گفتار گنجد یا تراز وی گمان و پندار سنجد آرزومند خجسته دیدارم و از اندیشه شنوا گفت و گذار گشور
نجفهای اختر داردن بچشم سر گزدران خرم انجمن که شرم هزار چمن است در برزگر امید جان و تن شب و روزی یار بداد و از
گرداب کشتی شکن دوری راه کنار نمود جز انکه دریافت این آرزو را بر درپاک یزدان خاکسارانه روی نیاز سایم و چشم داشت
از هردر بردستگیریهای بخشایش خدائی بازدارم چو خواهم کرد بی سروپا میروم تا کجا سر نهم یارکی شاه تند کردن ما در کمند پیش از
گستاخی شوخ چشمی و سخت روئی و بیشرمی دیاده گو نیست فراموشم مکن و خامه نامه نگار از پرسش روزگار در دلجوئی جان امیدوارم
خاموش مخواه فرمایشی که سرانگشت توانائی این خاکسار گره گشائی تواند نگارش نماکه در انجامش کمربندگی و آیین پرستندگی
کار خواهم بست **بدوستی نوشته است** چو گیرم جام رامش کامرانی سر آید با سرود خسروانی برآرد روز کارت از سه
لب کام لب یار و لب جوی و لب جام سرور مهربان چنان پندارم یک نامه بشما نگاشته ام و گذارش کار حضور را درمیان گذاشته
ولی از سرکار شما تا کنون نامه و پیامی نرسیده و ازین دوستان که درین یکسال راه ری سپرده اند زشت یا نیکو سخنی از شما شنیده نشد
یاری مرا پیوند استوار است و دل را پاس یاری و سپاس دوستداری روزگذار نمانده ام راه یکانگی بسته و جان مهرپیوند را کمند پیمان و
بستگی رسته نخواهد گشت گذارش کار فرمانفرمای همسان همانست که بسرکار امید گاهی حاجی سید میرزا نوشته ام آگاه خواهید شد
اگر مردم هرزه پوی یاوه گوی دست از آشوب و کند و کوب بردارند امید دارم و بر اینها سازار آبادی گیرد و گرفتاریها بهنجار
آزادی چنانچه خدای نخواسته یار شمار خامکاری و شبانه خاریست دور نیست که سرانجام درستیها با درستی کشد و بکلیسی پرتوانائی
در خاست و نشستی نباشد میرزا مصطفی ما را ستمکار و مردم آزار شنود منکه با این خوی و منش آلوده بودم رفتم اکنون آسوده باشد چگونگی
کار حضور را همواره بنگارید **بدوستی نوشته است** فرزانه فرزند من خواستم بهره یاب دیدار همایونت گردم از بیم
انکه مبادا ابر نخچیر شهر نشکار فرموده باشی پای پویه در نیروی جنبش نداشت بیچاره خود در میانه راه درنگ آورده فرزندی میرزا جعفر
را بخدمت فرستادم اگر هستی و سبک دانی نیست که پوست بر تن دوستان زندان کند و بزم خجسته فرکام ابر یاران
انجمن با پگاه رندان فرماید رهی را آگهی بخش شاید دمی در نظر دیدار است که مصریان از شام و بهار است و دل ما خستگان را باغ و بهار
از رنج روزگار و شکنج جدائی برآسائیم **با قامحمدرضای نراقی نوشته است** گرامی برادر مهربان آقا محمدرضا را
گردش سپهر رام و جنبش ماه و مهر بکام باد گلهای تراکه از سر مهرپروری بود نه از در دلخوری گرامی سرور کامکار میرزا احمد بخوشتر
گفتی را از سرفرود نیاز شنود آن نیست که پیمان و پیوندت که بنیاز از گواه و سوگند است فراموش افتاد و خامه مهرنگار خود بخود

از نگارش نام و گذارش نامه خاموش نشست هنوز از گرد راه و درد گذرگاه تن نشسته درد وان از رنج خستگی آرام نجسته گرفتار سوک برادر شدم
وازگردی که پرویزن چرخ نا که بسر ریخت با خاک برابر با چندی از این پیش پراکنده و پریش کوب آزمای سوکواری بودیم و رنج
اندیش اندوه و زاری همچنان از این بند جان نگار و گزند روان آزار آزادی نخواسته خویشی نزدیک که از درمهرم برادر و دیگر بود
و با جان گرامی برابر درگذشت چگویم که زانم چه بر سر گذشت داغ سوگواری تازه شد و نوای ناله و زاری بلند آوازه شمارم
همه با اشک و افغان است و گذار افغان و اشکم از کیهان بکیوان ناچار از همه کاری باز ماندم و باندوهیکه کوه از شکوهش کمر دزد
دزد و انباز چو رنگ بازم کاکه شود دل نیز زرد دم گواهی ارند هر اشک سرخ و گونه زردم اگر روزی دو نامه طراز را خامه در
انگشت و خم اندر پشت نیامد اندیشه پیمان شکستن و پیوند گسستن نفرمایند بخواست بار خدا و پاک روان بزرگان رشته
مهر مرا گسستی و سرنچه روزگار را بر گسلانیدن بند بندگی دستی نیست با همه افسردگیها و دلمردگیها که از این دو سوک گرد انگیز درد
آویزم همدم پیوسته است و زنجیر دل و دست شکوه پردازی و دلنوازی دوست را که از همه راهم روی جان در او ست
نگارش این چند سخن رفت هر گونه کاری که سر انگشت توانائی ماش گره گشائی تواند بر سر آیند و باز نمایند که پذیرای انجام خواهد بود
فروغ دیده و چراغ دوده آقا محمد علی برادر رودی فرشته سرود باز رانده نامه دیگر را پورش گذارایند زندگانی افزون و بخت
همایون باد **بآقا محسن نوشته است** آقا محسن را پادشادی و رزان باد و باغ آزادی بی خزان نامه همراهی آقا اسدالله
رسید دیده گره بند پرده از چهر نهفتهای نهادت باز گشاد دیدم و رسیدم در سرکار و الا به هنگام چنانکه باید و کاری گشاید
را ز خواهم راند و روانش از سرگرانی و نامهربانی باز خواهم جست تا از بیغاره و پریشانی بازت خواند و گردی نیارد که دور از این آستان
بر گونه کامت نشسته با آستین دلجوئی باز فشاند و لی این را بدان که چون کار چشم بچشمک و بینائی تو تیا و ریش برنگ و رفتن ستوار
و دست بموم و خوردن بپورش و جفتی بدار و دو نوکری بپایداری کشید دست از همه شستن و کناره جستن خوشتر چهره مهر افزای تو
رو در سیاهی نهاد و مهر چهر آرای او سر در تباهی در این پیوند از تو بفرمان خداوندی بندگی خواهد جست و تو بر دستور پیشین از او
چشم پرستندگی خواهی داشت این خود آمیزه آذر و سیماب است و آویزه مرغ شب و مهر جهانتاب هنوز نا پیوسته ساز گسستن بسته
و نه بسته تار شکستن سود تو در آنست و ما نیز بر آنیم که سودای نوکری در نوردی و بکیش پیشینگان خویش گرد پیشه و کاری گردی
زنهار اندیشه و آرزو دگر کن و دست در دامن آن پیر هاشمی کو بهر زن تاب بسامان راهی نماید و بی ترکتاز او ار جهسا نه
شهر دست انداز با کار روستا سودی فراید گره تنگ در بند و دست بچالاکی بر گشای از آن فرزون جویها که نه بر هنجار
پیشه وری و پیله گری است خوی در بر دروی بر تاب گشایش بخت و فزایش رخت از بار خدای جوی و شادخواری و چرب
آخوری در مان گروهی انبوه در آن کشور به کشت و کار و برگ و بار روز می برند و روزی میخورند تو نیز راه گذران بسته و آب
و آب باز است و بود شکسته نخواهد ماند از پی آرامش تن کام جان چند خواهی خاست رنج خویشتن جان و تن را خوشتر از
خوان کسان خون دل از دست رنج خویشتن زاده آزاده با هاشمی نژاده را در کار باست نگارشی مهر انگیز کردم پیوسته
از این پس نیز در پایش کار ت گذارشهای سفارش آویز خواهد رفت پیشه و درنگ بید گل را روی در پی پوی
و اندیشه و شتاب ری را پای بر سر سای **باستاد نادعلی لغلبند نوشته است** جناب

خلعت نقاب بستان داد علی نعلبند را و تا در زرین کواکب میخ پرداخته و حلقهٔ سیمین هلال نعل ساخته باد دیری است که سم تراش الماس کمیت ملماس را قیاس نکرده و بگاز انبر زبان و چکش خامه بسنان بدین میخ ماده کاو از سم ستور مجاری احوال برنیاورده مگر سمند دوستی به سنگ افتاد و کمیت محبت لنگ آمد که بکلی عنان از ساحت مهرورزی تافتی باری تا گاه بنعل میزنم و گاه بمیخ سندان دلی را موقوف داشته که کار بحرفهای چکشی خواهد رسید

بیکی از احباب خود نوشته است

در دست دوستی دیرینه پیمان و پیشینه پیوند از تو بهمشیره زاده نگارشی سخته و شیوا و گذارشی سخته و زیبا لی فی حرم شاخی گل آگین از حسن و خار پیراسته و فرخ کاخی زر آذین به هزاران بوی و بهار آراسته شعر چرخی و همه اختر رخشنده بحر من گنجی و همه گوهر ارزنده بخروار نبا میزد خران کلک سخن ساخت زیک نی ستکها شکر که پرداخت بهیکر کارنامهٔ زندگانی بگوهربار نامهٔ آسمانی لب عیسی روان پروردهٔ او فروزان چهر جان از پردهٔ او فزاید زو چرا آب جوانی اگر خود نیست چشمهٔ زندگانی اگر من سالار انجمن بودم و تو نویسنده و پیشکار من از نوا و نواختی شاهانه دولت سجستم و آن پیکر والا را بدان خسروانی پرند که چرخ بلندش با هزاران دیده در کارگاه آفرینش ساتر تافته ندیده و بافته نیافت پیرایه می بستم آوخ و افسوس از آن از آن دل و دست و خامه و شست که پندارهای آلودگی ساز و اندیشه‌های آسودگی سوزش از کار افریدن و شمار پردریدن باز داشت و باز یاک و برش که جز تندی خوی و زردی روی و کاهش پی و سستی پی سیری از کار و کرد و بیزاری از زن و مرد و گوشه‌گیری و خاموشی بی‌پروائی و فراموشی سبکباری و گران جانی تلخ‌گوئی و بدگمانی گریز از دور و نزدیک هراس از ترک و تازیک بی‌بختی از زمان و آب ناکامی از خورد و خواب لغزش دست و پای خراش سینه و نای تلواس پخته و خام خشکی مغز و کاهش سود و بهبودی نیست ابنا و دمساز کردید ان خدای که چنگ فرهنگ با فرزانه دستی از دامان در یافتش بلند کوتاه است و باد انست و شناختش هوش گران سنگ سبک مایه تر از پرکاه که در این کار بدفرجام و ساز ناخوش سرانجام جز زیان ندیده و دانش و خرد آن بوده و بینش گریز همسایه و همبر و پرهیز همبام و هم در پریشانی ساز و سامان بی‌بهری دست و دامان خزان بار و برگ و آویزه در دو مرگ و دیگر رنجهایی توان شکار و شکنجهای روان بسیار چیزی نخواهی دید و بر تو از این اخگر دوزخ تاب و آذر خانه سوز که دود از دودمان در روبش بیمانی و دلریش بیا بانگی انگیخت جز جان من که فروغ دیده و چراغ دوده و آب جگر و تاب تنی دل کس نخواهد سوخت زنهار از این شیرهٔ تلخ گوار که آب زهرآمیزش بجام است و دانهٔ رنج آویز در روش در دام دست و کام فرو شوی و چشم از چیزی که سودای رستهٔ هستی را مایهٔ کاستی و زیانست و آب بهار رامش آتش مسوزد و باد خزان فراموش اگر بیت ناگزیر نوش داروی هوش پرور باید و کنار نیکار شکر چمن از جوش می سرمست یا مینا و سبوی دو در دست باده از بهر مایهٔ آلایش پاک و ساده گلرویی مشکبوی یاقوت گوهر

بجاده پیکر درزدای و بی درد خوب گوار و خوش خورد جنگ پرداز و آشتی آور دکهن سال و دهقان پرور دازپاس
باگران فراهم فرمای کم کم بدین رام شود دم دم از آن رم کن نم نم بدین افزای و شب شب از آن کم ساز این باران خاشه پرداز
آن گرد است و این درمان چاره ساز اندر خداوند یاسا و آیین از امیزمی و آویزدی فرمان باز داشت و پرهیز فرستاد و لی
پاس تن و نگهداشت جان را نیز سفارش فرمود چندانکه رنج جان پرداخته کردد و کار تن درستی و توان ساخته تیاق داران این
فرخ کیش را که بداد و دانش از ما پیش اند و در راه و روش از همه پیش شگفت شمارند و گرفت نیارند تازه کن پوستکی آن کهنه
پیمان تاک را بگسل این پیوند نو پیوسته تریاک را آبی از خم خانه کن بس شیتها اندوه را بالی از می سوختن پس دشتها
خاشاک را آورده تاک و پرورده خم را نیز درین یاسا که ما را پیشه و پیش نهاد اند و شمار آیین و کیش داده کمینه هشت باز
داشت و پرهیز است و فروگذاشت و کوتاهی در پاس هر یک از آنها تن و جان و هوش و خرد را صد هزار خستن و آزار و رستن
و آویز بخشت چونانکه بار خدای و پاک پیمبر در بار نامهٔ آسمانی و یاساق زندگانی پرارگشوده اند و راه نموده از کمند کهکشان
بر پای بند پالهنگ یکسر موی از فرمان آسمان کردن کشد دوم باده بد و خام و بی اندازه و هنگام پیمودن و بر بوی
مستی کوه هستی در پای پستی فرسودن چه می گزوی همی اندیشهٔ تن هم جان خیزد نه رامش در د سر تمای تن رنج روان خیزد
سیم با بودن کاری کردنی و بردن باری بردنی که برندهٔ آن بار و کنندهٔ آن کار را زنا بردن همی کار پریشانی گران گردد
زنا کردن همی سود تن آسانی زیان خیزد چهارم با تنگ مایه خسان و سبک سایه کسان شاد کامی را کار آب کردن و آب کار
نیک نامی بردن زنهار دیک مهر فرومایکان مپز زیرا که پختهٔ هوست خامی آرد زیبا کند نشست تو او را نشان زشت
پیوند او ترا همه بدنامی آورد پنجم به بزمی که بیگانه یا آشنا بفرمان پای یار دگذاشت و دربانش دست فرا پیش نتواند
داشت مینا و ساغر نهادن و ساز رامش و یکبار زدادن زود یا دیر آب رفته بجوی نه شگفت ار بجوی باز آید و در رفت
آبروی رای بند که دگر ره بروی باز آید ششم چندان گماشتن و کوده انباشتن کز بی پای و سر مست افتد و از دست
رود و بلند از پست نشناسد و شکر از کبست نداند چه کرد یا چه گفت و بر چه پای ایستاد و یا بر کدام پهلو خفت بامدادان
راه هرخانه پوید و بخشایش ناهنجاریهای شبانه جوید پوزش روز گواه است که شب زان پله مست چه نکوهیده ره دستها
که هشیاران رفت سالها لا به از این سوی سر در گرداند همشب تا چه بران خفته زبیماران رفت هفتم بی پرهیز ننگ و
نام و پروای ستایش و دشنام از گاهواره تا گور خوردن و بتر دامنهای پوست و خشک مغزیهای یکدست خود را
خوار خشک و تر کردن کاسه پرکیسه تهی سازفره سامان کم روز شب چاشت پسین هفته دمه بی که و گاه هوش در پا شب آدینه
چو مه فوره شنبه جام بر دست مه روزه چه فروردین ماه هشتم با آنکه پاک یزدان پرلیغ باز داشت فرستاد و راد پیمبر فرمان
پرهیز راند هیچ یا نش آتش خرمن زندگی خوانده اند و رونده کان خارگذر کابنده گی پا کالکشتش ستوده اند و نیکان زشتش نموده اند
پدوستی نوشته است آدمی در هر جایگاه که بار جست و راه یافت خواه فراز تخت خواه بالای دار خوشتر
آنستی که از بن دندان و میان جان بی روی دل و سر زبان بار خدا را سپاس دار آمده و با بزم خوی و گشاده روی به بزم و درشت
و شیرین و تلخ جهان به درگذرد رازی اگر دارد هم بد گوید و چیزی اگر خواهد هم از وجوید همین مایه که از بنده تو بخانه دالا رسته اند

و در آشیانهٔ درویشانهٔ خویش از گزند تو پیچی و آسیب فراوان با زن و فرزند خویش و پیوند خود آسوده و از نشستن همواره سپاس دار آیند و ستایش بخشایش پاک یزدان و آرام و آسایش جان و تن پاس گذارند که بکدام دست آویز سرکار سردار رود دیگر گرفتاران را از این زنجیر و زندان ستمکاری خیز و آزادی و آرام چاره بند دگرفتاری آفتاب شهریار را از آنکه تخشش پاینده باد و بخشش فزاینده بخواست خدا مهر امرزگاری خواهد جنبید و همکار از در پاره کار از بند خواری شمار ارجمندی و کامکاری خواهد یافت ایدم سرکار خان این شبها و روزها با آن تبها و سوزها در چه کار است و بر پست و بلند چرخ بازیگر بچه راه و روش روز شمار بهتر انست که زشت و زیبای کیهان را بفر بردباری و سنگ و بازوی خویشتن داری و هنگ بر خود آسان و همواره سازند و تلخ و شورش را که بخواست خدا در پاره جام بر سنگ است و سنگ بر جام در کام جان شیرین گوار فرمایند شامی منیست که بامش در پی نباشد و هیچ باغی نه که پیوسته کوب آزار خزان و دی نیاید بگذرد این روزگار تلختر از زهر بار دیگر روزگار چون شکر آید اگر می دو فرد پیدا سرکاری تهی از رنج و آزار یاران خانه دست تواند داد آگاهی فرستند که دریافت آن خرم انجمن را انجان آماده ایم و بسر ایستاده

پندنامهٔ انوشه کسری

داور داد آفرین کسری را از زین افسری بود بسنگ پنجاه من گوهر آذین ده پهلوی و بهر پهلوی آن پندی چند خسروانه نگاشته تا نگرندگان آن را شماری گیرند و بهنگام خود کار فرمایند (پهلوی نخست) از راه سپهبای گزند آمیز بر خیزند کار بار را بهنگام خود انجام دهند در پیش و پس کار با نگرند بکاریکه در شوید راه بردن شناس کنید بهره مردم را برنجانید از همه کس خوشنودی بجوئید بر مردم آزاری خود ستائی نکنید همه کس را دل نگاهدارید کم آزاری و بردباری را پیش نهاد کنید پهلوی دوم در کار با نکاهش کنید آزموده را باز آزموده مدهید خواسته را از جای گشتن آئین سازید خود را از جوانی نیکنام کنید خویشتن را راست گفتاری و درست کرداری آوازه نمائید توانگری خواهید هست و بود کنید بسوخته و ریخته و شکسته و گسیخته دریغ مخورید در خانه مردم فرمان مدهید پهلوی سوم نان خود بر خوان خویشتن خورید بکسان زشت و ناهموار مگوئید با کودکان و نادانان انگشتری مکنید زنان بیرو بیگانه را در خانه مگذارید از پیوند زنان اندیشه نمائید خود بستن را گرفتار زنان مسازید از دزدان پروا و پرهیز روا دارید از همسایه بد دوری کنید پهلوی چهارم از آمیزید گوهران دامن در کشید در درگاه پادشاهان گستاخی مسکالید با فرومایه و پست گوهر و نامرد رنج مبرید در زمین مردم تخم و درخت مکارید از نو کیسه وام مخواهید با نازادگان نشست مسازید خویشی و پیوند مجوئید با لب شیران جاست نشست مکنید از مردم پرده در پاس پیمان و دوستداری مورزید دوستی با خامکاران نخته خوار زشت شناسید پهلوی پنجم آنرا که از بیچاره و نکوهش پروا نیست از خود برانید با آنکه نیکی نشناسد پیوند یوستکی در گسلانید از چیز مردم کام آز و هوس در شوئید مردان جنگی را بدست خود خون مریزید بیگناهان را از گزند خویش آسوده دارید پیران و پیدلان را با خود بجنگ مبرید بخواسته و تندرستی پشت گرم مباشید دار موده مردم را خوار مسازید پهلوی ششم در همه کاری پیران را گرامی دارید از پادشاهان پیوسته هراسان باشید دشمن را اگر همه خورد باشد بزرگ شمارید پایه و مایه خود و مرد را نیکو پاس کنید با خداوند جاه و نگاه در بزرگی کینه کوش مباشید از پادشاهان و سخن سنجان و زنان ترسناک باشید بر هیچکس رشک و افسوس مخورید زشت

و ناپسند مردم را پیدا مسازید از مرگ زنان اندوهگین مباشید پهلوی هفتم کار زمستان را در تابستان راست دارید در
روزگار جوانی خواهید کار امروز را بفردا میندازید دارو به هنگام تندرستی خورید کارها بهوش کنید در پیری زن جوان
مخواهید از خداوند رنج و پریشانی شمار کار خود گیرید با مردم در همه کاری نیکوئی کنید گندم و جو و مانند از اینها به گران فروشی در
بند مدارید پهلوی هشتم خویشتن را در هر منش خوش دارید پرجوئی را پیرایه و سرمایه مسازید تا روزگار هستی شیرین گذرد
چشم و زبان و شکم و پوشیدنیهای خود را از ناشایست و ناروا پاس دارید زبان هنگام را از سود به هنگام بهتر دانید
جائیکه آهستگی و نرمی باید تندی و درشتی مکنید سایهٔ مهتران را بزرگ و سنگین دارید در جنگها راه آشتی باز مانید
نانهاده بر مگیرید ناشمرده بکار مبرید پهلوی نهم تا درخت نو برمنشانید درخت کهن بر مکنید پای باندازهٔ گلیم دراز
کنید چشم دوست از آنچه نباید در کشید نادان و مست و دیوانه را پند مگوئید زن آزرم سوز زبان دراز را در
خانه مگذارید هرچه شما را ناپسند آید بر دیگران روا مدارید پهلوی دهم بر کردار سرد و گفتار رنجش آویز *
سرافرازی مجوئید با نابخردان تنک مایه اندر مسرائید سپاس مهتر برابر کهتران بخشایش آرید بهادست بجوان خویش مپرید
زیردستان را خوش و خرم دارید در جوانی از روزگار پیری براندیشید کار هنگام پیری در روزگار جوانی راست دارید دل
ناتوان را بسازوری نواخت نیرو بخشید ناخوانده مهمان کسان در مشوید پرورش و رنج پدر و مادر را گرامی شناسید برات
و دروغ سوگند مخورید

(به یکی از احباب نوشته است)

الجهان را بدین جهان مفروشید
روزنامهٔ آن پیر پریشان و پور پشیمان در دیده و کام روز روشن و آب شیرین تلخ و تار افکند و از باغ دل و روان بجای
لاله و گل خس و خار انگیخت آری درین سودا زیان سود انگاشت و بد افتاد بهبود شمرد درین سست پی خانهٔ آب و گل *
بسنجی نبیند درخت کس کام دل گر اندیشه سخت استوار کرد گرامی شد آنکو درم خوار کرد باری کاریست افتاده و زیانی زاده
نکوهش نافه نیاسودنست و خون با خون شستن همان آغاز نامه و پیک بدان دوست که راز گشوده اند و راه نموده داور
بردم و پس از گذارش درد درماندگی یاوری جستم گفت اکنون که دستیار نخستین را شکست پیمان دلخور و رنجه داشت
و با دشمن خانگی دوستی و پیم پنجه کرد پیش خدیو کشور و امیر لشکریان زبانها که دیده و دالی او را دیوانه و ناسپاس سرده و بد
اندیش را فرزانه و کارشناس نهاد جامه و فرمان خسروانی ستد کامه دار مان کدخدائی سپرد خران چاراسبه از پل جست
پای آن ده مرده در گل ماند دیگر از جوش تو چه آید و از کوشش من چه گشاید خوشتر آن بینم که اگر رخت سرا باید سوخت
و باغ نیا فروخت مشتی سیم و زر فراهم سازد و هم سوی همان مرد که شبنم کشت بود و آتش خرمن کشت باز د بزبان سر
پوزش سوز گناه گوید و از زیان زر چارهٔ روز سیاه جوید دم سردار لابه مهر نوازش گرم آرد و دل سخت از سیم کینه
سوز نرم ما و دیگر یاران نیز بپویهٔ دستیاری پای رفتن سائیم و بپویهٔ کام جوئی نای گفتن فرسائیم شاید که از آن خوی و
منش باز آید و بسیاری این جوان و خواری آن پیر همدم و همراز که بزرگان گفته اند ریش گادیست یاوه چار اسبه
شیب بالا دوندگی کردن خر هر آنکس فراز بام برد هم تواند بزیرش آوردن من بنده نیز برآنم که این آزموده دست
دستوری داد و راه گشاد اگر سیم انبار سوز و ساز آرد و زر انگیز نوید و نوا زند گیتی بار تنگ هستی گیرد دشوار با *

سنگ آسانی پذیرد خاک سیه از سیم و زر وام کند از رم بدپرستی آسمان رام کند بهرام بنام ساده در بزم آرد خورشید
بجای باده در جام کند و اگر از شوربختی بزاری سستی کند و بر سختی آب رفته بجوی نیاید و رنگ رفته بروی تارای کار
کدام است و آنکه این دام باید گسیخت کیست و او را چه نام هر کس را زگشائی در راه نمائی پای از سر ساخته بد او خواهم
تاخت و هر از هر اندیشه پرداخته او را چاره اندیش این کار و کام خواهم شناخت سه گرامی برادر را که بدیشان زنده ام
و هر سه را از دل و جان بنده درودی ستایش پرور برسرایند و جداگان نامه از زبانی که مهر فزاید و کین رداید لابه گذایند
به یکی از بزرگان نوشته است بگل مباد و گلستان نگاه من گذار من بس است کوی و روی تو بهشت من بهار
من بار نامه سرکاری کام جان را چشمهٔ زندگی گشاد و اختر بخت را فرخندگی بخشود سر بخشیاری بر آسمان سودم و چهر
سپاس داری بر آستان نوید بازگشت خسروانی نه چندان خرام و خرسندی انگیخت که خامه را تاب نگارش باشد و نامه را گنج
گذارش اگر دانم ره انجام خورشید شام را از کدام راه لگام خواهند داد بخدا سوگند. با این پای گسسته رفتار پا از سر ساخته
تا نیروی جستن است چاره سه از در دستبوسی پذیره خواهم گشت و از خاک راهت که آتش جوانی است و آب زندگانی
دیده و تن را ساز توتیا و بسیج کیمیا خواهم ساخت اینکه در آستان آسمان فرگاه آن فرخ پسر و فرخنده پدر که پدر و مادرم
برخی جان و خاکشان باد پیوسته بیادم داشته اند و هرگز فراموش نگذاشته کوه کوه رامش و دریا دریا سپاس بر سپاس
و رامشهای پیشین افزود بار خدا دست و دلی دهد که خداوندیهای والا را بهارزی بندگی و نیروی پرستندگی پاداش توانم
داد و با نیکخواه و بداندیش سرکار اگر خود پردازد دشنام و انداز درودی باشد سازاشتی و پرخاشی توانم کرد با دامه و بالا
پوشی که نشان فرستاده اند و نوید داده آن مایه شادکامی زاد و شرمساری ست که با همتاد گفتن و نوشتن را از نیارم سرود
و باز نیارم ستود بار خدا نواد و نواخت والا را دو کیهان ده بالا بجوشش آئین و آهنگی پاداش بخشد این خود نخستین خداوندی
بنده نوازیهای سرکار نیست سالها است جامه پوش و جامگی خواریم و در سایهٔ مهربانی و میزبانی والا روزگذار و روزی خوار
فرموده اند من و مورا در برگ و ساز زندگی کیش یگانگی درمیان است و شیوهٔ بیگانگی برکران بار خدا گواه است و درون
بزرگان آگاه که من بنده خود را آشتی خاک دانم و سرکار والا را خداوند پاک بفرمودهٔ دانای کهن دارای سخن نشاط انکه
هست توئی آنچه نیست من هر چه دارم و هر که دارم همه را بر این فرگاه که ستایش گاه دیرین است و نمازجای پیشین از
دل و جان نیاز میدانم بخدا سوگند اگر دارای تخت فریدون باشم و رخت قارون یکسر را پی بوی سپاس دریای نیز ریزم
و با خاک راهت آمیزم همچنان سپاس نگفته خوان و خورش و پرستاری و پرورش سرکاری نگفته و نهفته خواهد ماند
امیدوارم با پیمان و پیوند تو بخاک درآیم و با پیمان و پیوند تو از خاک برآیم بدو کیهان اندرم روی چهرسای آن در
باشد درود ان برخی آن جان سر چون هنگام بازگشت خداوندی نزدیکست و شب نیز بیش از اندازه تیره و تاریک
گله های درد دوری و تیمار تنهائی و رنج روزگار و دیگر چیزها را به هنگام پای بوس رها کرده آسیب گستاخی و آزار فزون
درازی را از چشم و گوش و مغز و هوش والا باز پرداختم **به یکی از بزرگان نوشته است** برخی جانت شوم
چهارده سال از همه جا گسستم و بدین دودهٔ ستوده پیوستگی هرگز لب بخواست نگشودم و کام بهوس نیالودم کنونم دو خوا

دو خواهش است که شمار آن در انجام کاهش نزاید و مرا از در نام فزایش بخشد آن که آن سخته سخنها که بخته سنج ارادتمندان در فراید
کار پژشک یا چه پلشت و همراهان بدان دست دستان بر هم بافته و در هم تافته و یادانش از من یافته اند بسید گل تا شوراب شهر
تا فهرود پوشیده دارد و با آشنا و بیگانه اگرچه برازداری افسانه باشد و با سر کار بیگانه در میان مگذارد نوکر یارانیز از بالای پیشگاه
تا پایان پاگاه قدغنهای سخت و ژرف و سفارشهای استوار و شگرف فرمای که پیدا و پنهان از دل بر زبان نیارند و پرده
خویش و ما و گروهی زنده و مرده ندرند زیرا که دیر یا زود افسانه مرد و زن خواهد شد و ترانه هر کوی و برزن و این خود سر
انجام پریشانی آرد و بی سخن مایه پشیمانی شود دیگر فرمایش از سر کار است و با بی سپاسش زشت و زیبای همه را پرده
دار دوم آنکه درویش رستین آقا باقر شیرازی که با من یاری دیرینه پیمان بود و دوستی پیشینه پیوند این روزها دورا زتن
و جان والا گرامی روان با پاک یزدان پرداخت و فرسوده پیکر را که مشتی خاک یا خاکستر بود در چاه سار مغاک افکند
از همه ساز و سامان زندگی باغی داشت که خزان و بهار تماشاگاه دوست و دشمن است و از گاهی که نو بر توت بر شاخ رسید
تا ماهی که یکدانه انارش در کاخ ماند چراغخوار تاریک و روش چاووشان بی سپاس بخوردند و دزدان بیهراس ببردند گروهی تنگ
چشم فراخ آز گرد دندان دراز آرزو که بر یاد کرده داری گوشت کاو فرمان بجوز اشتر صالح دهند و بوی جگربندی تیغ
ترکتاز بر تا فوج اسمعیل نهند سالها بداغ این باغ سوخته بودند و پرده شرم و دریده چشم دیده بران دوخته چون یار خدای با
وی بود و پاسداری مرزبانان کشور ازلی هر بیخ نهال که نشاندند چون میوه رسید بی نام و نشان شد و هر تخم هوس که فشاندند خار
تیمار و خاشه ناکامی دمید داغ باغ آن همه را در جان و دل ماند و بوی آبی و گلابی آن رمه را از هر زه هره شکر در آب و گل بخت
به یکی از دوستان نوشته است قبله من روز قربان قرب قربی دست داد و خواست پاک یزدانم با
خلاف این خطه نشست ابخنت کوی ذوالجناح از میدان یا عبیدالله در ایوان شد زن و مردم پیرامن گرفت و جفت
و فرزندم در دامن آویخت این راه آورد سفر خواست و آن در بایست حضر جست یکی زنبیل دریوزه کشید و دیگری آجیل هر
روزه طلبید پسر از بختی و باره گفت و دختر از گل و گوشواره خانه از یاران عامجوش آمد و غلبات طلب سطوات ادب فراموش
فرمود از کف بی زر چه برگ سازآید و از مرغ بی پر کدام پرواز الزام روسیاهی کردم و اقدام عذرخواهی معذرت
سودی نداد و معذرت بهبودی آشتی ساز مصاف آورد و صفا سامان خلاف گرفت چرا نکه بمغلوبه شوم کشته چه بسر
صف بسته سپاه مژه و من تنها سرانجام مردیکه از منو بانست و این رمه را چوپان همه را بیمان اسعاف ال بیست و مرغ جان
مسکین بهزار لیت و لعل از چنگ ایشان رست پس از حرمان مامول و فقدان مسئول این شعبت بی بند و باری زد و آن لعنت
عیال آزاری سر زد و همچنین بر جنایت ما دقتها گرفتند و بر حسرت خود رقتها نمودند روزی دو از سوز دل لبها آبلها داشت
و جانها بحکایت حرمان کلها اندک اندک بقبنرک بازی و جینرک سازی قلع مواد مغایرت کردم و قطع فساد منافرت
ترک جفا کردند و برگ صفا ساز آوردند حوریان رقص کنان شکرانه زدند و اما قصه زندگانی و عرصه کامرانی تمر عنایت
یزدان و عشر توجه حضرت گندم یا جو لقمهٔ نانی هست و کهنه یا نو خرقه و طیلسانی و وامی ندارند که دام گردن
جان باشد یا طلبی که سوختش بیخ روان زاید نه کس را با ایشان کاریست و نه ایشان را با کس شماری هرگز جز

نزاع فرزندان آدم دل مرادی بجست و خاطر الابستن بردی و رستن از مهر گرم و سردی بست و گشادی بخواست
بار خدا را سپاس که حضور اشما بسته ایم و جز ارواح مکرم از همگان گسسته وقت است که پای قناعت در دامان سلامت
کشیم و بکنج فقر اندر خالی از مهر ماخولیا اقامت ورزیم مگر حسرات ماضی را جبرانی خیزد و در دیگه شتابش چاره بساخت
درنگش درمان کند این همسفران پشت به مقصود رو دارند شاید که بمانم قدمی پیشتر رفتم مرحوم جنت مکان صاحبی
فلان را با من نظر با بود و همایون نطارش را اثرها از در معنی ترببها کرد و تفوقها فرمود این ما به نقصان که مبنی از کرم کارهای
ماست نه غمخوارهای بهای او بیان تا چه کنی که نوبت نشست سالکی سست بجای رم و طالبی منقطع رفتار بر رخ جمادی عزاده
ازان در کلی مانده ام و کشتی در خشک رانده لطف توجه از خطر برکش و اگر نیاری بیاری چارهٔ دیگر کن جناب فلان
مملوک آن خلق و خویم و مفتون آن رنگ و بوی حضرتش را بجان بنده ایم و خیالش را از مهر پرستنده کیسهٔ انعامی بدان
مصرف که بجان رفت بمهرش در جیب و بغل پرورده دم و چون جابه کعبه نفی حرمتش خلاف و خلل دانم مهر مهربیست که
که چون نقش حجری مرده تالیفان دایره ارواح را صف تا صدر رو سها تا بدر عرض نیازی ازین خاکسار اقامت کن
و اگر ترک جداگانه ذریعت را ابرازی سازند بعذرهای بیاغرامت کش صورت احکام و رجوع خدمت موقوف
بلطف سرکار است مختارند (**به یکی از فرزندان خود نوشته است**) کاغذت چشم سپارد گوش گذار اقبال
دستوری راه ورفت و کرد و گفت تو بر گذارش این داستان کار آمد اگر سرشت آدمیست و سرنوشت مردمی فرا
گیرد کاربند و پیروزی بین واز همه در آسوده زی سیرزاق و میر کاشان هر دو از در دید و دانش پیشوای روان پروران بودند
و بفهر بود و بیش جانشین همپیران این بدرویشان بستگی داشت و آن از ایشان رستگی و رنگی آب یکایک بر دو یکایک ساز
کاوش و کین انگیخت سالی دو سه بار از دو سوی انداز و آویز معرفت و دشمن سازاین و آهنگ پرخاش و ستیز میخواست
تا آنکه سرکار آقا از در خویش و پیوند دوست و دستیار بر اخوند پیش دستی داشت پیوسته از پیروزی نازدی و این را
شکست افتادی یکی از نیکخواهان باری نکوهش پرست که با مایه افزونی این نمونه چیست و با انهمه بالادستی این پستی
و نکوهیده کدام بردباری نغز و زیباست ولی نه چندانکه آسانها سازد دشواری از دوبها دگرامی کو هرکوب خواری خور
سرکار آقا شگفته روی نه آشفته خوی رای او را آفرین که آری چونانکه نمودی دستوری فرز بردستی هست و آن با هستی که
ماراست شایان این با پستی نیست بدرستی شکستش توانم داد و بدستی که دوست خواهد و دشمن کاهد در پای خواری پستش
توانم کرد این سستی که نواش بر رسته دانی نه از راه فرومانده‌گی و ناتوانیست و شکستنابی و کم جانی از آنستی که هم نوشته دیدم
و هم از آزمودگان شنیدم بار خدا فرماید چون میان دو تن پرخاش و داوری خاست من از آن با پیرم و دستیار که راه نرمی
پوید و سامان گرمی جوید **به میرزا محمد علی ادیب نگارش یافته** بزرگ استاد خود در آرنج اوای
پاک روان میکردم که چون بخت خود کام بدفرجام این خاکسار شوریده سامان را هموار از آنچه دلخواست گسسته
و نومید میخواهد سپاس بجان همان روز جاست کاهان راه خانه که آستانه آسایش هست و آشیانه بخشایش سپردیم از اندرون
آواز آمد که دمی دو ازین پیش بجائی که ماندایم کجا است فرمود بدپراکنده و دل افسرده روان است چون بخت خویش

برگشتم چنان نداند که آرزومند دیدار اویم با آن همان رشکش خواست تا بارگی کجا دست بدان دامان رسد و رخت با آن
خرم انجمن کشیم سرور مهربان یاد آورنده نامه درباره سرکار چیزی از من پرسید پاسخی در خور دانائی خویش نه سزاوار بزرگ ستایا
خود گفته ام تا زنده ام بنده ام بنده ام و بوی دریافت خجسته دیدارت زنده (**بدوستی بزرگ نوشته است**
رقیمهٔ کریمه این دفعه از باب تأخیر جواب عالی خطاب حضرت خالی از عتابی نبود اعتراضی ثواب است و پرسشی بجواب
اگر در مقابله اقامت معذرت اندیشم گناهی دور از مغفرت خواهد بود اولی آنکه بدولت اعتراف آرم و لغزش را انصاف
دهم یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار اکنون حامل راه سپار سامان مقصود است عرض وجهی فرض افتاد و منت
بندگی را ادای شرط ضراعت فرض آمد چه حاصل که نه خامه محرم راز روان است و نه نامه این اسرار نهان راز عاشق و
معشوق را جز بدل نتواند گفت این نه شیوهٔ قاصد و این نه کار مکتوب است کی باشد دست ما را دولت آغوش خسرو و مقالات
ضمایر بملاقات لب و کمش باری بخیالات زنده ام و جمالات را بوجه یکتائی پرستنده قیاسی جز تمهید اساس قربت منیت
در رضوان وطن دور از انجمن مسعودت الا نیران غربت هرکجا باشد شه ما را بساط هست صحرا گر بود سم الخیاط تاکیم
حلم البنجور از کربت این غربت رهاند و براحت آن قربت رساند اگر رنج خود را که شکنج هجرانش علت است و آسیب حرمانش
مایه این ذلت طرحی طرازم و شرحی نگارم خنده ساغر گریه مینا گیرد و نغمهٔ مزمر مویه رباب زمین چون بچشمه و چاه جوشد آسمان
سیاه بر سد سیاه پوشد محفلی دارم بسامان طرب دور از تولیک برگ رامش دور از آن محفل بسازی دیگر است خاک
مجلس خنگ قامت ناله مطرب غم ندیم دور ساقی چشم خون پالا شراب و ساغر است حسرت نصیبی که بساط آرامش بدین
ناهنجار سید است که اسباب کرب و کاهش بچه شمار خواهد بود لکن فسانه ما گوش کرد این مایه غم حیف باشد که بر آن خاطر خرم گرد
خدا را پیوسته با احکام خداوندانه دستم گیر بر شح خامهٔ رحمت که غمامهٔ بهار لطف و شمامهٔ تتار مستم کن **بدوستی
نوشته است** سید حسین نامی از خراسان پیش از گفت و شنید خوش آواز بود و همواره در انجمنها زمزم نامه ماریه و
سرگذشت لب تشنگان را داستان پرداز شیفتهٔ چهر و فریفتهٔ مهر اختری زیبا دختری زینب نام افتاد و مرغ دلش سخت
گرفتار دام آمد از آنجا که کششهای جان و دل است و جنبشهای مهر و پیوند اندیشه حسین نیز در نهاد زینب رخت افکند
پنهان از دشمن و دوست آن دو یکدل را میانجی نامه و پیام راه راز و نیاز باز افتاد هرجا بزم سوگواری فراهم شدی زینب
روی در روی حسین نشسته و حسین نیز از در دلبستگی دیده بر دیدار زینب بستی این آه سرد کشیدی آن اشک گرم دویدی
این مو به سر دوی آن موی کشودی زینب را برادری بود دیوانه خو تیره هش بیگانه رو خیره کش از سر ناپایداری و ناسازکاری
جای در پهلوی حسین گزیدی چشمی بر این و چشمی بر آن دیدی حسین کام نادیده روی در زینب ستم رسیده آوردی و با جنبش دست
و گردش چشم فریاد کردی زینب جان زینب جان جان حسین برخی لب خشک و چشم ترت باد میدانم میخواهی دست بگردن
حسینت در آوری اما از این ستم حرامزاده میترسی وآه از حسین بی زینب فریاد از زینب بی حسین تا کی اشک تو و خون من
این خرس چشم سفید و سگ روسیاه را دست دامن و دوام گردن گردد همچنین آغاز تا انجام در پرده راز و نیازی داشت
و بر آتش پنهان سوز گدازی فسانهٔ من بنده و سرکار نیز هنگامهٔ حسین و زینب است و روز هر دو از دست پاسداران

نیره ترا از شب اگر دریافت همایون دیدار ترا گوناهی اندیشیم جمان تباهی ببرتن از رستگی است و جان را پیوستگی من جای ندارم
مگر آنجا که تو داری چگونم باید ندارم جز پیام و نامه آهنم بصد هزار اندیشه و بیم راه گفت و گذار (**یکی از فرزندان**
خود نوشته است) گرامی فرزندا غوغا رآیند با سرهم و راهنما بودم مگر از تلواس بر بدن باز آید و بهنجار پیوستن
فراز همه آب بهاون سودن افتاد و باد بیخ پیمودن از کاوش دشمنان دشمن ربود آسیب این جور توان پرداز نه چندان هراسان
که بجز اندیشه گریز راهی داند مگر اندازه پارس و پردازه خراسان گریزگاهی داستان شگرف و افسانه شگفت است که چنین
بیچاره هیچ آزار که با هیچ چیز کار و آزارش نیست گناهی که جهانی بپاکی دامانش گواه است آلوده کرده دار کند و کوب و بند و چوب
که سرکار سردار را با همه سنگدلیها باری درباره گناه پیشگان تباه اندیشه کان هنر اندید و روا نداشت فرسوده فریاد که روزگار
بدخواه هنرمند است و مردم روزگار صد چندان فرزند من پند بشنو و کار بند اگر نه پشیمانی بری و پریشانی بینی جز با برادر خود
نشست و خاست مکن و با هیچیک از این گروه که از بیرون با رنگین اند و بدرون اندر مار زهرآگین درست و راست
مریبا پی و رنگ فراوان کش و هرچه از خداوند پیش آید کردن نه راز خویش از بیگانه و خویش نهفته دار و نیک و بد آنچه از این
و آن بنوشتی ناشنفته انگار زبان از نکوهش دوست و دشمن در و بش کن و پیوسته در بند راست کردن و درست آوردن
رفتار و کردار خویشتن باش با پیر و لخواه خداوند و سپاس نان و نمک و پیرامن از بندگی و پذیرش فرمان بار خدای بر همه کاری پیشی
ده و زبان را همه جا و همه هنگام نگاه دار اگر تلخی از کس بشنوی ترش منشین و لعن مش از آنکه گویند پس خمش کن با استان جز
داستان راستی مسکال و از گفت ناسزا خاموش و لال زی همواره با بهتر از خویش انجمن کن و با هرکس از در دانش و بینش سخن ران
بار خدا را بر هر منش و روش که باشی فراموش مکن و در خور تاب و توان از پی خرسندی او کوش زیرا که هرکه و بیش گرامی خواست
کس خار و زار دیگر و خار او را نیز هیچ آفریده گرامی نتواند داشت **یکی از خواتین نوشته است** مژده باز
گشتن سرکار از گشت امیرکلا و دشت باز دار که بجز بها بها است و بخوار با کار آویزه گوش و پیرایه هوش آمد با آنکه
نوبت شام بود و در این بهینه بهیار که همه راه بر بند یاد راست کمند آخور جستجو نیک بی هنگام جست برجستم و تنگ کمر بستم
جستن را دو واسپه آماده شدم و جستن را بر لگیای دوندگی ایستاده تا پاسی از شب برفت پی سپار نشیب و فراز بودم و
پیاده بر بزم و درشت دشت و بیابان در کار تک و تاز بهرکس رسیدم پرسیدم جز نه دانم و راهنمائی نتوانم پاسخی در
گوش نیامد و هیچ پای مردم دستگیر این دل باد گوش و جان بیهوده جوش نتفیاد خسته ناتوان مانده و نیم جان تا گذر در
کاشانه از کاشان که هرگز بدان در رسیده بودم و خداوند خانه را نیز ندیده و رخت نهادم و کمر بگشادم بامدادان بدستور شام
گذشته و اندیشه کامی که بود گام در تک نهادم و پای شتاب برگشادم بهرخانه راهی کردم و در هرجا پر نگاهی
دیدم همه هست آنچه بیاید نیست تا نزدیک پیشین چو ناگه روز پیشین را رفتم و پای گسسته بیچاره دخ افتم چه سود که هنجام
با همه جوئیائی باد بخنک است و پای بسنگ از کوشش من کاری ساخته نیست و باری پرداخته خوش آنکه پایی هرزه درائی در دامن
گشتم و بندهای تن فرسای جدائی را چون روزگار گذشته کردن هم تا کی بار خدا این گسسته پیوند را پیوستگی خواهد و جان خسته
روان را از بند گزند گرفتاری رستگی بخشد اگر در کوی

اگر در کوهی مینو برم سرکار والا سیف الدوله بدستور آن سالها سازد و پدیدار آرند و از گفت و گذار انجمن آمیزش را بهره و بار دیده بفروغ روشنی درخور خواهد رست و دلهای درد فرسود برامش و آرامش پرورش دیگر خواهد زاد هرچه فرمان تو باشد آن کنم

به دوستی نوشته است سه هفته رفت تا همی از پی دو هفته ماهی که سال سالم در درگاه پرستش راهی و بر دیدار دیر دیدار جان پرورش بارگاهی نیست در پهنه سنگلاخ دامان فراخ شمیران بی پای و سر پویانم و هر شب آرامش ناشکیب دل را در آمیزش با دیگر جویان بی پرده ماهم بهزار پرده دراست و صد هزار پرده دار بر در از این درد ندیمها چه شنود و پراکندگیها جز رنج خویش و شکنج مردم چه خواهد گشود اینک خار در پای و پای در گل و باد در دست و دست بر دل راه اندیشی نیاورانم و بدستور روزگار گذشته انجمن گردون بارگاه پادشاهی را پی سپار شاید که پادشه بگوید ترک تو بریخت خون تاجیک

به دوستی نوشته است اگرچه پای روزگار درهم و پریشانم باشند همان دست که بارها نگاشته ام و نهان و آشکار روشن و هویدا داشته نمیدانم نمی خوانی یا نگارش پاسخ را بپایه اندیشها درست نمیدانی چشم در راه نامه و پیامی که در او امید کامی باشد سفید و دل از پویه پامی که اندیشمندم که این دوری دیر پا راندک شیشه مهرم بسنگ از دست اندازد که دشمن و دوستش یکسنگ است و نزدیک و دورش یکرنگ بازگرفته بسنگ آزماید و مرا نیز که از دو جهان جز تو خداوندی ندانم چون تو دیگر بندگان خودکام هوس پرست پندارد و درستی راستی دلها را بدلها راه بودی

یکی از شاهزادگان نوشته است کمترین بنده خاکسار امروز از تحریرش کامی فراز نتوانست رفت هیچم آگهی نیست که از آن ماه خرگهی نامه و پیغامی آید یا چون روزهای نخست روندگان را دورباش نگهبانان دام گردن و بند گام بود سه روز از این پیشم پیک فرخ پیام سرکاری مژده دیدار رسانید و از فرمود تا بدانم آن خورشید آسمان مهربانی و جمشید تختگاه کشورستانی کی سایه مهرپروری برین مشت خاک خواهد افکند و کجا داد دل ستمزدگان خواهد داد همه هنگام از بام تا شام دیده بر راه داشتم و تن خاک گذرگاه ندانم این گل که سرمایه آب و رنگ هزار بهار است و زیب و آرایش صد نخشب و خلخ نگار کی خواهد رست و جان اندوهگین کجا از بند چشم داشت و دل نگرانی خواهد رست درخواست چاکر خاکسار آنست که دمی دو پیش از جنبش رهسپار مژده رساند که چار اسبه رخش بشام ماه خرام را در پی افتم

یکی از رفقا نوشته است فرزند من غالب این است که مرا از کویت که قبله توحید است و کعبه تجرید بضرورت سفری پیش آید اعتمادی بر حیات ندارم خاصه اکنون که قوت حرمان و حسرت بار جوان نیز ضمیمه ضعف پیری شد نه مرا استیفای خدمت تو مقدور است نه ترا التفات سرافرازی من از تقدیر آگاه نیم دست تدبیر از چاره کوتاه است اگر ملاقات را علاجی دانی و حیلتی توانی بر نگار و چه بوده که از آن راه بر آیم و دولت دستبوس حاصل شود چنانچه طریق درمان مسدود است و اسباب مزیت مفقود محبت و رحمتهای شفقت مرا از در خداوندی و پرهیزکاری قربت و آمرزگاری فرمای نه چندان از حسن سلوک و پاس مهر و وفور محبت و محامد اخلاق و بسط دلجویی و دیگر محاسن احوال حضرت خجل و روسیاهم و شرمگین و عذرخواه که بصد دفتر گفتن توان و بهزار گوش شنفتن فراموشم مکن دعا را از پرسش عالم خاموشم مخواه کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی تا که چه گناه او بود من بکشم غرامتش از تو رحمت بر من

خوشتر که از من بر تو رحمت   یکی از دوستان نوشته است   از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است پیغام
آشنا نفس روح پرور است   در صحن امامزاده مخدومی میرزا عبدالله را ملاقات کردم از سلامتی حالات شما مقامات رفت
معلومات و مشهودات آنچه داشت و امکان اعادت بود بی کم و زیادت بر سرود بر بخت فرخنده بدم و بر خود نگریستم از هر جهتم
ملالت افزود مگر اینکه بی زانوی اقامت نشسته دگری بتحریر این سواد بسته زاید الاوصاف خرسند شدم و پاک خداوند بر همت
بی ضنت آن معنی مردمی و اخلاق ستایش را اندلم میخواهد نفس بی هوس مرا در باره خود شهید نخواهی و بقدر امکان در تکمیل حظ و بط
نگاهی در صورت امکان بنگاه و گاه سودات خود را نیز من فرستی که از باب مفاخرت مطرح انظار حسننا سازم و جیب و
دامان جهد را از ضبط آن شرم بوستان   در بیان خوابی نوشته است   شبی در خواب مردی کوسه کوتاه بالا لاغر سیاه
چهره پشمینه جوغائی فرومایه در بر و کهن شالی ابریشم شتر بر سر و کمر فراز آمد و سوگند آغاز نهاد که من آن دیو مردم فریبم که بدستان
من آدم از بهشت آواره شد و فرزندان او در چنگ نیرنگ من بیچاره آمده [illegible] بویا برا راه زنم و بیروان را چاه کنم
گفتم هر که خواهی باش و هر چه خواهی کن با من چه چگونگی و از من چه جوئی گفت خواستم تا بدانی کیستم و از پی چیستم تا انکه راه بیم کار را
و چاه کنی شمار تا پندی سرایم و راهی بنمایم اگر کار بندی بابت از گل بر آید و بندت از دل گشاید نخستین تا بس هوس کرده
بر گفتارش گوش بستم تا در دوستی چه دشمنی آرد و در جامه راهنمائی کدام هنگامه راه زنی سگالد گفت زنهار گرد گیتی مگرد و دامان
پرهیز از آلایش هر چه در اوست در چین تا مرا بر تو دستی نماند و بنیاد خدا پرستی را شکستی نخیزد گفتارش راستی انباز دیدم
و اندیشش بدرستی دمساز گفتی از پراگندگی باز آمده گفتم از این گفت چنان بینم که تا مرد آلوده این گرد و فرسوده این درد نگردد ترا
بر او دستی و بنیان خودسوزی و خدای سازی وی را شکستی نیست گفت آری جز بدین گناه از افسون من تباهی نکشد و در دیوان
کردگارش نامه سیاهی نخیزد بما نا شنیده باشی پاک پیمبر که در ره بار خداوندش بر روان باد فرمود دوستی و پیوند گیهان
سر بتاه کاریها است و بند کردن رستگاریها گواهی دهم کاین سخن از اوست تو گوئی که گوشم را دار اوست چون
راهنما چنان فرماید و راهزن نیز چنین سراید خوشتر آنکه بهانه نیاری و مردانه کار بند این فرزانه بند آئی گفتم درست
گفتی و گوهر اندر نکو سفتی این نیز نکوی که از هنگام گرفتاری از ادکان تا آغاز دستبرد تو سال و ماهی کشد گفت نی آغاز هنگام
ندانم همی دانم که اندیشه این کارش تا در آب و گل ریشه رست و بکیش کوتاه بینان در ازا میدان و خلق آموخت بند
منش در گردنست و آتش خانه سوز در خرمن سگالش وی و بالش من چون کردار و کیفر دوش بدوش است و مانند جنبش دست
و کلید گوش بگوش گفتم بزرگان با کوپند ترا بر سیروان شاه مردان شیر یزدان که جان جهانش خاک ره باد دست چالش
بسته اند و پای کاوش شکسته پیر و اورون بخت از شنیدن این فرخنده نام چون سیماب لرزیدن گرفت و رنگش بر
هنجار یکه جز بدیدن روی نماید پریدن و دمش در گسست و آذر دار بر افروخت و چهر مهر از من بتافت و از آرمیدن
آماده رمیدن گشت سخنش خار در بن و زار و نگون دیدم جداگانه تاب و توانی در خود یافته پای درشت و آواز
بنا ساخته سر ردم که بان از چه خاموشی پاسخت از چه فراموش است لرزان لرزان روی بازپس کرده دل شکسته و زدان
گسسته گفت ریو گیهان آشفته مرا در اینان رنگی و دستان مردم فریبم را که وه از شکوهش گرد رزد و دو ترا زوی این گروه

سنگی نیست گفتم همان چنبر آن از بندت رستگانند با گنهر از ابر کمند فریب بستن یاری ازین گفت آشفته گشت که آتش دستیاری
من در کار همگان پا داشت و گردن پای تا سر از دام گرند من آزاد بدین پرسشم رنج بیفزای و شکنج بده به گفتار سخن دگرگون کن
که خون در تن افسرد و جان بدهن رفت تا از رمیدن آرام گیرد و برگ خورش پرورش خام نماند راه شوخی و لاغ سپرده
گفتم راستی را آن خود تویی که مردم را بخواب اندر فرازایی و در پای خواهش از پس و پیش باز نمایی گفت آری منم اگر مرد
کاری کام در نه و کام در خواه نه از راه پرهیز و خودداری چون پیکری زشت داشت و دیداری بد سرشت پوزش انگیختم که
درین راه سالگر با بهنیست و پرستاری دلسوز که آبی گرم کند و جامه از آلایش بشوید نیز ندارم امیدوارم که در گذری و در گذار
در دم چرخی بزد و برد پیدا پیره زنی گونه گسیخته دندان ریخته شد که اکنون چگویی و کدام بهانه جویی از هر در که خواهی درآی و
برای که بالش نهاده ایم و بر چالش آماده بارش به تپیال زبان یاری از آن سگالش باز آورده پرسش دیگر بود مرا و پاسخ دیگر
دیگر انگیخت همچنان گفت و شنودی می‌رفت و کاست و فزودی میگذشت ناگاه از کرانه دشت گروهی انبوه دختر و پسر
پدر سار در جامه پشمین سند کلاهی بر سر میش از چهار تو بر پای موئینه بر دوش پدیدار گشت گامی چند دور از ما ساز سور و رامش
ساخته دست افشان و پای کوب همی سرود ادا ایمان فقیه سید ادا ایمان فقیه فراخای پهنه از جست و خیز ایشان تنگی
گرفت و آن آهنگ گردون گرد گیتی نورد از چار سو تا شش فرسنگ آوازه انداخت از همین من را بر تماشای آن
انجمن چهره چمن سار شکفتن آورد و بدرود آرامش گرفتن رشته سخن در گسلانید و دوا سبه بر آن چرگه تاخت دست افشان
بساز رامشگری گرد و در شیوه پای کوبه پیر جوان فریب بر جوانان پیر افسا برتری جست از این روی دادم تاب و توش
و آب هوش رفته دهشت و شگفتی افزود که آن چرگه کیست و این هنگامه چیست تا پوشیده پیدا و نهفته هویدا گردد
ترس ترسان فرا پیش شدم و بنرمی از بد اندیش پرسان که ایشان کیانند و این سور و سرود از چه سود و کدام بهبود است
گفت کهتر و مهتر را آزادگانند و کمند انداز بام آزادگان اینک از یغمای آن گرانمایه کالا آمده که پارسی درآیا آتش کیش دین
رانند و تازی سرایان ایمان و دین خوانند این بگفت و با فرزندان کوفتن و شکستن تازه کرد و جستن و نشستن بلند آوازه
با آواز بلندش گفتم ای کم در رنگ هیچ سنگ این سبکباری و شتاب از چیست نیست را چندان پایست که پرسش انجام
گیرد و دل از بر خورد دلخواه آرام آنگه آغاز دیگر کن و انداز دیگر ساز خشم آلود پرخاشخر فرا پیش دوید که هان چگویی و چه جویی
ریسمان دراز درای کوته افکن مرا چرا گفت با تو هزار کار است و صد هزار شمار گفتم آن کالای والا که جان جهان ارزد و بر او
دل پیر و جوان لرزد آورده اند گفت آری اگر دیدن خواهی پیش خرام و بچشم خویش نگر دو سه گامی بدان چرگه در تاخته نزدیک
بد اندیش شدم دست در گول پاره زدی که بر سوی است بود فرا برد و آیینه زیبا پیکر بلورین گوهر نیکو تراش درست اندام
که بصد هزار سالش مینای سپهر همچند و آبگینه مهر و ماه مانند نیارد و نه بیند بر کشید و برروی من داشت بستدم و نیک
دران نگرستم از دو پیش از آنکه گفتن توان زنگ خورد و دود اندود دیدم از بس سیاهی و تباهی به هیچ روی رخساره در آن
ننمودی و دیدار چینی از چهر رنگی باز نشناختی بیغرا آن دانش دید که مردم را بخواب اندر روی نماید بهر یک از آن دسته
خسته تار زا زنگ بسته آیینه در بار دیدم و پابسته آیین از آن دیوانه دیوان زنجیر گسسته دشوار بدرود و هوش کردم و سختی در انجام

انچه فرامشر آه دود آهنگم آیینه ماه و خورشید برنگ افکند و اندوه کوه شکوهم شیشهٔ مینا رنگ گردون بسنگ آزمود اگر
پاس خداوندی بیچاره بندگان را دستیار نباید و هراس سپهری و پیوند مینوای بنده وار از دشت بند ویران و آباد با یمرد نگرد
در ترد خشک کیهان بار رونده به بنگاه نرسد و کشتی راه سپاری روی کناره نه بیند پس از درود و دریغ فره لابه کنان
پرسیدم این آیینه جان افروز که شرم مینای خورشید است و سنگ جام جمشید پشت و روی از زنگ آلایش پاک باید
و پای تا سر چون مهر روشن نهاد ان تا پاک امیاری برد و بدین دست که منم در پای سپرد گفت نه چندان که در
ابروی درست نماید و از راه رخسار بر گونه و بداری که هست پرده گشاید شیشه خارا شکن است و آبگینه سندان فکن
بیرنگ مادر را ورنگی و دستان من و هرکه مراست با گوهر او سنگی نیست این بر سرود و زنم سر از دست من باز بود و چنانکه
بود در توبره رود انداخت و بر هنجاریکه داشت برگ اندیش ساز و سرود از ان دیدن و این شنیدن اندیشه و باکم :
فزایش گرفته انگشت گران از میان برگران آختم و سبک بران رامش و سور درنگی گران کرده نگران ماندم دمی از پای
کوبه نیاسودندی و لب از سرود بلند آهنگی که داشتند نه بستندی پیر سالخورده از جوانان خردسال سامان ترکوفتی و شکستی و
درست تر از کلکان خواستی و نشستی چون پاسی از این سپری شد با خود اندیشیدم که بگفته خویش دیو مردم شکر را با پیروان شیر خدا ریو
روباهی آب بهادن بود دست و خوی پلنگی با دیجه بستن چندان پراکنده مزی و سر افکنده مباش شاید تو نیز از ان کاروان
باشی و از ترکتاز این دستان باز بر گران اندیشه راست و گردن کج کرده بر پای بزم و گفتی گرم سرودم این هنگام گفتگو پایان
جستجو پرسشی دارم راست گوی و پاسخ بی کم و کاست آور بدستور گذشته گامی دو فراز آمد و با نیسالی چرب و لاغی خوش گفت
انچه خواهی بپرس آی و بازجوی دروغ ملایم و گزاف بدرایم گفتم این آیینه که چهره نمای دیدار هستی است و چراغ راه خدا
پرستی از دست برده و در پای سپرده گفت نه آسوده رود فرسوده مپای که بهره ام داندیشه بردن نیز نیاورده بروی
انکه گوید چون از پی سپران این راه و دستگاه آن شاه نیاز ستم برد گفتم چرا و چون شد گذشتی و بمن گذاشتی گفت از ایرا که
که نه بکار تو آید نه بکار من این بگفت و باد از چند بدین گرفت و بالا واری بلند شد و چرخی چند برزد و از بالا نشیب آمد
و با فرزندان کار بند رهشکری گشت از ان گفت دل آشفت سخت پریشان و از گفته پشیمان گشته چون انگشت گزان
سر خویش گرفتم و راه آمده پیش آن جشن و سور بر پا بود و آهنگ و سرود آسمان پوی و زمین پیما که پرده خواب از
پیش بر خاست و هنگام بیداری که خوابی دیگر است فرا رسید حکایت روزی کهنه جهودی پاره مسلمان بخانه سرکار
حسنه و خان فراز آمد توریه خوان بود و انجیل دان دستار بندی بدنهوری از شیر خدا و شمشیر وی پرسید گفت در کودکی
نزد فیلاسوفان جهود دانش اندوزی همی کرد و هنر آموزی نگران آب آتش بار و آتش آب سار ار اکه تازیان ذوالفقار
نامند و پارسیان گویند پاک پروانش از درکاسه همسایگیها کیش یکتایی است از چرخ مینا با باغ مینو زیب دست و دست
خویش بیاز آورد این خود زیر و بالا است رهستی نیست که این تیغ بی مانند آن پیغمبری از بنی اسرائیل بود دست بدست
در میان جهود می رفت روزی علی از ایدید و بشناخت و به تیبال و دستانش از دست دارنده بستد و زیب میان
ساخت و چون انکه شنیدی بدستیاری آن تنها بخاک افکند و سرها بباد داد یاران انجمن از این سست سخن سخت

دلگیر

برنجیدند و برزدند و براندند و سرکار خان چشم پالود و خشم آلود بفرمود تا در بالش نیم گشت با شلخته و مشت از خانه ببازار انداخت و جاودان در بروی بست با مدادی چند بدین برگذشت تا جوانمردی که جویا بهستی و اهمال بست و بودش سبک سایه شاخی بیشایه و بیخ است و استر سارش باد و بالش بر جای میخ همانا برآذر یکدست و آمیز بوسیت سرکار خان و رهی رشک بر دارد در بد پسندی و شاخچه بندی هم در کوی بیگانه هم در روی خان پیشانی سنگ و سندان ساخت و گفت از آن دیرینه دوست که ترا از همه مهر دل در اوست صدره افزون شنیدم آنچه از نوز جهود از روان بر زبان راند بی کاست و فزودش بر تو ترا شد تا روم و هند و مغ و هند و ترا در پاس پاسبانی سست دانند و از در آئین حیدری دور چون گفت مفت پسره شفت جهودک نادرست از آنجا که سخن ثراژ و شیوا راست و دروغ را در همه دلها نشستی و بدگمانیها را در هر گونه سرشت و گوهر دستی بی گناه نامهربان شد و بی لغزش سرگران ساخت

به حاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

مخدوم مهربان روزی دو پیش از این اخبار تمار خیر تکسر آقازاده بمن رسید بسیار پراکنده شدم چون خویش نیز رنجور و بستری بودم رقعه مشعر بر پرسش بفرزندی میرزا جعفر سپرده که از جانب من و خود هر دو کار اندیش عیادت کرد و او هم انباز بالش و بستر است و در مسائل تب و تب [illegible] مروز اسمعیل احمد [illegible] ایم برسم پرسش منزل میرزا جعفر که بیمارستان ماست آمده بهیأت اجتماعی خواستیم از سلامتی او آگاه ایم لاجرم هر یک بر این رقعه خط پژوهش کشیده دستان را که از همه توانا تر بود فرستادیم نیک رجعت او و اصغای نوید صحت وی و آسودگی شما را مستعد ایستاده ایم و دیده چشم داشت بر راه نهاده هر چه پیش نویسی کم است و آنچه زود آید دیر (حرره یغما)

کمترین بنده عقیدت مند اسمعیل زحمت میدهد از این رو که با گرامی برادر صفائی رسم عیادت را از روی عبادت رنج افزای خاطر شدیم تا امروز هر روزه صحت وجود سرکار آقازاده از هر در و هر کس جویان و در سیر خیالی همواره راه کاشانه فرخ را که آشیانه فیروزیست بسر پویان بوده ایم نه مرا از تجدد و تکسر و بدحالی احوالی بود و نه اخوان را از الزام بیمارداری و تیمارخواری مجالی بهر حالت زبان از ثنای حضرت خاموش و روان از دعای صحت آقازاده فراموش نزیسته امید که نوید استقامت احوال ایشان را موجب اقامت خرسندی مخلصان فرمایند دیده در راه است و هوش بر گذرگاه (حرره هنر)

فدایت شوم از روز شرفیابی خدمت تا کنون از سرکار و بیمار شما بیخبرم و زیاده از حد بیان دلخور امیدوارم تا حال شفای کلی حاصل شده باشد چنانچه صحت یافته جای شکر است و اگر خدا نخواسته هنوز بر بستر بیماری خفته مقام صبر است انشاءالله درد شما داو نصیب دشمنان باد (حرره صفائی)

فدای خجسته وجودت گردم این بنده پرستنده جعفر در غمخواری و دعای صحت وجود آقازاده با خدام خداوندی یغما دام عمره و صاحبزاده های [illegible] زاده همدست و داستانم چند بار عزم اندیش زحمت افزائی شده ام ولی از شدت ناخوشی و بیمارداری پای پویه در لنگ افتاد و شیشه آرزو به سنگ آمد امیدوارم بزودی خبر صحت آقازاده و خوشی شما برسد (حرره جعفر)

بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

مولای راستین حاجی محمد اسمعیل بعصمت زهرا و حشمت مریم صلوات الله علیهما این روزگار دیرباز هرگز فراموش نبوده و نخواهی بود با آنکه بعلت ارتعاش بنان و اختلاج بصر و علتهای دیگر پاسبانی نامه نگاری را بنشست بروزگار پیشین تحقیقی [illegible]

داده ام و خامه دو دفتر املا و انشا را یکباره بر طاق فراموشی نهاده گویا از جندق و سمنان چارپنج طغرا نامه دراز دامان و کوتاه فراوید بسیما نگاشته باشم ولی چون بحکم عزلت و ترک آمیزش از درنگ و شتاب رونده کام خیر نیست غالب بر طاق تاخیر ماند و بگناه در شرع مکاتبت آلوده تقصیر آمدم اکنون جوابی که امتثالش با قبله گاهی میرزا ابراهیم معتمد نواب جلال الدین میرزاست راه اندیش بود این دو حرف بر معبر حاضر و بادی نگارش رفت اگر حبیش او را بدار الملک ری بازرجعت از زیارت آستان علی بن جعفر سلام الله علیه درنگی است یک دو سه رسایل ظرافیه را با انظار عزیزت جفت خواهم ساخت و چنانچه او بدین تعجیل باشد و من بدین تعطیل انشاء الله در صحبت راه پیمای دیگر ارسال تعلیقات بی ریب و تلفیقات تهی از ریا چشم سیاه و گوش گذار خواهد افتاد احمد بحکم بیان برخی اشعار احمد از گوشه و کنار فراهم کرده بود دعا قریب بعون الله وارد و نیاز محفل دوست خواهد داشت فرزندی سید حسین خسته سه چهار توجه سنگ ری بی درهم بسته و در نیست او هم هدیه گذار افتد بیچاره من که جز تهی دستی و لابه بزم دوستان را نوا و نیازی ندارم تراب مرتضی علی ع جناب امیدگاهی حاجی سید رضا و قبله مهربان حاجی میرزا تقی را به نیابت من ملاقات کن و از هر دو عذر اندیش عقوق تقصیرات و حقوق نمک خوارگی شو. که فرط فرو ماندگیها از من تا در مرگ کامی بیش نمانده و بعد از این امید صرف طهران و استیفای ملاقات ندارم خاکی از مردم بماند در جهان ور وجود عاشقان خاکستری (حرره یغما) بحاجی محمد اسمعیل نوشته است

آقای راستین حاجی محمد اسمعیل چارم ربیع الاول است در آستان علی ابن موسی سلام الله علیه کور و ناشناخت برای صد هزار رحمت و نواخت چهر خاکساری بر زمین و فرق مفاخرت بر چرخ برین پاک یزدان را ستایش که این انجام هستی و آغاز پستی ناکسی کارم افتاد که اگر من او را نشناسم معرفت او در باره من و عامه آفرینش تمام است درویشی گفت سالی او باش شیراز حاجی عبد الوهاب نائینی را که باران رحمت بر او باد بتحریک دشمنهای او در لباس تجارت مهمانی خواستند و پیش از آنکه بزم توجه وی آذین پذیرد تنی چند از لولیان خیل را است و مشغول کرده با اسباب بلاغ و سرود آماده داشتند چون بار نشست و کلفت تعارفات برخاست فواحش با ضرب و اصول و صوت و سرود دیگر مطلوب و معهود ایشان بود مجلس در ناخشنودیگی که از همه بخلق و خلق برتری داشت دل میرود دستم را باهنگی لواز برکرده پای کوب و دست افشان نهی جناب حاجی جز امید در گرفت تغافل داری بد و مانده این فرد را سرائیدن در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را چون بدین جا رسید حاجی علیه الرحمه سری بالا کرد و بدان نگاه که ارباب نظر شناسند در روی نگریست لرزیدن گرفت و بر سر گشت و مدهوش افتاد پس از معالجات گوناگون بخود باز آمد و شیون بر ساخت که اینجا کجا است و من کیستم و اینحالت چیست و بر دست انجناب بازگشتی نصوحانه کرد و ثانی رابعه شد کاری با راست یا دروغ این افسانه ندارم چون با اندیشه و مراد من نزدیکست بلی دامان ابتدام و بر در امید نشسته مگر همان نگاه که درویش گاه بدان روزگاران لولی ساخت نزدیکان درگاه این حجت باهر و ولی قاهر که پدر و مادرم برخی خون و خاکش باد در کار این سیاه نامه سرد هنگامه فرموده از بند و کمند خود پرستی باز رهانند و الا فقدان استعداد و آلودگی و کسالت و تن آسانی این بیوجه از آن بیش است که بدین زیارت و دعا و عبادت و پرستاری و مجاهدت و ارتیاض بوده تواند استیفاء رستگاری نمود من در نیابت زیارت و اقامت دعا عذر ثوابی نسبت

بعانه یاران خاصه تو که حاجی محمد اسمعیل از خود مسموع نخواهم داشت خواهشمندم شما هم بدعا و نیاز نیل مرادم را از خدا بخواهید که
انشاء الله تعالی در این آستان با رستگی و اعتبار خستگی واشته باشم پاره قطعه تاریخ وغیره در جندق برای شما جمع کردیم و احمد
صفائیه که حجة الاشتال است کفیل ایصال کردید از او بخواهید جناب قبله گاهی حاجی سید رضا را مرید و نایب از پاره و دعاگو
و ثناگوی نعمت هستم قطع توجه نفرمایید (حرزه ابوالحسن یغما) **یکی از شاهزادگان نوشته است** فدای جهت شوم
دستخط مبارک افتخار مباهات گشت سپاس عاطفتهای ملوکانه تقدیم افتاد آنچه کرده و گفته اند محض عنایت و چاکر نوازیست
یکسال افزون شد تا معاندین از غلاف برآمده اند و آغاز خلاف کرده کار بمصاف رسید چون من من جمیع الجهات از بیحسابی
و گیج و پلاسی منزل بودم و هر نوع بی اندامی و گزاف و کاوش و خرابی رو بداد از جانب خصمای ولایت بود با وجود امکان چاره
و دفع مشاجرت صبر کردم و حقیقت وقایع را بمهر علما و متقدسین استشهاد کرده بسرکار نایب الحکومه و خدام اجل امجد اکرم
امیر حق و سردار مطلق فرستادم و منتظر که انصاف ایشان رفع تعدی بدخواه خواهد کرد دیری نگذشت که قضیت معکوس شد
و مجعولات دشمنان را حق پنداشت کار بدینجا رسید چون چنین دیدم هر چه پیش آمد تحمل کردم و آنچه خواستند دادم و آنچه از ملامات
گفتند شنیدم چندانکه آرزوی صدساله از دل خصمای دیرینه بیرون رفت و شکایت با حدی نبردم و نمیبرم زیرا که چندانکه
چوبان امری شنیع و بار و احاضه در اختیار بندگان جلالت ارکان فخر الامراء دام اقباله نسبت بمن که از نیکخواهان قدیم
ایشانم معلوم است از عالم بالا و تعلقات قضا و قدر است در این صورت تحمل و بردباری و رضا و شکرگذاری خوشتر از روز
اول تا حال سررشته این داوری از دست تدبیر بوده به قبضه تقدیر گذاشته ام اگر سزاوار بد آوردن و خرابی بودم پیش از اینها
که دل دشمن خواست واقع گشت جای شکایت و داوری نیست و اگر بکسی نیز ظلم بر احدی باور نخواهد کرد و چنانچه مظلوم
و بیگناه بودم و هستم جناب اقدس الهی کیفر اعمال و استحقاق صاحب اختیار ولایت و سردار لشکر و صدر مملکت را که بنا
ستم رسید کاسند بر ریاست و سیاست خواهد داشت تا حال شکیبائی ورزیده ام باز هم بردباری خواهم کرد تا از صدر بارگاه
غیب چه مقدر باشد یعنی اگر اردوی کیهان شکوه در شرف حرکت نبود و استعفای خدمت نواب اشرف والا و بساط
بوس اولیای دولت علیه خاصه آن اشخاص که حضرت والا در رقم همایون نام برده اند بدلخواه میسر میشد خود را بطهران
میکشیدم امروز انتقام دست نخواهد داد بشرط حیات و حکم نذر تا آخر ماه عزم اندیش عتبات علیه جناب علی ابن موسی
سلام الله علیه خواهم گشت در مراجعت خواه اردوی اسلام از چمن رجعت کرده باشد خواه بجیان سلطانیه بضرب حسام
جلال باشد محض زیارت بساط دارالاراه بیمای دار الملک ری خواهم آمد در این قضیه که مرا روی داد از دوست و آشنا
و کوچک و بزرگ یاری ندیدم مگر نواب والا که در دو سه مجلس سخن رانده و حمایت فرمود و از کلمه حق خاموش نشد تا قیامت
ممنون و سپاس دارم اینقدر درباره من و کسان بدانند که معادات خصمای ولایتی محض رشک و حسد و تنگ نظری و پست
فطرتیست و این گونه عداوت را جز مرگ هیچ چیز چاره نیارد کرد اگر سرکار شوکت مدار فخر الامراء العظام سرکشیک و بندگان
ارکان سردار مطلق خیال داوری و یاوری داشته باشند هیچ حاجت برحمت افزائی خاکسار را اعاده حکایت و شکایت
نیست خود میدانند این مشت تا یکی را من از کجا خورده ام بسیار درازنفسی کرده ام دلم تنگ است استدعا

دارم در مجالس از کلمهٔ حق خاموش نباشند که در این ملبیت انباز و یار و معین و غمخواری که دارم سرکار والاست ترا به مرتضی علی در نگارش ارقام و چگونگی حالات دو شاهزاده آزاده سیف الدوله و سیف الله میرزا دام اقبالهما دریغ مفرمایی که پیوسته دیده در راهست

یکی از شاهزادگان نوشته است

فدای وجودت شوم دستخط مبارک تارک افتخارم با فلاک سود و سپاس سلامت ذات و پاس مراحم ملوکانه چهره سجود بر خاک مالیدم گوشت و پوست و خونم پرورده نمک و نان و عوارف و احسان نواب والاست چگونه از شکرگذاری خاموش توانم زیست یا از عرض عبودیت و عهد بندگی فراموشی یارم گرد سال نخست که از ولایت سفر کردم سی و دو سال مقاسات غربت آزمودم پس از رجعت اولیای رشک و اصحاب حسد بی سوابق معادات رای خلاف گزیده سال بیابان نرفته ناگزیرانه راه دار الخلافه سپردم دوازده سال بازرنج آزمای کربت غربت شدم بعضی از اقارب مدار الملک آمده بر بازگشت ولایت تشبیبات و تقریبات ساختند فرط پیری و خستگی فریبم داده و رخت رجوع بدین مقوله دیو کشید هنوز سر و بر از گرد راه نرفته همان بازیها که رسم اصحاب حقد و نفاق است نو کردند تدلیس شیطان و دمدمه شیاطین انسیه نرد ستیزه و فتنه و فساد آمان شده بیگناه و بیجهت مرا رنجی دادند و شکنجی پرداختند و چیزها تراشیدند که به مرتضی علی سلام الله علیه خیال نمی‌بستم در فطرت ابنای زمان این مایه خیانت و خیانت یافت تواند گشت باری از عهد در ده تاکنون که غرهٔ جمادی الثانیه است زحمتی میکشم و رحمتی از هیچ در پیدا نیست دوام صعب است مگر یار شود لطف خدای ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم خدا میداند این مدت در ملک دار الخلافه غالب اوقات در خدمت خدام اجل امجد اکرم فخر الامراء العظام خداوندی سرکشیک چی باشی دام اقباله العالی بودم در همه احوال خاکساری و سازکاری و درویشی و آرام و قناعت و همه حالات مرا دیده و احاطه کلی بر اوصاف من دارد در خدمت ایشان بعریضه و پیغام من باب هوای نفس و اغوای اعادی تهمتهای عجیب غریب که در سجیت من نبوده و نیست بر من بستند و پسر مرا بی گناه و بی خیانت بدنام نمودند چون یکصد و بیست فرسنگ راه از استکشاف درست نتوانست فرمود مکرر هم عریضه فرستادم معاندین نگذاشتند بنظر ایشان برسد ذلت و خواری خاکسار و بستگان طول کشید و بکلی دشمن کام شدم و این آخر عمری خیانت در اختیار چون ایشان خداوندی بزرگ و مهربان کارم بخرابی و رسوائی کشید اگر نواب اشرف صلاح دانند بیگناهی من و گزاف دشمنهای ولایتی را بسرکار ایشان در مجلسی خاص اظهار نمایند چنان پندارم التفاتی به جبران خرابی و دفع اذیت دشمنان بفرمایند چنانچه پس از اطلاع نیز التفاتی نفرمودند اولاً من بنفس خود در عرض حال خجل نخواهم بود و قبله گاهی میرزا ابراهیم عزم اندیش خدمت است چنان پندارم سطری و وقایع من و معاندین را مستحضر باشد عرض خواهد نمود ما التفات ملوکانه سرکار چه کند انشاء الله در مراقبت کسان ایشان که در حقیقت از خود من میباشد کوتاهی نخواهم کرد خدام اشرف والا قدر او را درست بدانند و ملوکانه تربیت و تقویت نمایند که در پناه رحمت والا از شماتت دوست و ملامت دشمن آزاد گردد اگر تقویت اشرف والا نباشد او را نیز هم آسوده نخواهند گذاشت و بایست عیال او را از دست اعادی بی محرم روانه طهران بای

دهد

با عتبات مود اگر کاری معروض شود که بسرکار خداوندی سرکشیکچی باشی دام اقباله در کلمهٔ با احضار من صادر معروض شود این بقیت عمر
جانم از شر رنگ و لا بی خود و بدخواه خلاص بشد شما میدانید من توقع مال و منصب و مواجب ندارم خدمت مفت را هم بهمه کس رایگان
میکنم از احضار من ضرر و زیانی نخواهد رسید کوتاهی معروف مائید که دیده در راه است پیوسته صدور ارقام علیه و احکام سنیه را مترصدم
انبازان مخجل و الا رایگان یکان یکان بجان و دل سنگ و بنده ام استدعای این ودیعه بندگی هست صاحب اختیارید) به یکی از
احباب طهران نوشته است) فدایت شوم رقیمهٔ مرسله با انضمام خطاب نواب والا زیارت شد هر دو را وشاح
گردن و تعویذ بازو کردم اظهار دلتنگی من دو علت داشت اول اینکه آن مرد را به تلفیقات کرم در ناملایمات شما سر کرده
بودم اگر بدان مضامین کاغذی میرسید دست از کاوش و کین بر میداشت و اگر کلی ترک خلاف میکرد اقلا عداوتی بر خصوص مهمانی افزوده
مادران کنج گور در چنگ این اسیرم و ناگزیر از آهستگی و مدارا با عامهٔ ارباب رشک خاصه آن قماش مردم که از شان سیر ندارد و
از زو بیری نداند ندانند و در همه احوال خصوصیت بر خصومت مرتبها است دویم اینکه سفر کرده بودی و از حقایق احوالات خبر میجستم
تا روزگارت بکام است آرام باشم والا باندازه مقدرت نظم امور و رفع فتور را کار اندیش اهتمام کردم چه این داستان بود تا دل ....
محل معادات توان بست و بصراحت توان نوشت که شما بشدت در مقام عداوت بودید قول و فعلی که بوی خلاف دهد در آن
ایراد توان گرفت از من نسبت بشما کدام است باری همین قدر با که نوید سلامت وجود و استقامت مهام و مزایای تربیت و تقویت
نواب والا فرستادی آسوده شدم و سپاس آوردم و دعای خیر کردم و اینکه خدام والا در ملاقات سرکار اجل امراء اعز سرراه
کشور و حکماء شکوهمند بندگان سرمتیب مقالات صلاح آمیز و صدور ارقام و احکام رأفت آمیز تحریص کرده و میکنند جاوید از ان
سپاسدار خصم خواهم زیست و تا قیامت ستایش گذار نواب اشرف والا و آن سه نفر بزرگوار خواهم بود بولایت مطلقهٔ مرتضی
علیه السلام که از احدی حتی خصمای جهه دشمن نیز شکایت ندارم و اندیشهٔ خلاف و مرت نسبت به هیچ احدی از مشرق تا مغرب
پیرامون دلم نخواهد گشت در صورتیکه بداندیشان با هزار گونه شناعت بندی کاوش از من بحل باشند چون تو یاری دیرینه با عهود
... و فرط دلبستگی و شرط انتساب کجا جز سودای مهر و خیال اتفاق در دل خواهم داشت در یکه پیشگاه حقیقت پدید افتاد
حقایق از مجاز ممتاز خواهد شد تاخیر ابتیاع مختصر اشیای آقا اسمعیل و آخوند ملا احمد با وجود درست کاریهای شما و احاطه و باو تفرقه حضرات
گویا از عذرخواهی بی نیاز باشند نورچشمی آقا علی دیروز از ولایت وارد شد او را ندیده ام ولی خاطر از قول او نوید صحت آقازادگان و عیال
افرو باطرحی مبسوط نمود شکر نعمت صحت چاکرانه قدیمی تقدیم افتاد اسمعیل را و با فرا گرفت چشمانش بچشمخانه فرو شد باز افاده رحمت
پروردگار بر او نه نگاه نو ساخت و ما را ازین جان دوباره سپاسی بزرگ گرد فرمود بیماری دیتما را باجر و درشت خانه با پیمانه
بی شکست و پیوندی گران نشست بسته این خانستن از بستر آورده از افرا بالین نوبت کاستن فزاید است مصاحبت روز
لذایم و با مساجرت شکر شمار غیر تسلیم و رضا کو چاره باری همچنان نواب اشرف والا روحی فداه را محرک حفظ الغیب شدید
که سر جاداند که بی گناهی ما بگوید و برائت ذمه بجوید بعصمت زهرا و حشمت مریم که هر چه بر خطر بسته محض حسد و افرا بود من نیز داد را
انتقام با خدا افکندم جبران ضرر و تلافی نمیخواهم اگر این خسارت بحق است ما را بر احکام قضا طعن و دق نیست و چنانچه از رشک
و نفاق موجب این اندامی گشت در آن معرض که کس را نداند و چاره فلسفی انداز عدل یزدانی احقاق حقوق درمان عقوق

خواهم جست گویند دزدی کلاه از سر بهلول ربوده در پناه دزدان گریخت بهلول تا بگورستان گرفت یکی کفش حرامی بدان راه
تاخت تو ازین فرجام گاه از چه پویی و کیفر زنده از مرده چه جویی گفت خاموش که سرانجامش جایگاه اینجا است و ناگزیر انه گذار پوست
بدانجا است دیر یا زود با آنکه حق دانست و نگفت و دفع توانست و نکرد کار داوری با یاری خواهد یافت اینها بقبول شریف خان نقلی
نیست و این چیزهای بوده از نفس شریف لازم است شما و نواب اشرف اگر در خور فرصت در محضر بزرگان برائت ذمت و اشاعه
رفع تهمت از بحریت انجمن سازید و سخن پردازید به مورث آرامش و اطمینان خواهد بود زیاده تصدیع و درخواهی ندارم بحکم نذر شرعی
این روزها عزم خاکبوس دارای طوس دارم در آن فرگاه فلک پایه و درگاه خورشید سایه انشاء الله تعالی حضرت والا و شما را
نایب الزیاره خواهم زیست امیدوارم در آن فرخ مقامات تا قیامت بیاد اندیش اقامت باشم هر دو حقوق نمک احسان و خبایا
قریه و غیره بخشش کنید اگر از آشنایان طهران هم بشرط شناسائی عذر خواه تقصیرات آیند ممنون تر خواهم بود یعنی نواب والا از
ابناء ملوک و شما از امثال خویش کاغذی خدمت مخدوم مهربان حاجی محمد اسمعیل طهرانی نگاشته ام و ضمیمت این کتاب داشته زحمت
کشیده برسان و از مشار الیه به عفو اندیش زلات ما باش برادر جان پیری و زمین گیری و سردی و سیری مرا از کار باز دریافته
از همه چیز با خاصه املاء و انشاء مانند آن کلی باز مانده ام اگر نسبت بسوالف ایام تعلیق نگارش و تلفیق گذارش را نقصانی زاید
از تنبلی و فراموشی مدانید این نامه را بجبران خاموشی های آینده عمداً دراز افکندم گوش و چشم خود را مژده ده که دیگر ازین در صدائی
وازین ساز گسسته او تار نوائی نخواهد خاست (به یکی از شاهزادگان نوشته است) قربان وجودت شوم پنجم
شعبان در سمنان خطاب والا و تعلیقه سرکار شوکتمدار خداوندی سرکشیک دام اقباله زیارت شد غیر از بندگان اشرف والا که در این
قضیت از خاکسار غمی خورد و چار کلمه حرفی دیگر را ندیدم و نشنیدم خدا سایه رحمت نواب امجد والا را از سر خاکسار کم نکند بلی از
جندق تا طهران یکصد و بیست فرسخ راه است ارباب رشک و حسد اتفاقی بر خلاف کرده آنچه خواستند و دلخواه شما ساله
بود معمول داشتند چون هیچ چه آلوده نبودم صبر کردم و پاداش و کیفر را بخدا بازگذاشتم امیدوارم عما قریب و در برابر و داوری او بر
دوست و دشمن ظاهر گردد خطاب مستطاب خدام امجد اکرم سرکشیک از زیب کلاه گوشه افتخار کرده انشاء الله بعد از رفع کسالت
کویر و رنج ایوار و شبگیر قرب اندیش شهود مسعود اشرف والا و حضور میمون ایشان خواهم شد شکایت هم از احدی ندارم چنانچه
خواست خدا و حقیقت ماجرا تمام تجلی در چشم ایشان تجلی داد جبران همه چیز خواهند فرمود و اگر همچنان صورت حال در پرده شبهت
ماند معلوم است مشیت الهی تعلق گرفته بود در ایام اشتباه سرکار ایشان بگناه بجهت ما خوار و خفیف و خراب و دشمن کام شویم
استدعا از مراحم روزافزون اشرف والا آن است که تا شمار کار به حسرت و حرمان است کمترین مملوک جان نثار را به صدور
ارقام علیه و رجوع خدمات لایقه سرافراز فرمایند و بنده خود دانند هر اوقات با نواب اشرف امجد والا ولی النعم سیف الدوله
میرزا دام اقباله ملاقات فرمایند از محرومی من یاد فرمایند که از حقایق حالات خدام امجد اکرم ولی النعم سیف الدوله هر جا سفر
دارند بی راه الهی نبخشند زیاده استدعا ندارم و اگر حکایت ناخوشی و گرفتاری جمعی عیال غریب خار راه نبود همین روزها چاپار اسبه راه
سپار دار الملک میشدم (بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است) جاودان باد از تو چرخ و انجم و
خاک بی سپاس آب و آتش تا ان و آب گرم و سرد از هنگام بدرود تا اکنون که انجام ماه است از جندق و سمنان و طوس دیگر

آباد اینها به گزاف نه این بازی ده دوازده نامه گشاده دامان و گریبان تنگ فرستاده ام از نامه که با حمد اسمعیل آمده بود چنان دانسته میشد که از آنها همه یک نامه چشم سپار نیفتاده در بتکده و خانقاه که تختگاه شهریاران پوست و مغز است و کارگذاران گوهر دیگر نیز چه مایه راستی و درستی نمانده که از خرسندگان شهر و روستا چشم توان داشت آنچه بر جستیم و کم دیدیم و در کار است و نیست در حقیقت نیست جز انسان که بسیار است و نیست باری در سمنان با همان مهر و پیوند که دیده و دانی بر زنده ایم و با یاران یکی کوی و گلی جوی و الپس از بندگیهای بار خدای پرستنده احمد را دیریست پاسداری نماز و نیاز و شب زنده داری و مانند اینها از همه کار باز داشته پروای نان خوردن و خواب کردن ندارد امیدوارم از پس این کار که آرایش و آسایش سپنجی لانه و جاودانی سراست حقی چند سنجیده که در نامه سرکاری نیست انشاء الله کاشته نیاز تر دوست خواهد داشت یاران نیز را بر اندازه پایه و مایه از من بنده در خور چاکرانه برسانید فرمایشی نیز که از خاکساران ساخته دانی بر نگار که گاهی گزارش تندرستی و درستی خود مایه رامش و آرامش من سازی پاداش نیک از بار خدای خواهی یافت بنده خاکسار یغما)

بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

حاجی محمد اسمعیل بهشتی روی فرشتی خوی را مرید و مشتاقم سه روز از این پیش همراه مردی منسوب آقا رضا نام خراسانی بوم لشکری جامه بساط دوست را پنج افزای رسیلی در از دامن گشتم اینک سلطان درویش منش درویش سلطان روش ایرج میرزا که یاران جار نقش همایون شاه شایند روانه است شرحی بدان مضمون که پیش طرح کرده ام انشاء الله همت والانهمت شمار و د و چسپان چشم سپار فرزند مقامی میرزا رضا خلف مرحوم میرزا نجف خواهد داشت امیدوارم امانت او و دیانت سرکار شما * عینک را امن برساند زاید الاوصاف محتاجم سرکار شاهزاده میفرماید گران جوان با سوابق الفت و حداثت سن کار اندیش غفلت و العیاذ بالله اشاعت بیدینی کرد من خود عینکی نغز و زیبا گرفته بر دست جناب حاجی اسمعیل که ترا یاری امین است و مامول یغمائیات را ضمین با تو خواهم فرستاد کاری کن میرزا رضا عینک را به عینه یا عوضی بهتر از آن بدهد چنانچه همان مراد اظهار شمار بابا و انگاشت و از یاد برد بشاهزاده برسان اما عینک معهود موعود او را مخواه اگر داد بگیر و بفرست والا او سلامت باد مراتب را بر نگار تا مجهولی چند معلوم گردد خدا مرا تر صدم حرره یغما)

بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

ای بهار دوستی را بوستانها آب و رنگ وی درخت راستی را شاخساران برگ و بار خدا را ستایش آسوده از گزند آسمانی راه بیابان رفت رخت بسمنان رسید بیمار را بدرود بستر و بالین کردند و سامان تندرستی و تاب دگرگون آرایش و آیین یافت برادر ما نیز بود بدخواه پیمان یکتائی نو ساختند و کهن کاوشهای ما دو تو لی رخت بر در هشت و بار بر خر بست اینک یاران این مرز را خوش افتاد و اندازی کار اندیش خواست و نشیم و راه گشای پیوند و پیوست پس از رنج دوری اندوهی که جان کاه نیست سرکار امیدگاهی حاجی سید رضا اسخی چند نگاشتم و ابا از این نگارش داشتم چون سرکار حاجی پیر و پیشوای درویشان است و شما از نیز پیدا و پنهان مهری با ایشان هر آینه خواهند رسانید و اگر گرفتاری پیداست و خارپای باشد گرامی سرور هاشمی گوهر شاهنگ را در این کار جانشین و دستیار و پیام رسان و نامه گذار خواهند بود اگر این نیاز نامه بر دست شما آزاده رستان شاهزاده راستین سیف الدوله را چشم سپار آید سالها سپاس دار خواهم زیست گویا دای اندیش و راه سپار سامان کربلا باشند اگر بر تو گران نیاید و او نیز از شنیدن خودی بر گران نکشد بزبانی که دانی از نخواه فرزندی میرزا جعفر رازی در میان آر شاید آن پیمان که در بست فرا یاد آرد و این

مرد را که آلوده هزار دام و فرسوده هزار دام دستی بر دل مستمند گذارد حاجی خان جهرانیه میدانی و آزموده نیز خواهی بود که از کیش سگ پرستی تا پاسای پاک پیمبر که بهترین راه و آئین است کاری بزرگتر از بار افتادگان بردن و کار فرو ماندگان کردن نیست کاینکه از من بنده برآید بهر جا باشم بگوی و بخواه که در خورد نیرو و تاب بسر ایستاده ام و بجان آماده ستایش و درودی پاک و پرداخته از آلایش تقدیم پیشگاه سرکار امیدگاهی آخوند ملا ابوالحسن بسته بمهربانی و کاردانی نشسته بندگان بنما

نامه ایست که بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

جناب مولای رستهین حاجی محمد اسمعیل مخلص خان در ایستیلم فرمان شنیده انجوز دم سال گذشته رخت از خندق سمنان کشید شهر ذی حجه بحکم حرکتی روان غال از اسمعیل رنجیده بی تدارک و در پای آستانه بوسه اندیش دارای طوس سلام الله علیه آمدم سوم محرم روی بر آستان و سر بر آسمان سودم تا اکنون که دوم شعبان است در این بلند آستان نایب الزیاره دوستان بوده و هستم هوس و خیالم همه آن بود که تا دام هستی این موی رنج که در رد سیاهی و رنگ زردی سپید افتاد جاروب این درگاه باشد و پس از استیعاب مرگ بکیر خشتی نهاد خاک این حرم میسگاه ولی آنچه پیداست با خود دو سه تا مداد دیگر بر نظم اجارات املاک مخصص و قرار قسط و دستور العمل فرزندی احمد تا سیدی استوار از توجه یزدانی عزوجل بخواهم آرام و آزاد دنیا رم زیست این روز ها بدین اندیشه که علی الاجمال اشاره رفت سبیل رجعت و شتاب را بر ذات و در تنگ مشی است سیده دارم دو سه ماهی پیش در سمنان معطل کار قوام و قرار در پای زندگانی و زیست گشته توفیق بازگشت یابم و انشاءالله انشاءالله برآیین و پاسای احمدی صلی الله و سلامه علیه بخاک درآیم و از خاک برآیم اینقدر بدان که اعمال خیر آنچه از من در وجود آید تو برادر دارا انبازی چو آنکه ترا در مرائی و موقوفات و دیگر چیزها که صورت شرع دارد سهیم ساخته بودم و حصه بی اجرا حقیقت بی تمنای بلاغی بتو پرداخته در زیارت و دعا و امثال آن نیز انبازی و دمساز در ازای این مختصر خدمت هیچ تمنا و توقعی ندارم و چشم استیفای حظ و تمتعی نخواهم مگر با این ودیعه مهر و حفظ الغیب و بعضی اشعار الحاق که اشتباها جزو ابیات مزخرف شده بتصدیق فرزند ارشد میرزا اسمعیل از دیوان خود بیرون کرده اگرچه پرورده طبع و آورده خوی من و امثال من جز و اطالة لا اضافیه است و فرع اضافات لاطایله ولی پاره مختلفات و مجعولات خام و سرد بنام من مکتوب افتاده که در دو جهان مایه رسوائی است و هر گاه افراط داری تمیز غث و سمین سخن باشد این دو جنس را از هم جدا توانند ساخت چون تو در تدوین این اشتیاق رنجی فره و فراوان برده رضی نکاست فرمود و کاشت و در دو نخواهی شد خواهشمندم در این مورد کار بند خلاف نفس شوی و مرا از این فضیحت آسوده دارا دسازی پاره اشعار احمد و غیره از قماش قطعه و رباعی و نوحه فرزندان احمد و حسنه برای شما جمع کرده بودند اگر تا کنون چشم سپار دکوش گذار نیفتاده از ایشان بخواهید و بگیرید من هم دو حرفی معد طلب را در قلم آوردم حاجی جان دو هزار دینار بحکم و عده مال میرحسن خان بر ذمه من است البته بدختر و پسران آن مرحوم برسان و خط رسید کلی در باب و با حمد داراد بخواه این اهم بدان که از عهد در ده خدام اجل امجد وزیر نظام دام اقباله العالی در وفات سرکار قبله گاهی حاجی خان زید مجده مرا از خود دور کلیساز جای شما بسیار خالی است روز روشن چراغ بی فروغ حیث و سایه نیند حیث که بزم صحبت بمجاهد احوالت خالی باشد فروغ دیده چراغ دوده محمد قلیخان با شما کمال محبت و مهربانی دارد دیگاه گاه مشق تحریری میفرماید ولی بدلول نصیب است آنکه در اخر سنجا میرسد نوعی که او را باید و از من آید بتصدی ترتیب نتوانم کرد مگر مزایای استعداد و لیاقت ایشان فوق

اهتمام

اهتمام و مجاهدت مرا در حق خود جبران سازد خدا ما را تا صدم دوم شعبان ۱۲۲۱ از زبان دوستی بحاجی محمد اسمعیل طهرانی
نوشته است آقای راستین خود رنج افزا میکردم که با آن عهد ثابت و مهر راسخ که تراست درین مباینت دیر انجام
باری خامه در شست پیادوردی بد نوید سلامت خود اغایله پرداز پراکنده تیمارهای کهنه و نوساختی این شیوه نو مبارکت باد
مکرر در خواستی نامه یاران اقامه سلام کردم و اشاعه پیام مکرر باری بیاد سطر و شطری ای و بند اندهی از دل مشتاق باز گشائی تری
نداد و سحری از تیره شام بوس نزاد شوق غالب افتاد و صبر غایب بحظ و خامه یغما که دوست دیرینه پیمان و یار پیشینه پیوند
حضرت و عامه سلسله است زحمت کتابی مستعجل دادم مکر انگیز شوقی کند و آن ذوق مدام عبارت رای اندیش تحریر حقایق حالات
نماید غره شوال است با روزه سلامت بمنزل رسید از برکات خاکبوسی آستان دارای طوس سلام الله علیه استیفای عیدی بو همان
کردیم جای شریف و عامه احباب بزاید الوصف خالی نمایان است گواهی از بار خدای همیجویم که در استسعاد زیارت و دعا
فراموش نه و زبان از نیل مراد و نجح ارزوی حضرت خاموش نیست امور معاد و معاش پیدا و فاش بحمد الله تعالی قرین انجام است
در سیاقت و سلوک و بال پرداز یم نه جنایت ساز اگر از دل بندگان خدای باری نتوانیم پرداخت در راه مردم خاری
نخواهیم ریخت چنانچه ما خالی از کلفت به افتادامور و صلاح احوال شما را از پاک یزدان جویا ییم شما هم توفیق و تایید خیر و ثواب
ما را از خدای عزوجل بخواهید تفصیل احوال ما را هیچکس بحکم یکتائی و اتفاق معاشرت بهتر از یغما آگاه نیست امروز و فردا زین
و ستام بر کوه بر راه انجام خواهد بست ملفوظاً یا مکتوباً بی کاست و فزود راز خواهد گشود همواره صدور مراسلات و رجوع مهام را
چشم براه اندریم و گوش بر آواز **بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است** قبله احباب و قدوه اصحاب
حاجی را بنده ام بشرط حیات و خواست پاک یزدان پس فردا از خاک درگاه حضرت سلام الله علیه که بوسه جای ماهی
تا ماه است رخصت خواهیم یافت اگر سیر و صرف دار الخلافه میسر گشت شرح حالات قبله مکرم الشان راستین حاجی خان زید
اعزازه را شفاها باز خواهم راند و الا از سمنان بعرض حضرت دوست خواهم رسانید بسلامت اسلام و صفای تصوف سوگند
که درین چند ساله خوشتر از نسبت و سیاق سرکار حاجی خان با همه مردم از احدی ندیدم شرعاً و عقلاً سزاوار دعای نصرت
و پیروزی است تا زبان در بدبان جنبد خاموش مپای **بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است** حاجی جان بار
مردم را چندانکه سال در می افزاید مهر کاستی میپذیرد پرانیان را شیوه و شما را این است در کار ستن یکی چندی دیگری از امورهای
اصفهان و شما را احسان مدهشتم در پیری از مهر پایان است کردار درست همان پیری زاید از آن دو هشت نه سال است
تا این خاست و خوی را دیده بودم و آن همان اگه جز دل روا نیست بریده درباره تو پنداز این روی ورای بود دور از جان
گرامی دو سال است تا از بدرود نامه و چه از این نشان در آینه کردار حاجی چهره نما است جهان دیده و دانسته اند که مرا آز
و کامی نیست که دوستیان از کار بستن دشوار باشد چیزی که جا بها ندو بسته نمیخواهم کاری که مایه خستگی باشد ندارم و همچنین سالها
با هم بوده ایم و یکدیگر را آزموده پاسخ ده نامه را بنگارش سخنی دو بازاری همپایه دریغ داشتن جز فراموشی نپوید مرد مهری چه
خورده توان بست باری اگر من بنیران کنم که شما را شمار است هر آینه بنغاره و نکوهش روی نخواهد گشود پیش ازین نگارش روا نیست
بد و نیکت ما را خواهید بخشید **بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است** سرور راستین حاجی محمد اسمعیل نامه شما دیده

سرمه‌سای گرد دل را از دام تیمار رهائی داد پس از خواندن پاسخی بدان هنجار که آیین نیست نوشتم دادم خطر با سرکار فرستندم دانم

چگونه آدمی روانه دیدم و بهانه نگارش و گذارش نامه نامی بدست افتاده نیمه ماه است با دردهای نهفته و پیدا زنده‌ام و

بنده میدانم نامه نگاری کرده و نرسیده و من هم کاغذها نگاشته و بشما نداده‌اند خدا بندگان چون از یاری این خاکی نهادان

یاد کو هر بی‌نیازی دهد که در کار و کردار ایشان سود و بهبودی نیست باری این را بدان هرگز از تو فراموش نخواهم کرد سودای

نامه نگاریت در پای نخواهم برد مکوش که بازماندگان میرحسن خان را بجوئی و مرا آگاه سازی یکبار دیگر فرزندی میرزا رضا از این

داستان چشمک را در میان آر اگر داد رفته بفرست چنانچه هنجار بوک و مگر گرفت در گذر و او را اگر هر خواست خود با

گذار و آگاهی فرست که رنج دل نگرانی نبرم آرایش آیین احمدی آسایش بندگان خدای آخوند ملا ابوالحسن را درودی ارادا ز

از فراز و فرود برسرای و نگوی نگاه پرستاری و پرورش از من باز مبرد گشته‌ام تلخی و چشم براه بارانست از آنان که در بر ما

سپاس نان و نمک دارند بگان ایشان را ببین و بخشایش لغزشهای دیرینه ما را درخواه که از من تا گور دمی و بیش نماند خواهشمندم

از این پس هر گونه نامه مرا خواهی پارسی بنگر و شیوا خواه بر هنجار دیگر و نارسا کاست و فرود بدان نگارشهای پهلوی گوهر در فرازد اگر چه

این نوشته بی‌ساز و سنگ است لیکن بوی فروشان رستا نگرد این دارنده نامه را سرکار شکرالله خان سفارش کرد و چشمکی شاخ

دار بخرد چنانچه بر سر پیمان استاده باشد شما هم در خرید با او همراهی کنید که فریب نخورد باری یک چشمک خوش دید برای من

سنگ و پایه دو چشم روشن دارد اگر میرزا رضا ندید به افتاد در داد کاسه سیاهی ببیند بیرون از خوشنودی خدا خواهد بود من تا چه

بند دروغ دانسته‌ام چشمک من پیش او هست و فراموش کرده باری یک گفتن دیگر بایست چگونگی روزگار خویش را بر نگارگاری

از ما ساخته باشد بر شما خطر درودی بنده و از سکو بدانگارش خسته شدم تا کی چه بند توان بافت بحاجی محمد اسمعیل طهرانی

نوشته است گرامی سرور فرشته گهر حاجی اسمعیل بیک را نیکخواه و فزایش جوی و کام اندیش و ستایش گویم این پارسی

نگاری پهلوی شماری یکباره ما را سود اورنشت نام کرد هر جا نامی دانش یار و سرودی بیش فرودش سرا زدبستانی بر کردند استه

و سنجیده پاره پرندی درشت و شکسته کلکی در انگشت آورده نوشته چه آورده پشک چه پرورده مشک از بود می

گیرد گر اینک می‌نگارم و باز میسپارم بردن همانست و بدست پرستاران سپردن همان روز و هفته و ماه نرسید یا کاغذ پاره

اینک و از ریج میسازند یا کهنه سازش با بوی فروشان بازاری باز میپردازند در پایان هستی و آغاز پستی پیشه و کار و اندیشه

و شمار یگانه داریم این است سوگند توانم خورد درین روزگار کم که جنبش کوتاه و دامن گشاده گریبان ده دوازده نامه بران مهربان

دوست نگاشته‌ام و بران نشان و نام که راز گشودیم و باز نمودیم این واز راز در آستین گذشته بی‌باکانه جز شی دو از فرشی کهران

کار از دانش و دید برون در بنیای دگر انداخته هم خواهها را سپردند و در رودخانه دگرها بها کوتاه یا دراز درست یا دریده بالا

آب افتاد و بیشم آلوده جست در منجلاب افگنند اگر تنگ و تانی از چنگ دارو گشان گرمابه رست دارندگان و ارندگان

یکباره دل از اندیشه آن باز پرداختند و در آیین پاسداری بر آستان فراموشی و خواری انداختند اینک مردی درست

کار و درست همان راه سپار است برای انکه دوست را چشم سپار افتد با دل دوستی گذیت به انگشای جان امیدوار شدم

مهر و پیمان یاری و یگانه دیگر چیز ما که آدمی بر آن زنده است همانست که دیده و دانی اگر روز برروز پیرایه فزایش و سرمایه برتر

نباید کوب آزمای کمی و کاستی نخواهد بود گرفتاریهای جندق و افزونی کار و تنگی هنگام احمد را آن مایه دست
و نیرو نداد که آن سنجیده گفتها که پیمان بست بر نگارد و نیاز دارد دیرباز و چشم سپاه دگوش گذار خواهد داشت
آسوده روان زیند که شکست را به پیمان ما دست و دغل بازی را در نهاد ما نجواست پاک یزدان نشستی نیست
یکبار دیگر یار دیرینه پیوند میرزا را به بین دررودی دوستانه برسرای و داستان چشمک شا خدادا را در میان
افکن چنانچه داد بی آنکه هنگام چشمداشت دراز افتد روانه فرمای و اگر بدستور گذشته رای اندیش
بوکت دیگر شده و جز آن پیمان که بست اندیشه دیگر انگیخت زبان درکش سخن درپرده امن درچین هوس در کسل
سر خویش گیر او را بگو هر خوی خود بازمان از یکی چشمک که دو سه خسروی پیش نیرزد گذشتن آسان تر است تا از
پرورده خویش گشتن پیوسته روی داد خویشتن و هر گونه کار که کوشیدگیهای ما هش پرداختن تواند بر نگاره
وبی فسانه گونه پذیرای انجام دان یاران ری را هر یک را دارای مهربانی دانید در رودی دوستانه برسرای
و پوزش ارای جداگانه نگارش باشد اگر هر گونه نامه ویژه نگارشهای پارسی پیکر که از من بشما همی رسد خواه ژاژ خواه
شیوا خواه راست خواه زیبا که با نوشتهای من که گرد کرده تست بکاست و فزود در فراخ بینش آنچه دید چنبر
پسند ار گنجد از شما خرسند خواهم بود

بدو نفر از دوستان نوشته است

راد استاد زرین خامه و بزرگ سرور رنگین نامه میرزا و حاجی را دیده سای خامه و شستم و بوسه آزمای نامه
و دست دست نوشت شهد سرشت و زمام دو مهربان دوست که آذین و آرایش او دست کریچه
بی دریچه د آسمانه بی فروغ تیره روزان را بفر چهر مهر افزای و درخش دیدار پرتو بخشای خویش شرم مشکوی
پرویز و جمشید آورد و آزرم کاخ دکوی ماه و خورشید روشنائی و تاب از هر راه و رخنه سایه افکند و
تیری و تاری از هر مغاک و دخمه مایه پرداخت زنهار بکار من اندیشید ار فراموشی مبرد خرده خاموشی
بگیر که پاک یزدان رهی را با همه اکت داهوا این دو خوی مهرپرداز در آب و گل بسرشت و این دو را ی
کنه انگیز بر جان و دل نوشت پور مریم با همه رستگیهای از خود و بستگیها با خدای بریکی سوزن که خود را در دیده
بر او دوخته بود دامان بیزاری نیفشاند با آن پشیمینه پیمان و دیرینه پیوند که گوهر سنگ و سندان
دارد و پرده درسینه و زندان کی و کجا تواند شد رهی از تو فراموش کند و خامه را از پروانه افسانه مهر
و ترانه یاری خاموش خواهد بازوی جوان نیروی پیری آن دست نگارش گر را سخت بر تافت دستوار
برگردن بست و پنجه زمین گیری آن کلک شیوا افرید را بدستان و دستی که تلخ تر از آن نشاید
بر انگشت پی برید و فی و ناخن شکست با این چشم شب پره دیده و دست بر تافته و رای پراکنده
منغز و روان آشفته سار آنچه دل خواهد نگاشتن نتوانم و آنچه نگاشتن یارم دل نخواهد بان و بان تا خود

تا خود ازین خورده هوش باز بسری و چشم باز نپوشی که مفت روان آشفت من با گفت که شگفت تو هرگونه گفت و گذار
و نوشت و نگار از هر کام روید و از هر کلک تراید اگر تبازگیهای فرهنگ یا گران مایگیهای گوهر یاد لبردگیهای بخت
دارای بهره و بخش زیبائی و خداوند اختر و بخت شیوائی نباشد یاران دانست و دیدار ناخته چشم و بیزاری
گوش خواهد بود و هوش پرداز مغز و مغز آدبار هوش امروز نگارش دلپذیر و گذارش جان نگار تراز دید که خامه
و شست صاحب و قابوس داری و نامه و دست صابی و کادس اگر همه هستی در هشیاری و مستی کلک و
پرنداز چنگ ثعالبی همی گمان فزون فریبی که باز کم است و چشم و گوش یاران دید و شنید را سردی و سیری از آن *
افسانهٔ چاه و شبنم نخستین منم آن که جیحون و نیل از نهاد هیچ سیرم دیر و زود از آورده آن خامه و شست باز نیارد
نشاند و بر جای پارهٔ پرندی چند اگر دریا پاره ها گذارش از خاک ری زنی گهر خاور دوالی شاد خواست ×
تفیده روانم همچنان کشتی بر خشکی خواهد راند حاجی جان فسانه گوئی و بهانه جوئیهای بچه چشمک باز را شنیدم
پاک یزدان ما را از آب و گل پرداخت و خداوند جان و دل ساخت و از آن پایگاه بلند بدین جایگاه پست
پایه انداخت تا در تاریکی روشنائی جوئیم و از بیگانگی راه آشنائی آریم و از آوارهٔ ناشناختی ها پی به بنگاه شناسائی
بریم بار خدای آگاه است و پاک روان بزرگان گواه که نخستین روزگان که پدر و مادر این پسرک بازیچه
رای یگانگی زدند و خوشه های دلربای میدیدم کدام اندیشه این پیشه گران شاخ و ریشه رایش پای آن شب
باره و این سایه پرست گذاشته و بست و گشاد و ستد و داد کدامین پنداشت و انگاشت آن سه بیگانه سیم باره را
بر آشنائی من داشته ورا چون گناه نبوده و بزه دست نبوده را آویز و گرفت آئین هنرمندان نیست بدان افت
و انداز و پر و پرواز که دیدی زمان از نکوهش خاموش چشم از زشت دیدن فراهم دست از انداز ناشایست
بسته پای از پوی ناهموار شکسته دل از اندیشهٔ آلایش بر کران روان از نگارش تا چه پلشتی ها پرداخته
کالا و رخت بالا و پست آنچه بود دلبگاش مرد بار ز سپردیم سیم و زر از سه تا سیصد سرمایه باغ و درخت و پی
انداز زندگانی و زیست آنچه فرارسید کارسازی مرد کردیم سیاه زرد و کالا بگفته زن و خوشنودی شوهر این بچه
چشمک باز سپرده افتاد پاره چیزها که بچشم اندر گرامی تر بود و دیده و دل را بدان زود تر از دیگر چیزها بیار افتادی
بچه چشمک باز با پسرا سیمه جامه و رخت و بالاپوش خاتون مردانه پوش بهانه پوش بالا گرفت پنجاه یا شصت تومان نخواه را خواجه پلشت
شوخ چشمی و بخت دزدی پیرایه تن و توش فرمود و سرمایه مغز و هوش در دزدی بر هنجار فسانه گفتم دو سه سال افزون گذشت
تا فرزند تراید و سار اندوه از نای پرستاری و پرورشم دو تا باشد و از تیاقت گذار و پاس اندیش راه و روش
پاداش این مایه درد و رنج را دست رنج نخواهم رخت و جامه بردن زر و سیم خوردن را که کام خواجه *
و خاتون افتاد چه نام منم و بیغارهٔ یاران دانش و دیدار چه پاسخ دهم پیر با چه پلشت آرنج ستون زنخ

زنخ و درز انو از پس پشت گذرایندن همتک ملخ گشت که مگر شنیده ما بازاریان گویند مزد خرچرانی خرسواری است ما نخستین روز که پیوند آمیزواد برز استوار کردیم بره و میش بکاینه و خویش دارای کیش وریش خداوند پس و پیش هرچه بود هر که بود در بسته یکرسته بیست و گشاد و سپرد و نهاد تو باز ماندیم با یکشهر زینه زن و جفت ما دینه دیر سفت جفت بی کابین و سپار و پیوز جفت دیگر چه گویی و چه جویی امیدوارم بار خدای با پاداش و کیفر ما و او را دیر باز در آستین نهد و میانه من و اینکه وه شیاره داور بهای راستین فرماید چون چشمک باز دیرینه روز خاتون و اروخواجه سار مهر سوز و کینه توز بود و مهر آویزی بیاسای دزدی ورا و آیین زن مردی بر فراخ رود ده و سینه سوز انداشت گفتم تواند شد به یکره کالاکه والا تر از این بود و چون پایین خویش بالا گرفت هست و بود فرماید و بی ترانه ملالا و فسانه علالا دل و دست بدین کمینه چشمک که مراچشم است و چهار اینشم نیالاید این بچه پیرار زن وزال تا سه هیچ سیر هم این شد که دیدی و آن گفت که شنیدی از روز زن پشت چنبر در باشد و زخارش بهره شله نر باشد با آنکه بکاستی کم از کرم سلم ماری دوفرزون نخورده اژدر باشد هزار افسوس آغاز سخن با که پیرایه و بهاست و سرمایه انجمنها از آن خواجه پاچه پشت و خاتون شماره و بچه پدر ساخوی گذارندگی خاست و خامه نگارندگی خستگی بر تندرستی دست یافت و ناگزیر اینه رازی چند که رامش سازد لبها است و تیمار سوز تنها در پای رفت بجواست خداوند دست یاری بخت دوم باره هر که باره زین کشد بی کالاست و فرقد چشم سپار و گوش گذار خواهم داشت و این کارنامه پهلوی دیگر کردارهای ایشان در بهینه روزگار یادگار خواهد شد (حرّره یغما)

یکی از خواهش نوشته است

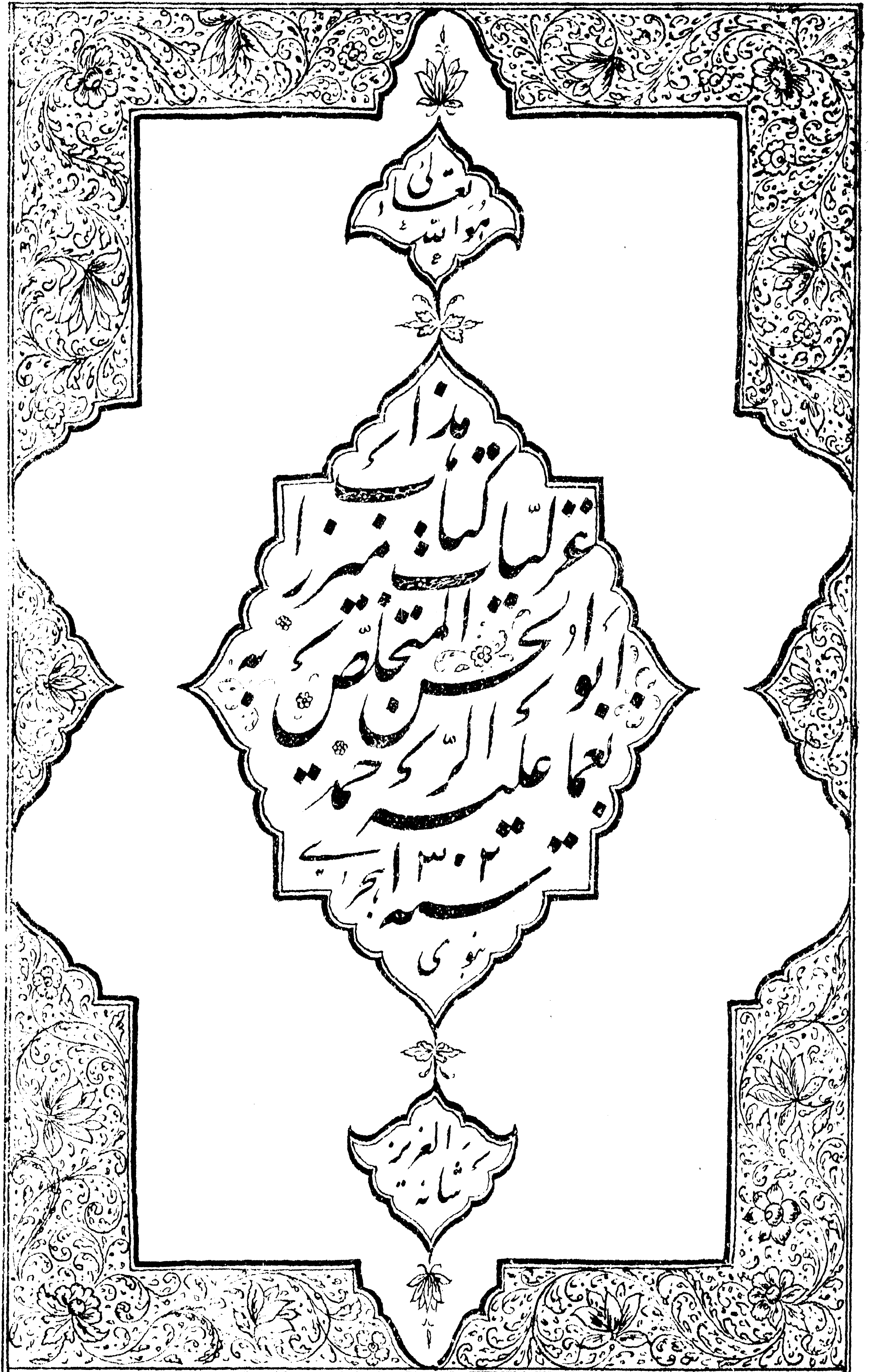
من که بی تاج و تخت و گنج و سپاه درباقلیم فقر سلطانم بی قیاس مقام و منصب و مال بنده مرتضی قلیخانم شانزدهم شعبان است در مضجع پاک اقدس حجة اللهی سلام الله علیه روی ارادت بر آستان دارم و فرق مفاخرت بر آسمان سری بر فرکاه بسودم چرا که بثواب اغراض و اعراض از خود کاسته ام و به افتاد و مصالح و فزایش و نظم معاش و معاد شما دو دوستان از خدا خواسته روزی دو پیش از این نامه مفصل از مزایای عدل و فضل خدام امجد اکرم امیر الاولیا وزیر نظام و جد و جهد و حسن و مهر سرکار حاجی خان و رفع اساس بغی و عدوان و نشر رسوم بر احسان که در این اندک روزگار شایع و رایع شده انگاشتم و ضمیمه کتاب مهربان مخدوم حاجی اسمعیل داشتم البته چشم سپار و گوش گذار افتاد آنچه حاجی در دوازده سال و امیر سه عام در آبادی و عمارت دار الملک ری افزودند سرکار ذوالجلالتین بارادت و استشارت حاجی خان که سرشت پاکش از فواضل آب و خاک اولیا است در یکماه ظاهر ساخت با براة هزار ساله حضرت همه تنگ عمارت و آبادی گرفت و هر ستم رسیده گرفتاری بود مژده آرام و آزادی شنید شب روی گربت تا ماه است آنهم اندر آسمان سرکشی گر هست سرو است آنهم اندر جویبار از من وقایع نگاری اگر فضولی بود احترامات حسنه خدام وزارت و اهتمامات مستحسنه سرکار حاجی خان را تعلیقی بنبرا میکردم عما قریب ارض اقدس از اصناف آبادی و آرایش آزادی و آسایش شرم سغد سمرقند خواهد شد و خاک بهشتش از در صورت و معنی طعنه بر چرخ بلند خواهد زد و بشرط حیات غره شوال از راه اندیش سمنان و کار خود را بساز و سامان کرده کار بند نکته العود احمد خواهم گشت دولت درین ره و گشایش درین در است مخدوم مهربان حاجی اسمعیل را عرض سلام رسانیده عذر جداگانه کتابت در خواه خدمتی که از من در ساخته دانی نگارش ده بعون الله قرین

به حاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

فدای حاجی اسمعیل آشنائیکه … انجام خواهد شد
راه بسیار بهای طهران را باره درستنام کشد میخواهم از من بتو نامه‌ئی داشته باشد خواه برسد خواه کار اندیش پاسخ شوی
خواه نشوی چون دلش دادی و مهرش ستدی هیچ نماند اگر او با تو نسازد تو با او سازی به همراه جوانی از نوکرهای شاه که
ترا می شناخت و میدانست که در کجا خانه داری کاغذ از من ستد و پیمان داد که برساند و پاسخ بستاند در روانه کردند
گویا تا اکنون رسیده و نوشته چشم سپار افتاده باشد میرزا رضا را دیدی و داستان چشمک را در میان آوردی زهوم
از چگونگی آگاهی ساز حاجی اگر چشم و گوشی داری و مغز و هوشی درین دو سه ساله خاست و نشست داشته خواهی بود
که من دست از دکام از خوان پادشاه تا پاسبان شسته ام و چشم از زرد و سرخ فرزندان آدم فرو بسته پولی سیاه خواهش
از کسی ندارم یکی از دوستان و یاران نزدیک من تولی اگر بیگاه و گاه در کاخ دکور تو هم بخواهش تو پاره نالی شکسته ام پیش
از آن که دو مزدور خیابانی خشت زنند و چاه کنند میان کارگذاری بسته بیست سال افزون به همین روش با سرکار سیف
الدوله که از ساخته ترین بزرگان و آشنایان است راه رفته ام و دمش ورا دناریده و دوستداران را سپاس رانده
این چشمک را در پیش سرکار جلال الدین میرزا از دست فروشی خریدم چون بچشم می افتاد و فرزندی میرزا رضا را دوست
و فرزند و رازدار پیدا و نهفت خود میدانستم باو سپردم هنگام بازگشت من از ری بهمان روی در گیلان بود خواستم
مادرش گفت نام و نشانی از آن پیش ما نیست راست هم گفتند میرزا رضا هم فراموش کرده میگویم شاید بهوش یاد
آوری کند و میرزا الغرستان همان چشمک داوری فرماید باری آشکار اشی و گدائی نیست بخواد اگر
روی بر تافت وا مان درچین و آگاهی فرست فرزند هنرمند میرزا مهدیقلی دارنده نامه را
سفارش کردم چشمکی شاخه دار بگیرد تو هم دستیار شو از فرنگیها بپرس تا با چشم
هفتاد هشتاد ساله چشمکی که در خور و میرزا باشد بجوئی و او بخرد کوتاهی
مکن در باره چون من دوستی کم آزار کاری چونان کمینه
دو پشت در پای بردن پیش از اندازه نامردی
دلی درد نیست و سرمایه رنجش و دلسردی
(بنده خاکسار یغما)

تمت المراسلات فی شهر رمضان المبارک

سنه ۱۳۰۱ هجری


هو الله تعالی
هذا کتاب غزلیات میرزا
ابو الحسن المتخلص به
یغما علیه الرحمة
سنه ۱۳۰۲ هجری نبوی
شانه العزیز

هو الله تعالی

هذا کتاب الغزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

صبا از من بگو بیگانه مشرب آشنائی را / جفا نادیده ارباب وفا کش بی وفائی را
روا چون داشتی بر داشتن از جان بپای دل / که باری دل بدست آورده باشی ناروائی را
بناز آلوده در دیبای سلطانی چه غم دارد / بود گر خار و خارا بستر و بالش گدائی را
اگر چین سر زلف ترا مشک ختا گفتم / پریشانم خطا شد در گذر از من خطائی را
دلم بر خیل مژگانش زد آوخ تا چه پیش آید / تن تنها میان لشکری بی دست و پائی را
طفیل خود شمارندم گدایان سر کویش / مگر افتاده بر من سایهٔ دولت همائی را
مکن از ناله در این کاروان ای ساربان منعم / چه سود است از هزاران گر زبان بندی درائی را
فکندم پنجه یغما گرچه میدانم نمی آرم / بدین سرپنجه گفتن پنجه زور آزمائی را

گیرم بناله کردم آواره پاسبان را / کو جرئتی که بوسم آن خاک آستان را
ای نوجوان مرانم از در بجرم پیری / پیش سگانت افکن این مشت استخوان را
بر هیچ دل نبخشد مهرش ز کینه گوئی / خوی تو کرده تعلیم بیرحمی آسمان را
پیوسته دارد امروز زاهد نظر بمحراب / مانا که دیده باشی آن طاق ابروان را
از آشیان سوی دام بینم چنانکه بینند / مرغان نوگرفتار از دام آشیان را
با آنکه خاک کردیم سر در ره بتان نیست / حقی بگردن ما جز تیغ امتحان را
از بیم آنکه در دل رحم آیدش ز فریاد / ز آه و فغان خموشی آموختم زبان را
از ضعف بر غباری حسرت برم که دارد / نیروی رفتن از پی گامی دو کاروان را

روی

روی من وازین پس خاک درخرابات تا چند قبله سازم محراب آسمان را

یغما ز سبحه و جام طرفی نبستم ای کاش
هم بگسلند این را هم بشکنند آن را

گر بسخند به حشر اجر شب هجران را غالب آنست که شاهین شکند میزان را
شد اسیر زنخت قامت چو کانی من گوی بین که همی زخمه زند چوگان را
دل سنگین سپر تیر تو کردیم و نشد کزوی امکان گذشتن نبود پیکان را
کفر زلفت اگر این است برانم که حنیف صاد زجزیه بگردن فکند ایمان را
گر بیعقوب رسد نکهت پیراهن تو به صبا باز دهد بوی مه کنعان را
خضر ازین باده که من مستم اگر مینوشد خاک در چشمهٔ ناموس کند حیوان را
شاه ترکان خجل آید ز صف آرائی خویش گر به بیند صف مژگان را
دل اگر سر کشد از خط تو بسپارش زلف چاره زنجیر بود بندهٔ نافرمان را
بو که از کوه نهی رشته ... دست بدست گاه می بندم و گه می گسلم پیمان را
آن بهشتی رخ ای ترک ختائی که کشد بندوی خال تو داغ حبشی غلمان را
مه نکاهیده بخورشید نگردد نزدیک شاید ار به زفرونی شمرم نقصان را
یارب ای پرده و تا فتنه پس پرده رود پاسبان پرده برانداز در ایوان را

عیب یغما مکن ار دمدمهٔ غیر شنید
تا گزیر است بشر وسوسهٔ شیطان را

معلم سر کند هر لحظه کلک آن طفل بدخو را بخون غلطد که مشق سر بریدن میدهد او را
نزیبد صنعت مشاطه آن رخسار نیکو را بسعی مهربان پیرا چه حاجت باغ مینو را
نشان ناوکش عبرت است و من بپهلو دارم کمی قوت فزونتر بود کاش اندستو بازو را
عجب بود شکار مردم آهو این عجب کامد بدور چشم او مردم شکاری شیوه آهو را
مگو کافر ندارد راه در جنت بیا بنگر بران روی بهشتی زلف کافر خال هندو را
ید و بیضا نماید در فسون چشم تو میبیند اگر گویم خدا اعجاز موسی داد جادو را
بگرد دل حصاری از ورع کردم ندانستم که اینجا نیز دست قید کمند انداز گیسو را
حذار ا پاک کن او نسیمه گر نیمرگوشه میگوید ز خون بیگناهان رنگ آن تیغ ابرو را

دل یغما بدام چنبر زلفش نه پندارم
خلاص از چنگل شاهین میسر نیست تیهو را

زنده رود ار کنم از دست غمت مژگان را
خاک بر باد دهم ساحت اصفاهان را

خازن خلد اگر آن روی بهشتی بیند
جاودان رخت بدوزخ فکند غلمان را

گر دهم رخصت یک چشم زدن مژگان را
خاک بر باد دهم واقعهٔ طوفان را

چارهٔ تیره شب هجر دعای سحر است
دانم اما که سحر نیست شب هجران را

بعد ازین بر سر آنم که اگر دست دهد
دامن وصل تو در پای تو ریزم جان را

مدعی یافته تا دولت دربانی تو
از فغانم مژه بر هم نخورد کیوان را

آب و جاروکشم از ابر مژه منظر چشم
گر سر کلبهٔ درویش بود سلطان را

در خمار غمم از توبه کجائی ساقی
تا فدای سر پیمانه کنم پیمان را

این عجب تر که توئی یوسف و از شوخی عشق
من اسیر آمده از بند غمت زندان را

یادگاریست از آن دست و کمان ای همدم
هان و هان بر مکش از سینهٔ من پیکان را

جز دل من که برحم آمد از آن سنگدلت
شیشه دیگر نشنیدم شکند سندان را

نوح اگر موجهٔ اشکم نگرد در غم تو
آب چشمی شمرد واقعهٔ طوفان را

هست چون روز وصالت براد دگران
بهتر آن شد که سحر نیست شب هجران را

چند یغما ز نهیب فلکم ترسانی
آخر از سیل چه اندیشه بود طوفان را

دوست دشمن مدعی داور وفا تقصیر ما
چیست غیر از جان سپاری در رهش تدبیر ما

از کمند زلف تدبیر رهائی چون کنیم
چشم گر رحمی چه زنخ زلف سینه نخجیر ما

ما همان دیوار کوتاهیم کاندر ملک عشق
گر بخواهد بی سواری میکند تسخیر ما

ما همه کفر عیان اکنون بدین داری خویش
واثقیم و اثق که زاهد میکند تکفیر ما

پنجه افکندیم با غالب که مغلوبست
حسن عالم سوز او با عشق عالم گیر ما

بر سر او پا نهی ور سنگ بر ما بگذری
هست اگر این است ما خاک درت توقیر ما

در خراب آباد گیتی ایمن از ویرانیم
زانکه ساقی از خرابی میکند تعمیر ما

در رهش از ما و دل یکباره بردانی که کیست
گریهٔ بیحاصل ما آه بی تاثیر ما

شیخ و قاضی سر زدند از ملت اسلام عشق
تا چه خواهد کرد با جهال امت پیر ما

در دل سنگین خدنگ آهم آخر کار کرد
با همه سستی گذشت از سنگ خارا تیر ما

کار ما جز باز ره مویان سپر انداختن
نگذرد یغما ز ابرار بلند و شمشیر ما

گفتی از بیداد روزی در فغان آرم ترا
هان مکن کاری که از افغان بجان آرم ترا

گاه دست غیر بوسم گاه پای پاسبان
تا بتقریبی سری بر آستان آرم ترا

بیستی ذلت خطا خجلت گنه شرمندگی
رفتم ای رحمت که چندین ارمغان آرم ترا

عاقبت ای ناله آن کردی که مایل شد بمهر
لال گردم بعد از این گر بر زبان آرم ترا

آن کنم کز مدعی بی نام مانده بی نشان
گر توانم در مقام امتحان آرم ترا

کافرم ای دل بجرم ترک عشق ار بی محشر
با مسلمانان عنان اندر عنان آرم ترا

دیده ای یعقوب بر در نه که از خاک درت
میروم گر بوی پیراهن نشان آرم ترا

بستگیها را گشایش جز در میخانه نیست
ای کف حاجت چه سوی آسمان آرم ترا

شرم کن شرم از رخ اسلام یغما از حرم
چند بگریزی و از دیر مغان آرم ترا

چشم مستش چون بگشود از هم دیده را
فریاد من بیدار کرد این فتنهٔ خوابیده را

دل با زلیخا طلعتان گفتم از او ساکن کنم
زنجیر باید در نظر این گرگ یوسف دیده را

دستم بگیر ای باغبان تا پای قمری بشکنم
کازرده بیداد دهی این سرو نوبالیده را

زنجیر زلف یار کو تا من بدست آورد او
شاید بگیر باز آورم این بخت برگردیده را

آید ز هر سو تیر من در جستجوی تیرزن
لیکن بغیر از کشته‌ئی چندانکه مانم دیده را

خواهم نداند هیچکس کو زد بشمشیرم دلی
پوشیده نتوان داشتن چشم بخون غلطیده را

با روی او خو کرده ام چون سر کنم با دیگران
دشوار باشد زیستن با خاربن گلچیده را

ترسم که خون صد جهان دل بچکد اندر دامنت
هان ای صبا بگشا ز هم این سنبل پیچیده را

پرسد ز یغما روز دل تا فاش گردد سوز دل
آهسته دامن میزند این آتش پوشیده را

صرف کار ناله کردم عمر چندین ساله را
یار یار دیگران شد خاک بر سر ناله را

سبحه از دستم بستد طفلی که از مشکین صلیب
بر میان زنار بندد زاهد صد ساله را

جان شیرین عرضه کردم بر دهانش لب گزید
کار مغان کس کی برد تنگی شکر بنگاله را

سبزه سر زد از گلش در خط شدم از باغبان
گفت آوخ چون کنم خود دوست داغ این لاله را

هان حذر ای مردم از چشم تر من زانکه من
عاقبت دانم که طوفانی بود این ژاله را

راه با بربند صورت فتاد ای کاروان
سخت میترسم همی چشمی رسد دنباله را

ساربان بار سفر بربست و محمل میبرد
لال گردی ای بان بگشا درای ناله را

زاهد از جرعه چشم بتان دم زد ز عشق　　سامری افکند خاکی در دهان گوساله را
گفتمش یغما بماند یار رو بیرون ز بزم　　گفت چون وصل او قند حصهٔ بی دلاله را

یارب ایاغ از عرق ره نهد شراب را
ساخت تحول مشتری خانهٔ افتاب را

آن می سالخورد کو کرد مدد وجود وی　　سوی جهان از در عدم بازکشم شباب را
توبه من ز می قبول آمده در تو ساقیئی　　باز دهم باسمان دعوت مستجاب را
ساقی اگر حساب می کرد خطا ثواب دان　　جام کش و سپاس ران دولت بی‌حساب را
مرد هنر چه غم خورد خاصه بعیب نیستی　　جلوه کجا متمر بود شاهد بی نقاب را
خون سیاوشان کشد هر که ز جام خسروی　　بلکه رستم آورد تخت فراسیاب را
بهیده چهر روشنش تیره نشد بدود خط　　خیر نیاید از حنا اخر من بی خضاب را
حال خراب من نگر ساقی میسر بده　　ساغر زر که پادشه گنج نهد خراب را
تندی خوی یار بین عیب سرشک دل مکن　　بر سر اتش ای عجب خون رزد کباب را
شد صلاح و شرک دین عشق خنا صفا کند　　مصحف باژگون نگر واعظ بی کتاب را
تنگ بود برقص ما وسعت کاخ ششدری　　هیچ مکن رسن بهر خیمهٔ نه قباب را
آتش و آب را کشد مایه زمی به مردمی　　معنی جان پاک بین صورت خاک و آب را

یغما انده جهان چند خوری چه میکنی
رشتهٔ هیچ بام و در این همه احتساب را

هرگز مباد کوثر و جنت هوس مرا　　جام شراب و گوشهٔ میخانه بس مرا
دانی بکنج صومعه ام ذکر سبحه چیست　　ای کاش پرده بود بر زندان عسس مرا
هامون چه پویم از پی محمل که میرسد　　از راه دل بگوش صدای جرس مرا
ننگ آیدم ز ظل هما گرچه چرخ دون　　می پرورد بسایهٔ بال مگس مرا
آخر نسخت گیری صیاد و باغبان　　پر ریخت در میانهٔ باغ و قفس مرا
گفت آمیت بسر دم مردن فغان که گشت　　آغاز وعدهٔ حسرت آخر نفس مرا
زین پس بکوی میکده نوشم شراب امن　　کانجا بدین لباس نگیرد عسس مرا
گفتم بکوی دوست پی از گریه گم کنم　　طوفان اشک بسته ره از پیش و پس مرا
بنمودی حقیقت آب بقا به خضر　　بودی بخاک پای تو گر دسترس مرا
یغما خوشم بخرقه که عمری در این لباس　　بودم شرابخواره و نشناخت کس مرا

نبستم از چمن طرفی بکام دل پریدنها
خوشا در حلقهٔ دامی بناکامی طپیدنها

رفوی خرقهٔ ناموس عقلم ساخت دیوانه
دریغ ایام شیدائی و پیراهن دریدنها

نخواهم عمر جاوید ترسم رود پس از مردن
چو بینم بر زمین از نازش دامن کشیدنها

ندانم قصهٔ دل چیست اما اینقدر دانم
که هرجا لب گشودم گوش بشنید از شنیدنها

بقدت تا کجا شد نسبتش کامروز در گلشن
نیاید بر زمین پای صنوبر از خمیدنها

توان دانست باز از دیده یارم پس از کشتن
که دارم حسرتی در دل بغمزه از سر بریدنها

بعذری تا بپایش سر توانم سود پیرم کرد
در آغاز جوانی یاد ایام خمیدنها

جوانی زد ره و شادم که این موی سفید آخر
به پیری شد کلاف رشته یوسف خریدنها

ندانم کیست یغما در بیابان جنون روزی
زره وامانده‌ام در آغاز دویدنها

گر ببالینم بیاید بر مزار آید مرا
جان سپاری در رهش آخر بکار آید مرا

بار دارم تا شدم جزو جلال مدعی
در حریم قرب خواری اعتبار آید مرا

در میان مرگ و هجرانم مخیر کرده عشق
جان بدر بردم که مردن اختیار آید مرا

تا نگه کردم سپاه غمزه ملک دل گرفت
آه ازین لشکر که غافل در حصار آید مرا

چشم مردم را بخواب خوش شمارد تا که دوش
قطرهٔ خونی ز چشم اشکبار آید مرا

صبح بی شام قیامت کو مگر روشن کنم
تا بهار روز از این شبهای تار آید مرا

بعد مرگ آید ببالینم ز جانی وام کن
جانی ای همدم که بر سر کفم نثار آید مرا

صورت روز قیامت نقش کردم در نظر
یاد داوری از شب هجران یار آید مرا

از سواد دیده یغما میبرای آب چشم
کین غبار از خاکپائی یادگار آید مرا

تهی از صافی و دردی شده خمخانهٔ ما
تا ترش تلخ شود پرشده پیمانهٔ ما

گرچه دیوانه بافسانه گراید سوی عقل
عقل مجنون شود ار بشنود افسانهٔ ما

عقل و عشق است نه بازیچه کجا بر تابد
بدو سلطان مخالف ده ویرانهٔ ما

هر شبم خانه بکوئی است مگر روزی دوست
بغلط حلقه زند بر در کاشانهٔ ما

بر چراغی زدم آخر که کند کسب فروغ
هر کجا شمع ز خاکستر پروانهٔ ما

صعب شد کار جنون از تو بحدی کاطفال
سنگ بر سینه زنند از غم دیوانهٔ ما

لاف دین داری یغما زدم کافر کرد
کاش از کعبه دری بود به بتخانهٔ ما

واعظ شهر ندارد چو بمیخانهٔ ما — ره از رشک زند سنگ بپیمانهٔ ما
بت پرستند مقیمان حرم میترسم — تار زنار شود سبحهٔ صد دانهٔ ما
گردم از باده تهی خم کده ها لیک هنوز — نشنیده است کسی نالهٔ مستانهٔ ما
تا چه افتاد که سجاده بمحراب افکند — آنکه صد خرقه گرو داشت بمیخانهٔ ما
خودپرستی کم از اصنام نه تا حکمت چیست — کآشنایان حقیقی شده بیگانهٔ ما
شاد زی ای دل دیوانه که اندر همه شهر — نیست طفلی که نداند ره کاشانهٔ ما

گرچه یغما نکنم قصه ولی شوق وطن
میتوان یافت ز فریاد غریبانهٔ ما

ز التزام عقل شد دیوانگی حاصل مرا — بعد ازین دیوانه خوان بینی اگر عاقل مرا
بخت میمون بین که چون صیاد سنگین دل مرا — نیم بسمل میفروشد میخرد قاتل مرا
با دلت کاش ای کمان ابرو بدل کردم دلم — تا ز نی پیکان و پیکان نگذرد از دل مرا
خویشتن تا در میان کشتگانش گم کنم — دوستاری کو که از رحمت کند بسمل مرا
در بیابانی شدم گم که گوید عقل کل — خضر راهی کو که بنماید ره منزل مرا
آن سوادش پیش لب خالست یا چیز دگر — موشکافی کو که سازد حل این مشکل مرا
گفته از بهر پاس شبستان خواهم سگی — من سگت ای من سگت دانی اگر قابل مرا
تا نگه با خود کنم از شرم عشق و پاس خصم — روبروی خود نشاند یار در محفل مرا
زان مرا خوشتر که زاهد خشت مالد بهر خم — گر هودی فی المثل دارد بکار گل مرا

با تو خواهم گفت یغما لطمهٔ غرقاب عشق
گر محیط اشک ماند رخت بر ساحل مرا

میاشوب صبا طرهٔ جانانهٔ ما را — زنجیر مجنبان دل دیوانهٔ ما را
اورنگ زمین داغ نگین کلهی تاج — جم رشک برد حشمت شاهانهٔ ما را
دل شد پی زاهد بچه ای که بتقدیر — بگشود به مسجد در میخانهٔ ما را
پیش از اثر دیر و حرم زلف تو افکند — در گردن بت سبحهٔ صد دانهٔ ما را
بی نام و نشانیم بحدی که درین شهر — غم حلقه نکوبد در کاشانهٔ ما را
پیمان شکند آب بقا را بدرستی — گر خضر ببوسد لب پیمانهٔ ما را
چرخم نه همین از وطن آواره پسندید — نگذاشت بما کنج غریبانهٔ ما را
خواب آورد افسانه و بارش ببرد خواب — چشم تو اگر بشنوی افسانهٔ ما را

یغما منم آن سوخته اختر که چراغی
از سنگ نسوزد پر پروانه ما را

شد مشتبه ز کعبه به بتخانه راه ما
ای خوشتر از هزار یقین اشتباه ما

می در سبو قرابه در آغوش و نام زهد
وا خجلتا که شحنه بر آید ز راه ما

ماییم آن صلاح پرستان که می فروش
برداشت طرح میکده از خانقاه ما

آخر ز ضعف کشیدم بپای خم
رست از کنار چشمه حیوان گیاه ما

تحریص زاهدان نتوانم دهد عذاب
یارب چه بود و چیست ندانم گناه ما

راهم ز گوش بست و بچرخم ستاره سوخت
این بود عاقبت اثر اشک و آه ما

چشمم نگو فتاده کنم فرش راه عشق
باشد مگر که یوسفی افتد بچاه ما

از احتساب شحنه چشمت چو شبروان
در دیده گوشه گوشه گریزد نگاه ما

چشمم براه صبح شب غم سفید ماند
یارب کسی مباد بروز سیاه ما

یغما ز اشک و آه رعایای چشم و دل
پیداست داد و داوری پادشاه ما

فتنه مهر اگر همی جبهه نهد شراب را
سجده باژگون برد قبله آفتاب را

زین همه روز خلق شب زان همه شام تا سحر
نام سپهر بد برمی گردش آفتاب را

دل بهوای بوسه بست بوسه دران دو لبان
تشنه غالب آرزو آب بهند سراب را

هجر می انقدر مرا نیست که وصل زاهدان
پیش مخوان که خود کم است این گنه عتاب را

دیده نماند و همچنان از مژه سیل خون روان
باده بی پیاله کو بارش بی سحاب را

دور سپهر و چشم او نام مشابهت مبر
با رم آهوی حرم حمله شیر غاب را

آن بط می بنه گر ز صعوه اگر ترا درد
کام ببال پشه بر شکند عقاب را

جام چه دور ما رسد بار مکش عنان وی
سیر سبک افتد رخش گران رکاب را

کوه نهم نگاه بر خون دلم بجام در
سود چنانکه خاک را خورد چنانکه آب را

جز خط او که را و رخ یارب ازو دو همچنین
خود نشنیدم اهرمن لطمه زند شهاب را

بر سر کوی مهوشان یغما نام خون مبر
رنجه مشو بداوری محشر بیحساب را

زهی تجلی نموده حسنت بچشم وامق رخ وی عذرا را
بیک کرشمه ربوده چشمت توان یوسف دل زلیخا

سواد مویت شکنج سنبل صفات رویت ورق ورق گل
کشیده مستان قدح قدح مل ز جام لعلت بجای صهبا

بکد

بملک ایجاد اگر نبودی فروغ مهرت کجا نمودی / بجسم هستی ز بی وجودی وجود آدم نمود حوا
ظهور خود خواست جمال بیچون بکسوت غیر ز غیر بیرون / گهی در آمد بچشم مجنون گهی بر آمد بحسن لیلی
هم اوست عاشق هم اوست معشوق هم اوست طالب هم اوست مطلوب / هم اوست خسرو هم اوست شیرین هم اوست وامق هم اوست عذرا
فقیه مارا زمی ملامت مکن خدارا برو سلامت / که در حقیقت شراب پنهان ز طاعتی به که آشکارا
چمن فرح خیز بهار دلکش نسیم گل بیز شراب بیغش / چه هست فرصت ببین و درکش بروی ساقی می مصفا
بجام هستی می الستی بریز ساقی بعین مستی / ترانه سر کن چه خوش نشستی برغم دشمن بکام یغما

چه عشق بازی مدار یغما غم از ملامت ز جور خوبان
چه بیم دارد ز موج طوفان کسیکه باشد غریق دریا

سینهٔ ناسوده از مهر تو بر سینهٔ ما / سینه نیست که خالی بود از کینهٔ ما
باغ را برکت طرب نوشده رفتم بپذیر / عذر تقصیر من ای توبهٔ دیرینهٔ ما
کهنه شد وز گرد باده نیامد بیرون / چو جوان دولتی ای خرقهٔ پشمینهٔ ما
جام در قهقهه بیخود شده از بس که رسید / چشم پرهیز ز روز شب آدینهٔ ما
کافرم قومی و قومیم مسلمان خوانند / هر که بینی رخ خود دید در آیینهٔ ما
گنه از راز جهان قصهٔ تو گویی دارد / بس از کاسهٔ جم جام سفالینهٔ ما
خسروانیم بس اشک و غم سوداد سکون / سجگاه و کله و لشکر و [illegible]

چهر و رخسار و لب   چهر و رخسار و لب و خال ببین یغمایش
باغ ما گلبن ما چشمهٔ ما چینهٔ ما

در کف طفلان رها کردم دل دیوانه را / خال و قتل تو مبارک زاهد فرزانه را
از مودم خندهٔ طاعات هشیاران نداشت / ذوق عیش پای‌های گریهٔ مستانه را
تا نگه دارم شمار گردش پیمانه را / راست گویم دوست دارم سبحهٔ صد دانه را
میکنم از سینه بیرون این دل دیوانه را / زانکه دایم جغد می‌آرد خرابی خانه را
عاقل از هامون بشهرم میکشد با سلسله / کیست تا بیرون کند از شهر این دیوانه را
دل بود ملک من اما چون تصرف کرد غیر / هر که بینی مال غم میداند آن ویرانه را
باز بهر نهی منکر از هجوم زاهدان / پای خم پر شد خدا ویران کند خمخانه را
کعبه میپوشد سیه گویی تشبه میکند / از حدیث من تشبه بود آتشخانه را
دل چو گشت آواره گفتا دید پاس سینه دار / کز برای روز بد میخواهم این ویرانه را
تا ابد در بسته ماند آسمان را می‌فروش / گر شب آدینه نگشاید در میخانه را

سر سالوس دریا پرسیدن از یغما چه سود
واعظ از وی خوشتر میداند این افسانه را

طراز خرمی نوشد جمال نوبهاران را — سرود خارکن برخاست جا بر جا هزاران را
نگر بی پرده روی گل برافکن برقع ساقی — ایاغ لاله بین برکف صلا زن باده خواران را
خورد خون دلم ور زار گریم مغتنم داند — حریف باده آری دوست دارد باده خواران را
برابروی تو از هر طاق و منظر دیده بستم — چو بر شکل مه نو چشم حسرت روزه داران را
ز اشکم در خروش آمد دل سنگش عجب نبود — که اندر در فغان سیل بهاری کوهساران را
برهنه پای میپویم رهی کز سم پی ریزد — بجای نعل صرصر تک سمند شهسواران را
گریزد دل همی یاد آرم از مژگان خونریزش — چو صیدی در میان بینم صف خنجر گذاران را
ازان چشمان خواب آلوده شبها شد که بیدارم — تو ای اختر گواهی دیده شب زنده داران را

ز شر کین اعدا ایمنم یغما دریغ ایزد
بهار کردی کفایت چیره مهر دوستداران را

شکستم عهد شیخ خانقه را — تو ای چشم دارم این گنه را
نخستین شب که بستم عهد زلفش — بخود میدیدم این روز سیه را
کهی مشغول زلفی گاه کاکل — چه سلطانی که آراید سپه را
بگردان جام می تا جام گردون — بگرداند دگر خورشید و مه را
ندانی یوسف حسنت کجا شد — زمن بشنو چه بشناس ره را
فکندش چرخ در چاه زنخدان — برآکند از خس و خاشاک چه را
نخواهم منصبی جز آنکه باشم — کمین فراشکی آن پادشه را
کهی پاشم ز آب دیدگان آب — که از مژگان بروبم خاک ره را
هلالی بردمد از برج خورشید — چه بر سر بشکنی طرف کله را

ز ترک چشم او یغما بجان به
نگه داری بپاس دل نگه دار

در کوی توام جنگ است هر روز بدشمنها — ایشان ز شمار افزون تا من و دل تنها
بر ناوک دلدوزت تنها نه منم تنها — چون من بسر کویت در باخته جان تنها
گلگشت چمن خواهی بر من چو صبا بگذر — تا در قدمت ریزم گل از مژه دامنها
تا قبضه شمشیرت از خون که آلاید — بر نطع هوس خلقی افراخته گردنها

چون پای نهی بوسم راه تو که از حسرت — در کام نخستین نعل انداخته تو سنها
گل راند بدهر گر آب این همه رنگینی — وز تاب رخت آتش افتاد بگلشن ها
تا شاهد مهرت را بود غم دلتنگی — در خانهٔ دل کردم از تیر تو روزنها
اسرار غمش گفتم در سینه نهان دارم — رسوای جهانم کرد این رنگ پریدنها
یغما چه غم ار عالم دشمن شود از مهرش
چون دوست نکوخواهست غم نیست ز دشمنها

حرف الباء

گم کنم در راه حی از گریه گفتم پی در آب — دیده تا بر هم زدم یکباره گم شد می در آب
محمل از رفتار ماند ای آه مشعل بر فروز — تا به بینم ناقه از اشک که دارد پی در آب
دور کن دور از دلم دست آستین از دیده ام — تا نسوزی هان در آتش تا نیفتی هی در آب
کر بظلمت شد خضر ما من بدریا اندر چه عجب — نقش حق دیدیم هر یک من در آتش وی در آب
بیندم هر که این تن لاغر میان آه و اشک — رفته گوید مو در آتش رسته گوید نی در آب
من نه مرد مسجدم زاهد نه مرد میکده — زیست در آتش کجا ماهی سمندر کی در آب
آنچه من دیدم ز آه و اشک خود یغما بدید
نوح و ابراهیم هرگز نی در آتش نی در آب

خضر پنداری نهانی کرده قدری می در آب — ورنه بودستی بقای زندگانی کی در آب
نیستم ماهی سمندر نیز لیکن از چشم و دل — رفت ایامم در آتش گشت عمرم طی در آب
مردم چشم مرا گر خانه ویران شد چه شد — در بر کی پاید بنائی را که باشد پی در آب
حالم ای همدم مپرس از آه سرد و موج اشک — خود چه باشد حال مسکینی که باشد وی در آب
آه و اشک من اگر بر کوه و وادی بگذرد — کوه خون گرید بقم روید بجای نی در آب
اشک خون آلود من گر بوادی بگذرد — بر بهر بندی بقم روید بجای نی در آب
غم بخورد از چشم لیلی بر دل مجنون نشو — سخت بگذارد در آتش غرق گردد حی در آب
تا کمر در آبم از تر دامنی ساقی بده — آب آتشگون که لطفی تازه دارد می در آب
شه بر آب چشم مظلومان نبخشد ورنه من — صد ره از اشک تظلم غرق گردم ری در آب
غیر گو خوش زی که با یغما در انگور آه و اشک
هم من افتادم در آتش غرق شد هم وی در آب

بخاک تیره خون دختر رز ریخت از پندت — برادر زاهد که این خون با دامن گیر فرزندت

حذر

خلل گر نیست در گوهر ای زاهد چرا مادر
بعهد کودکی در دامن محراب افکندت

ترا تحت الحنک زاهد نمی دانی چرا فرمود
چو مجنونی بحکمت خاست بر گردن نهند بندت

تو زاهد گر بدبینان غمخوری از عیش میخواران
کسی در باغ جنت هم نخواهد یافت خورسندت

چو خوناب کباب آید ز مژگان شوخ طبع اشکم
نمک پاشیده از بس در دل ریشم شکرخندت

حلاوت برد خط از شکرین لعلت ترش منشین
رها کن تلخ گفتاری که زهر آمیز شد قندت

پی ریوزه می سر نهادی خوش بپای خم
جم عهدی اگر یغما بجامی دست گیرندت

درد گران کاه سحر را اثری نیست
آه من ازین درد که شب را سحری نیست

گفتم کمرش گیرم و آرم بمیان راز
آگه نه از آن نکته که او را کمری نیست

احوال دل از طره او پرس که ما را
دیریست کزان گمشده یکمو خبری نیست

افسوس که از شصت قدر تیر حوادث
میآید و جز سینه بدستم سپری نیست

افغان که از مرگ من آگه کند چون
میمیرم و بر بستر من نوحه گری نیست

چندانکه زدم ناله نشد چشم تو بیدار
پنداشتم از طالع من خفته تری نیست

جز درس محبت همه تحصیل وبال است
بپذیر که نافع تر ازین مختصری نیست

شاید که بر اشک من و یعقوب بخندند
زآنرو که بدل داغ چو یوسف پسری نیست

کالای وفا خوارتر از اهل هنر شد
ای وای به یغما که جز اینش هنری نیست

چهره دلبر من گلگون است
لیک آن از می و این از خون است

گر نه بر تیشه فرهاد گذشت
از چه شیرین ز چه رو گلگونست

خون بود قسمت چشم و لب ما
تا لب و چشم بتان میگونست

این شفق نیست که هر شام و سحر
خون من در قدح گردونست

میکند از رخ لیلی منعم
واعظ شهر مگر مجنون است

ترسم از جور بتان پیشه کنم
بیوفائی که ندانم چون است

ساز دلها است شه حسن ترا
خط مگر در صدد شبخون است

سرو گفتم قد موزون ترا
آه ازین طبع که ناموزون است

میرود از پی ترکان یغما
چکنم کار فلک وارون است

تا بر خطت محیط ماه است — روز من و عالمی سیاه است
گفتم به جهت شبیه گویند — گفتا مشنو که اشتباه است
ره بر زنخش فتادت ای دل — کورانه قدم منه که چاه است
با بار غمت دل ضعیفم — دیگر چه مقام کوه و کاه است
ای دل مزنش بخیل مژگان — یکتن نه حریف یک سپاه است
گفتم صنما ز لطف هندو — دل بردی و عالمی گواه است
گفتا دل خویشتن نگهدار — دزد نگرفته پادشاه است
این داد باتش آن به آبم — اینم ثمر سرشک و آه است
ای ابر عطات ضعیفم — در دشت تو کمترین گیاه است
بگذار قدم بدیدهٔ من — انگار تو انکه خاک راه است

صد جور اگر کنی به یغما
جور دگر تو عذرخواه است

باده ساغرت از خون دل یاران است — وای اغیار اگر این اجر وفاداران است
زلف در پای تو افتد ظلم چپ و راست — بسکه در تاب سودای گرفتاران است
نیست چشم ز شبان غمم اگر آرسی — خفتگان را چه غم از حسرت بیداران است
دارم از چشم تو صد عربده و دم نزنم — که اگر ناله کنم زحمت بیماران است
عشق داغ دل فرهاد بخون کرده رقم — نقش هر لاله که بر دامن کهساران است
رخ تو اشک مرا کیست که خود دید و نگرید — هوس باده که آن گلشن و این باران است
محنه انکه تو در خون کشیش روز حساب — خوار چون نامهٔ اعمال گنه کاران است
از دو باخت طمع لطف کمی دارم و این — آرزو نیست که در خاطر بیماران است

یوسفی چون تو به یغما نه بکس دادیم
انقدر هست که او هم ز خریداران است

دل که افتادهٔ از زلف بچه ذقن است — بر نیاید اگر این چاه و اگر این رسن است
رهش افتاد بزلف تو دل و باز افکند — هر کجا شام شد آنجا بغریبان وطن است
من و از دایرهٔ خط تو امید خلاص — چون نکو مینگرم قصهٔ مور و لگن است
صبر کو تا کنم از خم بسبو به کشم — باده از خون دل خویش که در دست من است
گفتی این توبه چون سنگ تو چو نشد که شکست — چکنم ساغر می شیشهٔ خارا شکن است

من

من کنم سینه و او سنگ اگر انصاف دهی　　در وفا مرحله‌ها فرق من و کوهکن است
خون من ریز و میندیش ز دیوان حساب　　کانچه در هیچ حسابی نبود خون من است
ذکر می خوردن یغما نه همین شحنه شنید
داستانیست که افسانهٔ هر انجمن است

زان مرا بیش ز زندان قفس زاریهاست　　که بغیر از شکن دام گرفتاریهاست
نیم از خواب اگرم دیده بعمری غنود　　که مرا غمزه دگر مایهٔ بیداریهاست
آسمان شد ز پی خصمی من پشت بپشت　　ای دل ای دیده من وقت مددکاریهاست
روز تنهائی و پایان وصال و شب هجر　　ای غم عشق بیا کاول غمخواریهاست
خرقه و سبحه و سجاده فکندم چکنم　　اولین شرط ره عشق سبکباریهاست
ماند از بهر عبادت بسرم تا دم مرگ　　آه کاخر نفسم اول هشیاریهاست
کار دل با تو ندانم به کجا انجامد　　او نیاموزد و ترا شیوه دلازاریهاست
جز بیغما نرسد سلطنت ملک نعیم
رحمت ای شحنه بازار گنه‌کاریهاست

باز بنهاد بسر خسرو جم افسر خشت　　عنقریب است که گیتی شود از وی چو بهشت
از نوای ساغر می شنوم بوی بهشت　　پیر دیرست مگر از خاک خرابات سرشت
دست قدرت چو برحمت گل میخانه سرشت　　رقم فیض ازل بر لب پیمانه نوشت
زاهدا راه بهشتی تو بدین خلق و سرشت　　همچو دانم که خدا خلق نکرد است بهشت
پر حرارت مکن ای شیخ بدین صورت زشت　　گره بر هم نخورد گر نبرندت به بهشت
واقفم از سر مفتی و دین موی بموی　　آگهم از شرف کاخ حرم خشت بخشت
بد کسی نیست ولی دخل ندارد بکنشتش　　نیک جا نیست ولی راه ندارد به بهشت
حسرت از خازن فردوس کشم کز چه نکند　　ریشه سدره و طوبی و چرا تاک نکشت
نصب کن شنبه که ترک فلک از خط شعاع　　رقم غزل بنام شب آدینه نوشت
برمن ای خرقه پرهیز بنیز ری موی　　زان تو نیز که در صومعه با پشم تو رشت
مرد در میکده یغما و پی تاریخش
کلک رحمت جعل الجنة مثواه نوشت

تا بکف پای خمم گردن مینائی مست　　جز من نیست که تسنیمی و طوبی هست
خون خم آنکه بفتوای خرد ریخت کجاست　　که مرا نیز درین مسئله فتوائی هست

رو بگردان قفسم را سوی مرغان حرم تا بدانند که خوشتر ز حرم جایی هست
من که دور از لب لعل تو بتلخی دادم جان شیرین چه تفاوت که مسیحایی هست
تا پشیمان شود از کشتن من گوید غیر بی گناهش مکش امروز که فردایی هست
بو که بر خاک رهت روی نهم میبوسم بر سر هر گذری خاک کف پایی هست
شهر تنگست بدیوانه ما لیک چه غم گوشه بادیه و دامن صحرایی هست
بسملم دوخته بر حلقه فتراک تو چشم بعد مردن نگرش نیز تمنایی هست

باز یغما شده دیوانه مگر کامده جمع
کودکان و ز طرفی نعره و غوغایی هست

ما خراب غم و خمخانه ز می آباد است ناصح از باده سخن کن که نصیحت باد است
خیز و از شعله می آتش نمرود فروز خاصه اکنون که گلستان ارم شداد است
سیل کهسار خم از میکده در شهر افتاد وای بر خانه پرهیز که بی بنیاد است
بجز از تاک که شد محترم از حرمت می زادگان را همه فخر از شرف اجداد است
گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من آنچه البته بجایی نرسد فریاد است
گفتمت نیست گرفتار مرا آزادی نه که هر کس که گرفتار تو شد آزاد است
چشم زاهد بشناسایی سر رخ و زلف دیدن روز و شب اعمی مادرزاد است
گفتمش خسرو و شیرین که دل از هم بود کانکه در عهد من این کوه کند فرهاد است

هر که یغما شنود ناله گرمم گوید
آهن سرد چه کوبی دلش از فولاد است

گهر غیرت هفتاد گرامی پسر است آن پری دخت که مامش خم و تاکش پدر است
تا میان در ته صلیب است و سبو بر سر است مر مرا تاج ز خورشید و ز جوزا کمر است
شهر از آن اختر عقرب سپر آزرده و من رنجه زان عقرب شبرنگ که اختر سپر است
بر زمین اندرش آنگونه آذرگون بین نتوان گفت همی آذر بر زمین دگر است
انگبین گونه ز اهم همه از تاک آری این نه آه است و نه آئینه شمال و شجر است
فتنه دیدی ثمر تیر و کمان وین نه شگفت فتنه بنگر که همی تیر و کمانش نظر است
گرد نوشین لبش از خط معقرب بدمید کی شگفت آرم جراره نتیجه شکر است
جز تو کت نیست میان نقص ندیدم کمال جز تو کت نیست دهان عیب ندیدم هنر است
بیند مجنون زمانی تو بدان پیکر و زلف بیند مجنونی کو را دل و دین برکف و بر است

گرم نام بدان ابروی و آن کاکل و زلف   شرف دولت شمشیر و کلاه و کمر است
فیض عارض اگر این فتنهٔ قامت اگر آن   خاک فردوس بها خون قیامت هدر است

سخت تر شد دلش از آتش آهم یغما
گفت شعر اثر از سنگ نه سنگ از شرر است

حلقه بر در زند ار شیخ بگو بارت نیست   شب آدینه برو ورد بخوان کارت نیست
صد ره هم توبه زمی دادی و بشکستم باز   دهیم توبه عجب پر نفسی عارت نیست
حرفی ای عشق ندیدم ز تو در هیچ کتاب   تا چه علمی که کسی راوی اخبارت نیست
در حقیقت توئی ای کعبه خرابات مغان   گر مقیمان همه یکجا عاقل و هشیارت نیست
هیچ شد و هم خرد ای دهن دوست بگوی   تا چه سری که کسی آگه از اسرارت نیست
با امید کرم شد بمی ای شیخ ترا   دو سه دارم بسر امروز که دستارت نیست
گر سجود نام هما ای صنم ای کعبهٔ حسن   سجده آریم و نگوئیم سزاوارت نیست
من جهان دیده ام ای میکده در زیر سپهر   سایهٔ امن تر از سایهٔ دیوارت نیست

بجز از خواجهٔ بی مهر تو یغما زن و مرد
کس نه بینم که درین شهر خریدارت نیست

بزم یار ار همه مرگ و چه جان است   حضور غیر بر عاشق گران است
هلاکم کرد و از تحسرم بر آسود   که میگوید اجل نامهربان است
جرس امشب بنالد چون شب دوش   همانا لیلی اندر کاروان است
نماند بلبلان را ذوق فریاد   در آن گلشن که گلچین باغبان است
بگردون زان نمینالم که ما را   شکایت هر چه هست از آسمان است
چنان مشغول صیادم که گوئی   مرا گلشن قفس دام آشیان است
نسیم رحمت آید بر مشامم   مگر این راه بر دیر مغان است
لبش گر نیست آب زندگانی   چرا بس در سواد خط نهان است

ندانم آنکه میگوید سخن کیست
همی دانم که یغما ترجمان است

اگر آن سنگ که داری ببر اندر دل تست   شد درستم که همی دل شکنی حاصل تست
پیش از این بود حکایت همه از شیشه و سنگ   مثل امروز حدیث دل ما و دل تست
مرگ از آسیب تو کرد ایمنم از موج خطر   تا چه بحری تو که غرقاب عدم ساحل تست

تا زند طعنه چون نگرم منکه ز رشک   مدعی با دل خویشم که چرا مایل تست
ضعف شد قوت کارم که کسی پی نبرد   کاین منم یا که غباری ز پی محمل تست
بیدل آن کو که ز دلدار بدل ماند باز   جان فدایت اگر این قطره خون قابل تست
آنچه آمد غرض از خلقت زیبائی و حسن   چون نکو می‌نگرم جمله در آب و گل تست
اد بخون تو دل اید تو بتیغش تشنه   هر که از قتل تو اش منع کند قاتل تست

آنچه یغما به حدیث مثل سحر زند
گرنه هاروتی و آنچاه ذقن بابل تست

بعد مردن بر کف از لوح مزارم سنگهاست   تا قیامت با زمین و آسمانم جنگهاست
کاهم از چشم سیه که لعل میگون می‌زنند   لعبتان را در فنون دلربائی رنگهاست
پای جهدم در بیابان طلب فرسوده شد   ور نه ما تا به مقصد همچنان فرسنگهاست
نی سرم شد زیب فتراکی نه تن خاک رهی   راستی خواهی مرا زین زندگانی ننگهاست
که سرایم گاه مویم گاه چنگم زد دست عشق   زخمه شفقت مزن کاین ساز را آهنگهاست
زاهدان را کرده عاشق چشم جادو شیوه‌ات   سامری را در رسوم ساحری نیرنگهاست

در خم زلفش دل سرگشته یغما دیر ماند
در شب تاریک ره گم کرد کانرا لنگهاست

کرده در آینه حسن رخ خود شیدایت   طره زان سلسله ها ریخته اندر پایت
رخت بر بام سموات برد فتنه اگر   جلوه ناز بدین شیوه کند بالایت
کم از خون مدد دیده کن ای دل ترسم   که بطوفان دهد این قطره دریا زایت
گشت پایان تو پیدا اگر آید دشت جنون   برنتابید برسوائی ما صحرایت
نخل نوخیز به ره چوب کند تکیه بیا   تا در آغوش کشم سرو قد رعنایت
راه شب عالمی آسوده نزید خون دلم   گر بدین دست کشد چشم قدح پیمایت

نه از سر غم زلفش که نه بینم یغما
جز پریشانی دل سودی از این سودا نیست

ظلمت خط تو پیرامن رخسار گرفت   یارب از آه که این آینه زنگار گرفت
می بیاور که خبر میدهد از فصل بهار   لطف آن سبزه که پیرامن گلزار گرفت
ترک یغما سبقش از نگهی هوشم برد   بنگر این طرفه که مست آمد و هشیار گرفت
تا ترا پادشه مصر ملاحت گفتند   تهمت خوبی یوسف ره بازار گرفت

بوی خون دل چو دمی‌شنوم باد صبا ... ره مگر در خم آن طرهٔ طرار گرفت
فتنه از چشم تو ایمن نتوانست نشست ... جای در حلقهٔ آن زلف زره‌سار گرفت
دیده شد تا دل سنگ آردش از گریه به راه ... باد این ابر بهاری ره کهسار گرفت

با وجودت نکند میل بهشتی یغما
خویش اغیار گرفت آنکه ترا یار گرفت

جان‌فشانی من و عشوهٔ او گر این است ... از کسی یاد کز کوهکن و شیرین است
چون کنم وصف دهان تو بهنگام حدیث ... لب بهم چسبدم از بسکه سخن شیرین است
چهره کاهی مژه گلرنگ ترا یوان جهان ... سرخ و زردی که بما بهره رسیده است این است
سنبل زلف تو یکخوشه و یک شهر گدا ... گندم خال تو یکدانه و صد مسکین است
بیستون بر بند مد لاله که تشنه با دهنوز ... چشم آلوده بخونش بره شیرین است
گفتمش هست ز خوبان چه تو سیمین بدنی ... گفت نی نیست دریغا که دلم سنگین است
شبی از نافهٔ زلفش سخنی رفت هنوز ... عمرها رفت و چو مجمر نفسم مشکین است
لازم افتاد چو آن عهدشکن با من و غیر ... پای تا سر همه مهر است و سراپا کین است
شکوه بردن بدر آنکه غبار در او ... از شرف غالیهٔ طرهٔ حورالعین است

علی عالی کش قائمهٔ تیغ دوسر
قوت بازوی اسلام و حصار دین است

آشکارا بدر مغبچه‌ام ار باری هست ... در نهان نیز به بیگانه کشان کاری هست
مشمر از سلسلهٔ سبحه شماران که مرا ... زیر سجاده نهان حلقهٔ زناری هست
خوندارم بستم سلسله از پا بکشا ... تا مرا زان سر کو قوت رفتاری هست
وصل خواهی مکن از هجر شکایت که طبیب ... نرود جز در آن کوچه که بیماری هست
زاهدا سایهٔ طوبی بسرم نیست چه باک ... در خرابات مغان سایهٔ دیواری هست
بخیال سر زلفت همه شهر شبی ... بد و چشمت که اگر دیدهٔ بیداری هست

همه سرگرم تماشا و تو یغما خاموش
که بصحرا در ساند که گرفتاری هست

از قد و رخسار و لب طوبی و خلد و کوثر است ... یارب این بستان مینو یا بهشت دیگر است
دور ساقی شفق از دور گردون خوشتر است ... کآفتاب و ماه و چرخ او شراب و ساغر است
نام خشت خم مبر زاهد که بر نارم گرفت ... سر ازین بالین اگر دانم که حاکم بر سر است

گر گدائی جام می دارد بکف در کیش من / هست سلطانی که هم جمشید و هم اسکندر است
بر کنار عارضش در زیر زلف آن خال نیست / هندوئی با سلسله در آفتاب محشر است
چشم و مژگان کاهست چیست میدانی بهم / ترک سرمستی بدستی جام و دستی خنجر است
بیضه دولت بزیر بال بنشینم تا مرا / سایه پر همای مهر آقا بر سر است
فخر اشراف بشر سید فلان گرزدی مجد / آستانش را فلک با آن علو خاک در است
آنکه در انگشت علم خاتم تو قیع او / حلقه نه آسمان چون حلقه انگشتر است
او سپهسالار و اصناف افاضل لشکرند / اوست شاهنشاه و اقطاع شریعت کشور است
فربه آهوئی که در عرف لغت ملکست و مال / در بچشم صید اغناش صیدی لاغر است
بندگان پرور خدا وندا بپرس از عمرو زید / در نمیپرسی بگویم از منت گر باور است
تاکنون کم سی گذشت از روزگار شاعری / کافرم یک حرف اگر مدح کسم در دفتر است
شعرها دارم بگوهر رشک لولوی خوشاب / لیک وصف باده لعلی و لعل دلبر است
هرکه بند در میان نعتی بگویم کان علی است / هرکه پوشد خرقه سرایم این پیغمبر است
چون توئی را مدحتی بید که از روی نسب / هم حسب زین دو دریای سعادت گوهر است

خوش مدحت زین مسلکوم که رسم مسلمین
بر سر بازار با گویند یغما کافر است

بدشمن تا چه پیمان اوفتادت / که عهد دوستان ناید بیادت
ربودت گول شاگردیست شیطان / ندانم تا که بود است اوستادت
اگر آب سپهر آتش به هیچست / دگر کیهان کف خاکی به بادت
من آنگه مهر بر بستم به زنجیر / که حلقه عنبرین چنبر گشادت
ستاره با همه آشوب رائی / عقیم از چشمهای فتنه زادت
زمین دان بومی این چندان عجب نیست / که زد کز می از دل سنگین نهادت
غمم خواهی خور و خواهی غمم خواه / بگفتم دل نخواهم جز که شادت
بسی داغها فزون چندانکه خواهی / شکست ما مبادا غم شاد بادت
بخون ماست چند ایشان که گوئی / مسلمانی و با کافر جهادت
بچشمت باد بر دمها چه نیست / بگوش اندر حدیث قوم عادت
بدادی داد دادم داد فریاد / سرایم بر که زین بیداد دادت
نفرح تیغ یاران جان سپاری / غنا پیداست بر یغما عنادت

سینه ام مجمر عشق آتش و دل چون عود است
این نفس نیست که می‌کشم از دل دود است

دل ندانم ز خدنگ که بخون خفته ولی
اینقدر هست که مژگان تو خون آلود است

از تو گر لطف و کرم ور همه جورست و ستم
چه تفاوت که ایاز آنچه کند محمود است

خلق و بازار جهان کش همه سود است و زیان
من و بازار محبت که زیانش سود است

مهر از شیون من وضع روش داده بباد
یا در صبح شب هجر تو قیر اندود است

هر که یغما نگرد زلف و خط او گوید
در بر دیو سلیمان زره داود است

وله

دام نیرنگ تو سازم که به بند افتاده است
گردن ماه به پای تو کمند افتاده است

هر زند کوی تو دلم خون که بجولانگه او
تا سر کیست که در پای سمند افتاده است

میبرم رشک بدشمن چه توان کرد که دوست
آشنایی است که بیگانه پسند افتاده است

گر نه داد از لب شیرین تو دارد دهن پسته
کاغذین جامه که بی شکر و قند افتاده است

تنها دم دل سودازده را سلسله آخ
دست ما کوته و زلف تو بلند افتاده است

دانه خال سیه اوزن بغداد نارسی
بر سر آتش سوزان چو سپند افتاده است

بیستون لاله نروید لی داغ فرهاد
از خم طره شیرین دل چند افتاده است

نیست انخال سیه بر رخ جانان یغما
از پی چشم بد آتش سپند افتاده است

وله

در دهانش نه ره بوسه نه جای سخن است
سخن از بوسه در او لقمه بیش از دهن است

بوئی از نکهت آن طره بعشاق رسید
گرچه صد قافله یعقوب و یکی پیرهن است

گر نه زلفت دو هوا آید و یکبام چرا
موی بر تارک و در گردن و دلها رسن است

دولت حسن تو تا خلعت عباسی دوخت
ردم تا هند در اندیشه طشت و کفن است

انکه باریکتر از مو چو کند حکم طناب
طره کافر او گردن اسلام من است

سرو بالای تو نخلی است که کمتر ثمرش
سنبل زلف و گل عارض و سیب ذقن است

کافرم گر نه خطا برکش از آن جبهه و خال
چشم بر بیضه اسلام و سواد ختن است

من بسیر چه گرگان تو ئی یوسف مصر
تو خلیلی و مرا بر سر آتش وطن است

کافران گر حرم لعل قبا چهر تو روی
در حریمی که حریر بیهش پیرهن است

گر دیغما اگرت طره دلالت سوی چهر
روی برتاب که آن راهنما راهزن است

بسکه شبها آتشم از تاب دل در بستر است
کس نداند کین منم یا توده خاکستر است

آه آتش زای من باد استغنای او
چون چراغ بیوه زن بر رهگذار صرصر است

محفلی دارم بسامان طرب دور از تو لیک — برگ رامش دور از آن محفل بسازی دیگر است
خاک مجلس چنگ قامت ناله مطرب غم ندیم — درد ساقی چشم خون پالا شراب و ساغر است
تا ترا رخساره زاید سهیل جزع من — عقد پروین تا فشان از آفتاب و اختر است
صفحهٔ افلاک را گنجایش از رفتار تو — چرخ را آرایش و سطح زمین را زیور است

عارض آنگه چهره آتش خد منور قد شعاع
ماه تا سر سوز یغمازان سراپا احمر است

توبه بگذار اگر بلخ اگر بغداد است — جام بردار اگر بهشت اگر هفتاد است
بر اوی ناصح شهر اینقدر از عقل ملاف — هست شاگرد من آنکس که ترا استاد است
عنقریب است که بینم حرم از صید تهی — دام اگر زلف تو چشم تو اگر صیاد است
ترک چشمت که شدش زنگی خط حلقه بگوش — کاش گوید که فلان هندوی ما آزاد است
چه در اندیشهٔ شمشاد و گلی باده بنوش — رخ و بالای بتان باغ گل و شمشاد است
چشم واعظ بتماشای بتر رخ و زلف — دیدن روز و شب اعمی مادرزاد است

جهد شیخ از پی فردوس چو بیجا نگرم
بی کم و بیش حدیث ارم و شداد است

ز عشق ار شد دلی دیوانه غم نیست — بملکت پادشه ویرانه کم نیست
امان خواهم ز خط یار و دانم — که در طومار فطرت این رقم نیست
دوام عمر خواهی جام بردار — که دور جام کم از دور جم نیست
مدار جام را پاینده بی باد — ز گردش گر بماند چرخ غم نیست
مرا دیوانه خواند عاقل شهر — همی رنجم که بر مجنون رقم نیست
دمار از من که میدانم برآورد — برآوردن ولی یارای دم نیست
من از می تا بیم لیکن ار دهد یار — بگیرم رد احسان از کرم نیست
بسر پویم طریق عشق و بر من — چه منتها که از ضعف قدم نیست
شکست ار یار دلهای پریشان — عبث از زلف مشکین خم بخم نیست
می منصور میجو هم اسم دریغا — درین میخانه زان باده نم نیست

از آن بیغا کشم وز دیده ساغر
که از میخانه راهی تا حرم نیست

زچه هر بار دیگر آمد و دامن زد و رفت — برق عشق آتشم این بار بخرمن زد و رفت

تا حنت ز حاصلم آن برق که از خنهٔ دل — آتش اندر شجر وادی ایمن زد و رفت
پیش رفتم بتظلم که رکابش بوسم — تند بر تافت عنان بانگ بتوسن زد و رفت
آخر عمر دلم یافت رهی کاو ز کام — پا به دیر و حرم و شیخ و برهمن زد و رفت
جان کنم من همه عمر ار دو سه روزی فرهاد — تیشه بر سنگ بیاد بت ارمن زد و رفت
تا چه ذوق است به بند تو که هر مرغ که دید — حلقه دام تو پا بر سر گلشن زد و رفت
دل ز چشمش نه چنان خوش بحیاتست که خضر — مرد از حسرت آن تیغ که بر من زد و رفت
پیش خورشید رخت خواست چراغ افروزد — شمع را تیغ سحر آمد و گردن زد و رفت

وای بر حسرت یغما که ز بی مهری دوست
نفسی چند بکام دل دشمن زد و رفت

انجمن از سمن و سوری و نسرین چمن است — آنچه نوآن چمن یافت درین انجمن است
گر شبستان نه گلستان ز چه از قامت و چهر — سرو سوری گل و شمشاد چمن در چمن است
خنده برق ابر قدح رعد نوا باران می — گلرخان سرو سمن ساحت باغ انجمن است
مجلس از روی بهارین ز بر اندر زبر است — بزم آرا اندام گل آگین سمن اندر سمن است
بدل سرو چمان یار صنوبر بالایست — نایب مرغ سحرخوان صنم رهزن است
بیت مجلس و شمشاد و گل و سنبل اند — قامت و عارض و زلفین شکن در شکن است
ساقی گلشن اگر ساقیهٔ خاک بهنا د — ساقیهٔ مجلس ما ساقی سیمین بدن است
جرعهٔ خونخواره گل روی بتان نرگس مست — دل صد پاره بالا لهٔ خونین کفن است
یاسمن سینهٔ صافی و شقایق رخسار — گل سیراب رخ و غنچه چنین دهن است
نغمهٔ فاخته و قمری و ساری و هزار — باسرانیده بتان ناله زاغ و زغن است

باغ گل کاخ طرب بلبل مطرب یغما
وین دلاویز غزل زمزمه خارکن است

بازم اندیشهٔ مژگان سیاه دگر است — ملک دل عرصهٔ میدان سپاه دگر است
نیست از زلف بتان مصلحت آزادی دل — مرغ پر ریخته را دام پناه دگر است
جهر تجم همه در کفهٔ استغنا پیش — گر چه صد کوه و کم هم پر کاه دگر است
ننگم از بی کلهی نیست که در کشور عشق — نیک چون بنگری آن نیز کلاه دگر است
بزم شد چرخ با میدوفای تو خوشم — کاسمان با دل سخت تو زراه دگر است
می بخوردن که نهفت بس بلامت حکمی — دل ما رنجه که آن نیز گناه دگر است

زخم خونین مرا آنچه ز مرهم طلبند | ظاهر این است که در تیر نگاه دگر است
ای مه از روزن من دور که بی ماه رخی | شب نورانی من روز سیاه دگر است

من چه گویم دل یغما ز محبت خون شد
اشک گلگون و رخ زرد گواه دگر است

کرده در آینه حسن رخ خورشید آیت | طره زان سلسلها ریخته اندر پایت
رخت بر بام سموات برد فتنه اگر | جلوه ناز بدین شیوه کند بالایت
کم از خون مدد دیده کن ای دل ترسم | که بطوفان دهد این قطره دریا زایت
گشت پایان تو پیدا اگر ای دشت جنون | برنتابید ز رسوائی ما صحرایت
نخل نو خیز نه بر چوبکه تکیه به پا | تا در آغوش کشم سرو قد رعنایت
راه سب عالی آسوده زید خون دلم | که بدین دست کشد چشم قدح پیمایت

بنه از سر غم زلفش که نه بینم یغما
جز پریشانی دل سودی ازین سودایت

حرف الجیم

نفروشمت بعالم از آن جعد پیچ پیچ | موئی نه ابلهم که دو عالم دهم بهیچ
شبها مکشف سر دبانت نتاب و پیچ | بردم بروز و راه نبردم بگریه هیچ
نجوای غیر اگر پی تمهید قتل ماست | ما نیز آگهیم چه حاجت به پیچ پیچ
پیدا بود ز زلف تو انجام کار دل | سالک غریب و شب سیه و راه پیچ پیچ
با گریه تا برون کنندم مدعی ز بزم | یاد آردم ز خنده بیجا به غلغلیج
خط شد محیط لعل تو تا خود چها کند | این اهرمن که خاتم جم کرد در قلیج
یکسان خط ز چشمه شیرین لعل تو | تا بر دمیده گشته مرا تلخ اسفنج

یغما مشو ز غمزه چشم او ملول
ترکست و مست و حرف زند با سر قلیج

حرف الدال

آن مرغ که جز در چمن آرام ندارد | پیداست که مسکین خبر از دام ندارد
کافر نکند آنچه کند چشم تو با خلق | این ترک سپاهی مگر اسلام ندارد
آغاز مکن راه غم عشق که صد ره | من رفتم و باز آمدم انجام ندارد
خط آمد و کار از کف زلفش شد ای دل | بگریز که نو سلسله فرجام ندارد
آن نیست که ارباب ریا باده ننوشند | هر سنگ که در صومعه شد نام ندارد
با روز وصالت ز شب هجر نترسم | آن صبح بهشت است که پی شام ندارد

آن را که چو جم دست دهد جام صبوحی | دارای عراق است اگر شام ندارد
محمود غلامی است اگر عشق نورزد | جمشید گدائیست اگر جام ندارد
با خاک درت فرق اگر هست فلک را | اینست که ماهی چو تو بر بام ندارد
زان روز که در گردش جام آمده یغما
دیگر غمی از گردش ایام ندارد

لرزدم دل چو خدنگت بدل خاک آید | بگذرد ترسم از آنجانب و بر خاک آید
نه همین غیر رهم بسته ز کویت که مرا | کار صد مدعی از دیده نمناک آید
با وجود صلحا مست خیابان بهشت | بو بری بحرم یک قلم از تاک آید
غیر خاک قدمت بوسد و ترسم که ز رشک | گرد نعلین تو از لوح بصر پاک آید
افعی زلف تو چون حلقه زند بر سر دوش | یادم از غایلهٔ دولت ضحاک آید
جعد ترکان نکند آنچه غلامان ترا | پی یغمای دل از حلقهٔ فتراک آید
گریه و چرخ صراحی و قدح بین که ترا | خنده بر کجروش پیمانهٔ افلاک آید
صید آنم که اگر مرغ هماپوشش بدام | زار میرد نه بتیر ملکش باک آید
منع باران سرشک از مژه یغما نتوان
سد سیلاب کجا از دو سه خاشاک آید

از عمر نمانده است مرا غیر دمی چند | وقت است اگر رنجه نمائی قدمی چند
تا یاد دهم اهل درم را کرمی چند | چون گل بکفم نیست دریغا درمی چند
بگشای از آن طرهٔ پر تاب خمی چند | آزاد کن از زحمت مرغان حرمی چند
از دیده بگل ریخته‌ام تخم امیدی | دارم ز نوای ابر عطا چشم نمی چند
هم قفسی مژدهٔ وصلی بده آخر | تا شاد کنم خاطر خود را بغمی چند
زین پیش بهجران نتوان زیست خدارا | شایستگی لطف ندارم ستمی چند
نه خال و خط و کاکل و زلف است که حسنش
آورده پی کشتن یغما رقمی چند

ز زلف و خال داری لشکری چند | صفی بر بند و بگشا کشوری چند
بچوگان اندرش گو یا فتاده است | بپای باد پای او سری چند
بر آن رخ خالها بینم خطرها است | ببرج مه قران اختری چند
بگردون گو چون میتوان ساخت | از این جام مرصع ساغری چند

عرق آب لطافت نوش گفتار
بیک جنت روان چون کوثری چند

در میخانه بگشا تا ببندد
خدا از فتنه در عالم دری چند

طلسمی ساخت از خط چشمش افسوس
بماندم در خط از جادوگری چند

هوس شد درس سالوسم بیاید
ز تحقیقات واعظ دفتری چند

نمودم نازبالان را نکته عشق
نهادم بار عیسی بر خری چند

نشان مرغ دل جستم ز گلزار
بزیر خاربن دیدم پری چند

خدا بینی ز خودبینان مجویید
که ناید فربهی از لاغری چند

میان خرقه پوشان کیست یغما
مسلمانی اسیر کافری چند

بجز روی تو کان طرهٔ سیاه برآید
کسی ندید که عقرب ز برج ماه برآید

جریده بر صف مژگان او چه میزنی ای دل
گمان مبر که سواری بیک سپاه برآید

متاع حسن ز لف رایگان مده که شود گم
هزار قافله تا یوسفی ز چاه برآید

سفید چشمی مه بین که با رخ تو زند دم
مپوش طلعت روشن که رو سیاه برآید

ز شکوه تا نشوی رنجه کاش وقت تظلم
بجای ناله ز تن جان دادخواه برآید

ز آه من حذر ای زاهدان خشک که ترسم
خدا نخواسته آتش ز خانقاه برآید

ز ظالمی است مرا چشم دادکش که جولان
ز خاک تا سر زین خون بیگناه برآید

بشست غمزه و تردستی خدنگ تو نازم
امان نداد که از چاک سینه آه برآید

پس از وفات باین آه و سوز در عجبستم
همی ز تربت یغما اگر گیاه برآید

جزع یمانش شد از شبه گهر آمود
دیده نم آرد چه گشت خانه براندود

گفتمش از خط جمال حسن بکاهد
روشنی ماه در سواد شب افزود

جام سفالینه هست گنج خرابات
کاسه زر گو مباش و کاخ زر اندود

جز ز خط جام و لوح جبهه ساقی
راه نبردم به کنج خانه مقصود

سنت محمود چیست مهر غلامان
ماه برسم فریضه سنت محمود

عشق غنیمت شمر که وصل نکویان
باغ خلیل است و عشق آتش نمرود

خون پدر خود ز شیر مام نداستی
مادر گیتی نپرورد چه تو مولود

ترکیت موجب زوال من افتاد
تو ترکنا الله ای ستارهٔ مسعود

نرم شد از آتش دلم دل سختش — قطرهٔ خونی نمود معجزهٔ داود

عشرت یغماست با خیال دهانت
تنگ معیشت بهیچ شد ز تو خوشنود

مردم از غم که بی شاهد و ساغر گذرد — آزمودیم بیک عمر برابر گذرد
حال دل با سیه غمزه چه محتاج بیان — فتنه پیداست برآمیز که لشکر گذرد
آفتابی است رخت کز رخ و ابروی و زلف — همه بر سنبله و دلو و دو پیکر گذرد
گذرد چشم و دلم بر لب و روی تو چنانک — تشنه بر دجله و مسکین بتوانگر گذرد
منم و در رهت این اشک پیاپی و این سر — تر نگردد کف پای تو گر از سر گذرد
خنجر از سینه گذشتن چه تو ضارب چه عجب — عجب آنست اگر سینه ز خنجر گذرد
چشم صیاد تو بر چنبر زلفت ز پی دل — شاهبازیست که بر برج کبوتر گذرد
کشته دل بجهد و خواهد بر خش ز و بجند — نگذارید که دیوانه بر آذر گذرد

نگذرد از لب و رخسار تو یغما مثل
گر جم از جام و ز آئینه سکندر گذرد

چرخ نیلی بگل از مشک ترت غالیه سود — که بگل گفت که خورشید نشاید اندود
خالها کرد سیه حسن تو در تخم عمل — سبز شد سنبل خط و آنچه همی کشت درود
دود از آتش همه رسم است که اول خیزد — آتش چهر تو را خواست در آخر چه دود
بنگر آن خط و لب و گونه که گوئی یوسف — یافت خاتم ز سلیمان و زره از داود
در تو هرچ آن بود اسرار نکوئی همه هست — جز دهان دگران هم عدمی بر ز وجود
شهری اندر هوس قامت و رخسار تو اند — تا کرا بخت بلند افتد و کوکب مسعود
شیخ را دیدم و گفتم مگر از عهد قدیم — عذری به شده ای باز همان است که بود
نشود صلح میان من و زاهد بخدای — با خلافیست در اطوار مسلمان و یهود
نه مکافات فلک داد نه پاداش زمین — آه از سینهٔ گرم و مژه خون آلود

نظم یغما همه مدح می و ذم صلحاست
وقت او خوش چه به از طاعت لعن است دریغ

یوسف مصری اگر جمال تو بیند — خویش ببازار پیرزال تو بیند
ذوق خیال تو برده از دلم آرام — تا چکند باز اگر جمال تو بیند
یوسفش آید بدید گرگ زلیخا — دیده بخوابش اگر خیال تو بیند

سهل نگیرد خلاص مرغ دل من | در شکن طره هر که خال تو بیند
هیزم دوزخ کند ز سدره طوبی | خازن جنت اگر نهال تو بیند
چون که حرام است ریختن همه کیش | کز همه صید حرم حلال تو بیند
هر که مه نو بر آفتاب ندیده است | گو برخ ابروی چون هلال تو بیند
غنچه شود گل اگر تو رخ بنمایی | سرو خم آرد گر اعتدال تو بیند

نیست دریغ ار ز دست شد سر یغما
منزلت این بس که پایمال تو بیند

رابطه دل به غمزه راه ندارد | کشور ما تاب این سپاه ندارد
دل بنگاهش مده که ترک سپاهی | ملک بگیرد ولی نگاه ندارد
زین تن کاهیده در ره دل سنگش | کوه نگر کاحتمال کاه ندارد
چیست جدا از آفتاب روی تو روزم | شب ولی آن تیره شب که ماه ندارد
خون ملک گر بریز و عرش بریزی | چون تو صنم قاتلی گواه ندارد
وهم بماند در اشتباه دهانت | عقل درین نکته اشتباه ندارد
که بکه احوال دل بپرس ز زلفت | پرسش نادانیان گناه ندارد
بر در فقر و فنا به فقر گدایی | سلطنتی یافتم که شاه ندارد
گوشه دیوار بیخودی مده از دست | گیتی ازین امن تر پناه ندارد
هر که سرت بر نهد بپای حمالیک | خسرو ملک است اگر کلاه ندارد
صبر توقع مکن ز دل که نخواهد | باج ز بیچاره‌ای که آه ندارد

گر نه کم است از سگان کوی تو یغما
از چه در آن آستانه راه ندارد

ترک چشمت چو بخون ریزی عشاق آید | نظری کاش نصیب دل مشتاق آید
همه شب سر شکند بر سر سودای جنون | بحث زلف تو چه در حلقه عشاق آید
بت بلا فتنه چمن ماه ملک حور پری | هر چه گویم همه نسبت بتو اغراق آید
رفتم از کعبه به بتخانه و حیرت زده ام | چون غریبی که سوی شهر ز رستاق آید
گفتی این سلسله بر پای تو از چیست بپرس | سر این نکته از آن طره که تا ساق آید
چمن روی تو چون باز کند دفتر حسن | گل چو مینای بهم بستن اوراق آید
بر سر یوسف اگر نام غلامیت نهند | تا قیامت شرف دوده اسحاق آید

جز دو ابروی کجت راست بزیبائی و لطف — جفت هرگز نشنیده است کسی طاق آید
ناصح اندیشه ز دوزخ مکن این خرقه بسید — دولتی باشد اگر در خور احراق آید
چشمش از لطف دگر چون مسلمان نخورم — بشنو از کافر بدمست چه میثاق آید
تو پری یا ملکی زان که تصور نتوان — کادمی زاد بدین صورت و اخلاق آید
پی آن گندم خال ار نفروشد یغما — بدو حور روضهٔ رضوان بسه طلاق آید

و له ایضاً

هر سرو که طوبیش ز قد منفعل آید — گر جلوهٔ شمشاد تو بیند خجل آید
با لاله صد داغ خوشم از همه گلها — زان روی که از نکهت او بوی گل آید
تا چند خورم غصهٔ دل دست شکنی کو — کاین خانه مخروبه به باد منتقل آید
بفاصله زلف و خطت اطراف مگیرند — این حلقه بدان سلسله چون متصل آید
گو خط تو تا سر خط آزادی عشاق — در دفتر انشای مشیت خجل آید
خون ریزد و بیندیش که خونی که تو ریزی — زان پیش که از تیغ تو ریزد بحل آید
هر شیفته دل را که بود خانه بر کفر — در بیعت آن طره پیمان گسل آید

یغما چه شد ار آمد و جان در قدمت کرد
هر سر که نه بر خاک تو غلطد بگل آید

گر چه دانم ره عشق تو بسر نرود — میروم زانکه دلم راه دگر می نرود
دلم از صبح شب هجر چنان شد نومید — کش بغفلت بزبان نام سحر نرود
گفته ام از لب شیرین تو روزی سخنی — همچنان از دهنم طعم شکر نرود
دجله در عهد سرشکم ورق نام بشست — بحر چون موج زند نام شمر نرود
گاه گاهی چو دی ای ناله بگوشش برسان — گر چه هرگز بتو امید اثر نرود
دیده پرآبم از آن است که یک چشم زدن — آفتاب رخش از پیش نظر می نرود
چشم مسکون ترا فتنه نخسبد هرگز — مستی از خانهٔ خمار بدر می نرود
چه فسون کرد زلیخا که مه کنعانی — در ضمیرش بغلط یاد پدر می نرود
یاری از رود کسان خواهم و گوید یعقوب — این حمائیست که در حق پسر می نرود

زاهد ار پایهٔ یغمات نه از جای برد
به مقامی که مسیحا شده خر می نرود

کودکی سنگ بکف چون سوی ویرانه رود — ماجرا با سرم زین دل دیوانه رود
نام طفلی چه رود آیدم از سینه برون — دل دیوانه و ویرانه بویرانه رود

هر دوست خط زنخدان محال است که پیش — کار خوبان پس ازین از تو بدین خانه رود
دل ما از تو به بستان غرض آید چیست — تا بدین واسطه که گاه بمیخانه رود
از پی سلسلهٔ زلف جنون فرمائی — دل دیوانه ازین خانه بان خانه رود
نه جا می بفلک ده بود از بیخبری — دورهٔ بر روش گردش پیمانه رود
زنهار رقیب کسم نیست که گر خود دل ما — آشنا آید و از کوی تو بیگانه رود
گل ز داغ آتش می شمع رخش مرغ چمن — ادب آنست که بر سنت پروانه رود
گندم خال تو از روز که دیدم گفتم — خرمن طاعت ما بر سر آن دانه رود
یار طفل است و تو دیوانه چه پرسی یغما
کار را باش که طفل از پی دیوانه رود

سوی کعبه ز میخانه رهی باید کرد — آخر عمر بعذر گنهی باید کرد
شیخ مستور و زلیخاره بازار به پیش — چارهٔ معجز و فکر کلهی باید کرد
گفت زاهد که من از سنگ گو یا کترم — لا تسلم تا بل نگهی باید کرد
یوسف از غیرت حسنت زده بر شیدائی — فکر زندانی و تدبیر چهی باید کرد
تا بکی پای بزنجیر گدایان سودن — دست در حلقهٔ فتراک شهی باید کرد
چند دندان کنم ای خواجه بمسواک سفید — که مرا چارهٔ روز سیهی باید کرد
نفس یغما بمدارای خرد پند پذیر
نیست مهیه مصاف سپهی باید کرد

گفتم آن چشم و مژه گفت نه بیمارانند — آن دو وین خیل سیه جامه پرستارانند
بر کلاه حرم ای مین مشوای کعبهٔ حسن — زین دو هندو که بر اطراف تو طرارانند
شب قدر است و در میکده رحمت بارد — خنک آن قوم که در مسجد میخوارانند
دزد اگر خرقهٔ صوفی برد معذور است — صرفه با اواست که آسوده سبکبارانند
گر بگو ترسم مستی می حشر کناد — ایزدم در صف آن قوم که هشیارانند
چون خلقی بتکلف بخوری ای لب یار — گرنه ضحاکی و زلفین سیه مارانند
گردن طوع من و طوق خم زلف بتان — سگ این سلسله ام گرچه جفاکارانند
هیچکس را خبر از عالم آزادی نیست — مگر آنان که بدام تو گرفتارانند
مردم صومعه را نیک شناسم یغما
کافرستم اگر این طایفه دین دارانند

بحر غم عاشقی کناره ندارد — نوح در او غیر غرق چاره ندارد
بر دل دیگر بامتحان دل آخر زن — شیشهٔ ما تاب سنگ خاره ندارد
خیز و تفأل مزن بباده گساری — کار باین خوبی استخاره ندارد
جلوه ز رویت ز حلقه حلقهٔ مویت — ماه پس ابر پاره پاره ندارد
هر که در افتد بدور جام هلالی — هیچ غم از گردش ستاره ندارد
شحنه عبث جان مکن که حجلهٔ مینو — حور باین شکل و این قواره ندارد
در عوض دل ز دوست هیچ نخواهم — کلبهٔ مخروب ما اجاره ندارد
خاک درت چیست بی لآلی اشکم — عرش برینی که گوشواره ندارد
هر که چو یغما بدرد هجر تو جان داد
آرزوی زندگی دوباره ندارد

هدف تیر نظر چون دل اغیار کند — همه پیکان جهان بر دل من کار کند
گر ازین دست دهد آن بت ترسابچه می — ای بسا صوف سفید اطلس گلنار کند
هم رهد حرف بهشیاری مستان ریا — ایزد ار صومعه را خانهٔ خمار کند
گشت نزدیک دو راه حرم و دیر الکاش — خضر توفیق مرا قافله سالار کند
معنی عزت ما خاک نشینان دانی — بر سر کوی کسی عشقت اگر خوار کند
چه شد ار گرد بزنار بدل سبحهٔ ما — آری آن زلف ازین شعبده بسیار کند
خط کجا زلف کجا هر سیه آرا مردی — نشود رستم اگر جامهٔ زنگار کند
تا رخ خود بخبر افتم ز تماشا قدرم — بیشتر زان بدن خویش خبردار کند
اتحادیست میان من و غیرت که خدنگ — بر تن او چو زنی بر دل من کار کند
من و برگردن از آنچاه ذقن بیژن دل — رستم عهدم اگر جهد من این کار کند
هر کرا خاتمه بر عافیت و آزادیست — بخت نیکش بکمند تو گرفتار کند
آن خداوند که از بندگی خاک درش — چرخ زیبد بخداوندیم اقرار کند
فهم اسرار دهانش مکن اندیشه که هم — حل این نکته سر رشته به پندار کند
بخدا خواجه اگر بندهٔ خویشت خوانم — گرد و عالم بخداوندیت اقرار کند
چه عجب جوشدم ار خون دل از هر بن مو — سیل چون گرد شود رخنه بدیوار کند
گویدم سجدهٔ اصنام مکن زاهد لیکن — که به بیند بخود پیش من اقرار کند
هوشیاران شب آدینه بمستان نکنند — آنچه مستان تو با مردم هشیار کند

آنکه از ما سجده و ندیت اقرار گرفت　　چشم دارم که ترا بنده نگهدار کند
آه یغما نکند در دل سنگین تو کار
اگر آتش بدل خاره پدیدار کند

من گرفتم که بعشاق وفا نتوان کرد　　آخر ای پادشه حسن جفا نتوان کرد
سفر کعبه کنی کاش که اینجا گویم　　روز عید است و حرم ترک فدا نتوان کرد
چون شوی بی‌خبر از باده مگو جمشیدم　　خویشتن را بیکی جام گدا نتوان کرد
گر غباری ز کف پای تو آرد سر جیب　　که نثار قدم پیک صبا نتوان کرد
زاهدا از توبه بهانه مرا عذر منه　　شهر لوطاست و نظر سوی قفا نتوان کرد
منعم از خرقه و سجاده مکن باده بیار　　آن چه کار است که در زیر عبا نتوان کرد
با تعلق نتوان مرحلهٔ عشق برید　　دست و پا بسته درین بحر شنا نتوان کرد
تو نه مرد سپاه مژه یغما بگریز
پنجه در پنجه ترکان خطا نتوان کرد

ز هجرانت چنانم جان بسوزد　　که بر جانم دل هجران بسوزد
زمی چون لعل سازی آتشین رنگ　　خضر در چشمهٔ حیوان بسوزد
ز جور پاسبانش بیم آن است　　که آهم خانهٔ کیوان بسوزد
مده زاهد رهم در کعبه ترسم　　ز دود کفر من ایمان بسوزد
ز پیکان تو گفتم دل بسوزم　　کنون ترسم که دل پیکان بسوزد
سبق خوان کتاب عشق جانان　　گنه بود اگر قرآن بسوزد
چو شد یعقوب رخت افکند یغما
الهی کلبهٔ احزان بسوزد

مهل که روی تو از عنبرین نقاب برآید　　که کس گمان نکند در شب آفتاب برآید
نکو بشیوه چو رخ زلف دلبری نتواند　　که کار جلوهٔ طاوس از این غراب آید
ز رشک آنکه مبادا لبی زمین تو بوسد　　سبیل خاک کنم تا ز دیده آب برآید
بلی مرمت تن کن که صد جان نشناسم　　عمارتیکه ازین خانمان خراب برآید
هزار بار تفال زدم بالفت زاهد　　ورق چه باز کنم آیه عذاب برآید
گمان مبر که امید لبی و مقصد روئی　　ز خاک بوس تو را و به هیچ باب برآید
کسیکه دید بگردن ز زلف و عجب آرم　　دگر ز چاه تعلق به صد طناب برآید

بیا و بو العجبی‌ها در اشک و دیدهٔ من بین — که دجله از شمر و قلزم از حباب آمد

رسد بکامی ازان چشمهٔ دهان دل یغما
اگر تمنی لب تشنه از سراب برآید

در بتکده گر خانهٔ آباد توان کرد — از کعبه مسلمانم اگر یاد توان کرد
آهن دلش از ناله نشد نرم چه حاصل — گر سینهٔ من کورهٔ حداد توان کرد
انصاف که تا سینه توان کند بناخن — در کیش وفا بحث بفرهاد توان کرد
هر مایه بغم که ز گلزار شنیدیم — عیشی است که در خانهٔ صیاد توان کرد
بس تجربه کردیم همان شام اجل بود — در هجر تو روزی که ازان یاد توان کرد
خوش خواجگی عشق که صد بنده چه یوسف — شکرانهٔ این بندگی آزاد توان کرد
گویند دلش نرم توان کرد بفریاد — آری بود ار قوت فریاد توانکرد

یغما چه آب و گلی آخر که ز خاکت
نه صومعه نه بتکده آباد توان کرد

نه بخاطر مژه و ابروی تو بر گذرد — همه در دیدهٔ دل دشنه و خنجر گذرد
هر که دید آن لب نوشین و دل سنگین گفت — آب خضر است که بر سد سکندر گذرد
چشم و مژگانش نگه کن همی پنداری — شهواریست که بر قلب دو لشکر گذرد
حسن مردانه‌اش ار بشکند طرف کلاه — شاهد مصر ز بازار به معجر گذرد
آفتابش می و برجش خم و چرخش ساقی — ای خوش آن عمر که در گردش ساغر گذرد
در ره توسنش ار گرد برآمد ز جهان — مشت خاکی است که بر موکب صرصر گذرد
خط و کاکل بنمای همه شاهان گدا — تا گدا از نمد و شاه ز افسر گذرد
عدل شد جور رخ و زلف تو کین فتنهٔ عام — ماجرائیست که بر مسلم و کافر گذرد
خم بابروی کمان نادرد آن منه ز عذر — تیر آهم چه تفاوت که ز جوشن گذرد

مژه از اشک جدا زان لب و دندان یغما
نگسلد رابطه تا رشته بگوهر گذرد

شراب از خم بجام آمد خوش آمد — که عیش مدام آمد خوش آمد
معلق شد سبوی غنچه از شاخ — سراپا لاله جام آمد خوش آمد
اگر ماه مبارک شد نکو شد — دگر عید صیام آمد خوش آمد
ز طوف سجدهٔ میناه مستان — چمن بیت الحرام آمد خوش آمد

روان بر بسط می شد کشتی جام | جهان دار السلام آمد خوش آمد
در میخانه بگشادند و بوئی | ز رحمت بر مشام آمد خوش آمد
قد شاهد برامش قامت افراخت | قیامت را قیام آمد خوش آمد
نشسته باده خواران دوش بر دوش | چمانی در خرام آمد خوش آمد
برهنه رامش اندر توسن جام | زمی زرین ستام آمد خوش آمد

مسوزان رفت یغما از خرابات
که این ناپخته خام آمد خوش آمد

لبت از می چو لعل رنگ آید | نام آب خضر ننگ آید
نهم از کف آبگینه قدح | گر ز رو سینه چرخ سنگ آید
می سپارم رهی که اول گام | رخش رستم ز رفته لنگ آید
تا نگنجد در او بجز غم عشق | خوش دلم چون دلم به تنگ آید
کفن از خنجر تو خون آلود | به ز دیبای رنگ رنگ آید
باده آبی بود گرو نابی | کام اگر تر کند نهنگ آید
نبرد ز آهوان چشم تو جان | دل بسر پنجه گر پلنگ آید
چه غم از چاک شد گریبان با | اگرم دامنش به چنگ آید
چون کنم زان دهان تنگ حدیث | شکر از خامه تنگ تنگ آید
از پی نرم کردن دل دوست | میروم تا سرم بسنگ آید
آنکه صلحش هزار خون ریزد | چیست تدبیر اگر بجنگ آید
دل من در سواد زلفش کیست | آن مسلمان که در فرنگ آید
نشنوم وعظ تا بکوی مغان | نوش ساقی و بوی چنگ آید

سینه یغما سپر نمود ای کاش
که یکی تیر او خدنگ آید

آن چه با من سوز عشق وی کند | آتش سوزان بحبابی کند
گرد با عقلم خیال بوی او | آنچه با مغز حریف نای میکند
آنکه کار جمله از یک غمزه ساخت | فکر کار ما ندانم کی کند
گر نجنبد زود واپس ماندگان | ماه محمل ناگاه از پی کند
راه لیلی بر سر مجنون فتاد | ساربان کو تا شتر را پی کند

كعبه بود قبلهٔ عشاق كيست / تا رخ مجنون بسوی حی كند

كلك يغما با لب شيرين دوست
شكر شكر را سخن نی كند

تا كنم چاك نكوی تو گريبانی چند / روزگاری زده ام دست بدامانی چند
جز دل من كه خورد زخمه از آن كاكل و زلف / نشنيده است كسی گوی دو چوگانی چند
در لگدكوب بتان خاك دلم رفت بباد / چكند يكدل ويرانه و سلطانی چند
در سيه سلسله دلهای غريبش گوئی / شب قدر است و بهم جمع پريشانی چند
بود آرا مگر گوهر پاك تو شود / ديده از قطره برانگيخته عمانی چند
خط و چاه زنخ و لعل لبش دانی چيست / ظلماتی كه در او چشمهٔ حيوانی چند

نتوان برد دل از غمزهٔ مژگان يغما
كز سياه مژه دارند نگهبانی چند

سر زهی دولت اگر در قدمت خاك آيد / دولتی ديگر اگر بسته فتراك آيد
آسمان روز ز خورشيد برافروخت چراغ / بسكه از آتش من دود بر افلاك آيد
كرده مسواك نديم از پی تطهير دهان / آنچه او خورده كجا پاك ز مسواك آيد
گفتم امروز كه از زلف عقرب ديدم / اينقدر خون خورد آن مار كه ضحاك آيد
نه ز انديشهٔ برق است مرا بيم سرشك / ترسم از چهرهٔ غبار در او پاك آيد
اينقدر می خورم امروز كه گر خاك شوم / هر گياهی دمد از تربت من تاك آيد
جا چها كرده قبا عشق مه كنعان را / عجبی نيست اگر پيرهنی چاك آيد
فاضيم رقعه بخون داد خدايا بپسند / نايب مسند شرع اين همه سفاك آيد

سر يغما چه لگدكوب اجل خواهد شد
به كه خاك ره آن قامت چالاك آيد

نه ز دستان بهمه زال صفت زار آيد / هر كه در رزمگه رستم سردار آيد
اولين بار دگر بندی كه بسهراب رسيد / به تهمتن ز تو در بهمنه بكار آيد
شوكت چشم سيه را چه زبان دان خط سبز / رستم است كه با خيمهٔ زنگار آيد
هر كجا ردی گنی طره بدوش از پس و پيش / گل بخرمن برد و مشك بخروار آيد
خال هندوت بخون تن و جان برزده چنگ / تا بها بردل ازين هندو جگرخوار آيد
ماه و سروت به نظاره رخ و بالا شب و روز / آن برد زن زود و اين بر سر ديوار آيد

خط محاسن لقب از آن نمکین شکر یافت
سگ ولی پاک شود چون نمکسار آید

چهرهٔ ابروت بسم واسطه شرط است امان
هر که با مصحف و شمشیر به زنهار آید

مرد میدان غمم رستم سردار منم
رخش باید که همی حامل آن بار آید

دل با صف غمزه در افتاد
صیدی به میان لشکر افتاد

ماهی بدمید گر طلوعش
از دیدهٔ مردم اختر افتاد

آن سوخته سطام که بها
بالی نفشانده از پر افتاد

در پیچهٔ طرهٔ تو دل کیست
مسلم که به دست کافر افتاد

از عیش زمانشان محو بشد
کین قرعه به نام دیگر افتاد

رندی که مدور باشد مست
بنگر که به نیم ساغر افتاد

از لعل تو با مسیح گفتم
نالید و به روی بستر افتاد

مستم ز میی که هر که جامی
زان خورد زمانه کز سر افتاد

از فتنه دور آسمان است
یغما چه بدور ساغر افتاد

تا یار شکر خنده ز در بند نیاید
از مصر بری قافلهٔ قند نیاید

شیرین نشود کام مرا تلخی هجران
تا بوسی از آن لعل شکرخنده نیاید

گفتی که ز شیرین دهنش دیده فرو دوز
خاموش که در گوش من این پند نیاید

گر پیر فلک تازه کند عهد جوانی
از مادر گیتی چو تو فرزند نیاید

خرسندی و غم هر که ز تو بار شناسد
الا به غم عشق تو خرسند نیاید

آب رخت از دامن البرز بخیزد
کار دلت از قلهٔ الوند نیاید

همچون زنخ و غبغب تو سیب و ترنجی
یکبار ز ساری و دماوند نیاید

شمشاد و سمن با همه زیبائی و کشی
با طلعت و بالای تو مانند نیاید

ترکی چو تو دلبند و دلاویز و دلارام
زیرا چه که از خلخ و خوقند نیاید

نقاش که با نقش چه این صورت مطبوع
غیر از قلم صنع خداوند نیاید

تا پستهٔ نوشین تو افتاد ثمر شد
در هیچ دهن نام سمرقند نیاید

هم است که مجنون صفت آفاق بگردم
آن طره به پای دلم ار بند نیاید

طاقی به هنر از همه خوبان و تراجفت
صد دور بدین شیوه هنرمند نیاید

یغما بدهن خالکت اگر زین غزل انیار
جز بوسه همت جایزه چیند نیاید

فرق است به نخشب که مه از چاه برآید — با طلع رویت که چه از ماه برآید
هرگز نکند آنچه کند ناوک مژگان — آه سحری گر ز دل آگاه برآید
در روز قیامت بسر زلف تو بندند — با طول شب هجر تو کوتاه برآید
کاهیده تنم دید و سنگین دلش افزود — خود کوه ندیدیم که از کاه برآید
با گندم خالت که دو کونش بجوی نیست — صد خرمن پرهیز بیک کاه برآید
با شیر فلک پنجه زنم گر ز لب دوست — باریم خطاب سگ درگاه برآید
آهن دلی باید تا ای سینه ز نیزش — باشد که تمنای تو دلخواه برآید
ناصح چه عجب گر بحیل دست ز ما برد — از شیر کجا شیوه روباه برآید
گر سایه خان ظل هما نیست سبب چیست — کافتاد اگر خود بگدا شاه برآید
بدرام اشحنه که از رشک ضمیرش — هر صبحدم از سینه مهر آه برآید

یغما و فرو رفته روانی ز غم آن نیز
بس بی رمقی کاه نه وکاه برآید

جز آفتاب تو دان غنچه شراب آلود — که دید باده بیدرد آتش بی دود
فراز سرو تو یک نیزه آفتاب جمال — هزار بخت بلند است و کوکب مسعود
سخن ز یوسف گل ران و داستان هزار — چه جای بزم سلیمان و نغمه داود
بهار منطق شیرین بتاب نافه زلف — بساز پرده بربط بسوز مجمر عود
ترا میان و دهان هم نهفته هم پیداست — زهی شگفت که با هم شنید غیب و شهود
سر قدح بگشا در به بند بر مه و مهر — مخواه خوشتر ازین از ستاره بست گشود
بساط باغ شود دیده که روی تو دید — نشاط باده فزاید لبیکه لعل تو سود
سوای سرخ گلت از فزایش خط سبز — بعمر در نشنیدم زیان فزاید سود
نه زان میان و دهان من شدم تباه که تیغ — بخاک این دو عدم خون صد هزار وجود
بخاک پای غلامانت ساید ار رخ زلف — سر ایاز بسرم مدامن محمود

جز آن دهان و دل و اشک چشم واله نیست
زلاله گر بدمد سنگ و قطره زاید رود

آنکه در پرده دل خلق جهانی برباید — چه قیامت شود آن لحظه که از پرده برآید

بر فلک آن نه هلال است که انگشت نما شد | مه برآورده که ابروی تو بر خلق نماید
گر چنین طره پریشان کند ای جانب بستان | تا قیامت نفس باد صبا غالیه ساید
بگشا ناوک مژگان و بخون کش سر و پا بالم | تا نگویند که بر صید حرم تیغ نشاید
اشک گلرنگ می و زمزمه ناله سرودم | ساقیم گو ندهد ساغر و مطرب بسراید
آسمان سفله نهاد است و ملامت نکنیمش | چه کند سفله نهاد از طرف سفله نیاید

حاجت شرح ندارد صفت گریه یغما
بحر مستغنی از آن شد که کس او را بستاید

ای دل ز خود بردن سودا است و پدید آمد | جز بذل جان مکن کار که کار است و پدید آمد
گر بایدت سلامت زان خط و زلف بگذر | مور است و پدید آمد و حیت مار است و پدید آمد
زاهد که عنف هستی بروش ز کوی مستی | خوار بند خودپرستی دار است و پدید آمد
شد در وصال و هجران جان بر امید و بیم | نور است و پدید آمد فروخت نار است و پدید آمد
آهسته کوی مجلس کاین رسته زاد زین می | ناصح به حکم اضداد خار است و پدید آمد
دل سخت و رفت و دلبر سست از میش لیکن | زور است و پدید آمد افتاد زار است و پدید آمد
باری چه شد اگر شد عذرش بنه که بر ما | پیوسته نیک و بد را بار است و پدید آمد
بر لبت مدعی رخت مسرای نام جنت | رفتن ز کوی خوبان عار است و پدید آمد

یغما جدا شد از دوست مسرای کاین نکو است
هر جا بود چه با دوست خوار است و پدید آمد

همه تا بر رخت از رشحه ساغر خیزد | ما خود از آب ندیدیم که آتش خیزد
آن ز پیشانی و ابروی و خط آن خود و فلک | کآفتابش همه از برج دو پیکر خیزد
شاه حسنت بچه روی از سپه خط برگشت | فتح شاهان همه از پشتی لشکر خیزد
خال کنج لب و ابروی تو بریان بسم آنک | ماهی از آتش و از آب سمندر خیزد
عنبر آن چهره و بر او زلف دلا دیر که دید | باغ طاوس گر از آن برج کبوتر خیزد
مدل ابروی و مژگان همه از باغ رخش | چشم بد دور کمان روید و خنجر خیزد
جز بر آن پیکر یغما لب نوشین که شنید | شاخ طوبی که از چشمه کوثر خیزد
کو ببین لعل وی و اشک مرا هر که ندید | بسته از پسته و عناب و شکر خیزد
آن دو خال از نگر دسته بران چشمه نوش | از سر آب بقا خضر و سکندر خیزد
غیر یغما است میان من و تو خود نفسی | در کنارش بنشین تا ز میان بر خیزد

یار نامد بسرم تا بلبم جان نرسید — بهتر این بود که این درد بدرمان نرسید
یک قدم نیست فزون مرحلهٔ عشق عجب — راه چندانکه بریدیم بپایان نرسید
ترک من تاختن از اصل نداند که بقید — بارها رفت ولی کار بجولان نرسید
بر جهان گوشهٔ دامان مرا منتها است — که نبد سیر وی این قطره بطوفان نرسید
بار بار دل از طره بچشمش فریاد — شحنهٔ کفر بفریاد مسلمان نرسید
دل ز زلف تو بلعل تو رسد کیست که کرد — طی ظلمات و بسر چشمهٔ حیوان نرسید
از چه آب و گل ای میکده یارب که سرم — تا نشد خاک براه تو بسامان نرسید
با خطت سر بسپارم چه نشاط از حرم است — هر کرا سرزنش از خار مغیلان نرسید
منم آن سوخته مرغ همه حسرت یغما
کاشیان ماند و شد از دام و به بستان نرسید

چرا خورشید در ماهش برابر باشد — اگر سرو از قدش کمتر نباشد
گدائی دارد از آئینه جام — نکو بنگر که اسکندر نباشد
من از خطش شدم عاشق که گفتت — که علم عشق در دفتر نباشد
رخ و خالش نگه کن تا نگوئی — سپهر ماه را اختر نباشد
عنان ای دل ز مژگانش مپیچان — که یک تن مرد یک لشکر نباشد
فغان از جور چرخ ار ساعد یار — سپهر جام را محور نباشد
ببال ای سرو اگر پستی براهش — که از این پایه بالاتر نباشد
مثال روی و خالش رسم بستن — در امکان مه و اختر نباشد
دل و عهدش بسلطان کی توان داد — خرابی را که بام و در نباشد
مکن منع می از لب پاک مپسند — بهشت عدن را کوثر نباشد
بدین آئین فقیه شهر یغما
مسلمانم اگر کافر نباشد

حرف الراء

شد دلم شیفتهٔ زلف گره گیر دگر — باز دیوانه در افتاد بزنجیر دگر
بر جراحت چه نهی مرهم آن به که کنی — زخم شمشیر مرا چاره بشمشیر دگر
خوار شد صید دلم پیش تو خوش آن که بود — هر سر موی تو بر گردن نخجیر دگر
ساعد آلوده بخون دگران داری نیست — جز هلاک خودم از دست تو تدبیر دگر
عیش با لب و دندان بتان شهد و رطب — زهر با خورده بیاد عسل و شیر دگر

گفته بود آنچه بمن پیر مغان گفت مرا / واعظ شهر همان لیک بتقریر دگر
خواهی ار زر کنی این قلب مس اندوده مجوی / بجز از خاک در میکده اکسیر دگر
دفتر عشق ز یک نکته فزون نیست ولی / هر کسی شرحی از و گفته به تقریر دگر
کار یغما نشد از پیر خود راست کجاست
خضر راهی که شتابم ز پی پیر دگر

هر کرا اندیشهٔ زلفت نگذشتم به ضمیر / که با قطار رفت از نفسم بوی عبیر
خسروانند گدایان درت و نشان راست / علم سپه آه علم داغ نگین خاک سریر
کافرم خوانده و از عشق تو هم توبه پذیر / وای زاهد کرم آگه شود از سر ضمیر
بر سر خوار بیاد تو چنان خوش بروم / که کسی خوش نزد بر سر دیبا و حریر
جام در دست من و چشم تو از باده خراب / زلف در پای تو و گردن من در زنجیر
نازم آن ابروی و مژگان که نه پیکان و نه زه / شهری آغشته بخون این چه کمان است و چه تیر
غیر چشمت که همی شیر زند بر خدنگ / نشنیدم که بره در دم زند آهو بره شیر
با همه شیردلی ز آهوی وحشی نگهت / دارم آن وحشت کآهو بره از حمله شیر
از هجوم مژه کن غارت و زابرو تاراج
ای سپهدار شکار افکن یغما نخجیر

خرد م طبل جنون کوفت ز سودای دگر / عهد مجنون شد و شد نوبت شیدای دگر
دید از هر که ستم رو بمن آورد ندید / غم نگر امن ترا از سینهٔ من جای دگر
مژدهٔ وصل بفردا دهیم آه که نیست / از قفای شب امروز تو فردای دگر
بستان از من و در زلف دلاویزش بند / این دل خون شده هم بر سر دلهای دگر
زلف در پای تو بیم است که دیوانه شوم / وای بیم اگر این سلسله در پای دگر
از یک ایمای تو جان دادم و افسوس که ماند / تا قیامت بدلم حسرت ایمای دگر
لامکان دو جهان گشت و بمطلب نرسید / هر که جز کوی تو شد طالب مأوای دگر
صفت گریهٔ یغما و شب هجر مپرس
کشتی نوح و در او هر مژه دریای دگر

حرف الزاء

خسرو حسن تو جائی زده بر خرگه ناز / که بصد واسطه اش کار رسد عرض نیاز
سفر کعبه کنم تا بخرابات رسم / زانکه سالک بحقیقت رسد از راه مجاز
ختم کردم سفر زلف بتان تا چه شود / شب تاریک و محل خطر و راه دراز

هر که

هر که آن خال سیه دید و لب میگون گفت   عاقبت فرش ره میکده شد سنگ حجاز
بند بر گردن محمود بهم کرده برد   نام فتراک غلامان تو با زلف ایاز
همه اوصاف خداوندی از اخلاق کرم   در تو جمع است دریغا که نه بنده نواز

دل یغما رهد از چنبر زلف تو اگر
رستن صعوه میسر شود از چنگل باز

دل بر آن طره چه سود ار چه طلسم بستی باز   مرغ پر ریخته را رشته چه کوته چه دراز
بزی ای صعوهٔ دلشاد که بالت بستم   بکمندی که بر مرغ حرم آمده باز
گفتم ای پیر چرا این همه شاهد بازی   گفت در شرع بود مرد خدا شاهدباز
آخر از زلف و زنخدان بتی افتادم   از فرازی بنشیبی که ندیده است فراز
گفت زاهد به ره دین تو بیایی با من   خاک بر فرق مسیحی که ز خر ماند باز
دانهٔ خال مگو گندم آدم خواره   سنبل زلف مخوان خوشهٔ خرمن پرداز

سجده یغما بر آن بت چه برابر چه ذقن
روی در کعبه بهر کن صحیح است نماز

حرف شین

نه آن دیبای گلناریست بر سرو خرامانش   که دست خون ناحق کشتگان بگرفته دامانش
سپاه خط مگر بر کشور حسنش شبیخون زد   که بر گیسو شکست افتاد و برگردید مژگانش
سراپا خاکیان هستند یا مخمور پنداری   بنای آدم از لای ته خم بود بنیانش
میارا پر مشکین طره ترسم ظالمی گوید   که بگرفته است دود آه مظلومان گریبانش
وجودم هندوی خال غلامی شد که میرد   بجای سبزه خط یوسف ز چاه زنخدانش
نه زاهد بهر پاس دین ننوشد می از آن ترسد   که گردد آشکارا وقت مستی کفر پنهانش

زمی تائب شدا اما پاس عهد توبه کی دارد
لب یغما که با پیمانه عمری بود پیمانش

زلف تو نشسته تا سر دوش   در ماتم عاشقان سیه پوش
از ما نغلط نمیکنی یاد   و ز غیر نمی کنی فراموش
آن پنبه که بر لب صراحی است   ای کاش مرا نهند در گوش
چشم تو بقصد شیر کردن   آهوی حرم بخواب خرگوش
با موی سفید عشقم آن کرد   کاتش نکند بعهن منفوش
بسته است مرا زبان گفتار   فریاد از آن لبان خاموش

ابروت بچهر ماه سیه سلیح — بگشوده بر آفتاب آغوش
بر دیده مهر آید و [illegible] — زان ترک کمان کشیده تا گوش

یغما ز خطش قوی تر افتاد
چون گرگ حریص و چاه خس پوش

حرف الکاف

دانی از بهر چه جرعه فشانند بخاک — تا بهوش آید و مستانه کند خدمت تاک
دجله دور است و مرا وقت تنگ ای شیخ مزن — بر گریبان می آلوده من دامن پاک
باده تلخ گوارا است نه حلوا چه عجب — ذوق این خر مگسانش نکند گر ادراک
نهی منکر مکن ای شیخ و ملولم مپسند — که نه انصاف بود می بقدح من غمناک
ور بیارد غمش از پا که بدستش جامی است — هیچش از زیر زبان نیست که دارد تریاک
پیر میخانه قدح دادم و بر صدر نشاند — زاهد شهر کرم قدر ندانست چه باک
در حریم حرم دیده از آن گشت مقیم — مژه کز ساحت میخانه بروید خاشاک
زاهد صومعه گو توبه مفرمای که من — در ورع سستم و در توبه شکستن چالاک

من و میخانه و پیمانه و ساغر یغما
زاهد و مسجد و تسبیح و ردا و مسواک

حرف المیم

بریخت ساقی چشم تو ساغری بگلویم — چنانکه خون شد و از بام دیده ریخت برویم
تو شاد از آنکه بجورم ز پا فکندی و من خوش — بدین که قوت رفتن نماند از آن سر کویم
رقیب گفت سگت گفته تا برنجم و من خوش — بدین خبر که یکی از سگان درگه اویم
چو ساغرم لب خندان مبین که همچو صراحی — مدام گریه خونین گره بود بگلویم
دلی که گم شد و موئی خبر نیامدم از وی — بموی موی تو ظن میبرند موی بمویم
ز گریه تیغ کشید و نزد سرشک چه یابی — برو مگر ز تو باز آید آب رفته بجویم
خوشم به ضعف که وقتی هوای صومعه کردم — نبود قوه رفتن بپای میکده پویم
بهشت رحمتی ای وصل و من بجرم محبت — گناه کار شگفت ار همی رسد ز تو بویم

مزاج میکده پرورده و خاک صومعه یغما
بگیر مصحفم از کف بنه بدوش سبویم

چه شد که خانه بغیر از شرابخانه ندارم — در این دیار غریبم غریب خانه ندارم
زمانه مسکنتم داد و خوش شدم که بکویش — پی گدائی از این خوبتر بهانه ندارم
قیاس کن ز دل پاره پاره ضرب خدنگش — درست تر بدرستی از این نشانه ندارم

سیاه خط به سپنجون مخزن لب لعلش　　کشیده صف چه کنم لشکر و خزانه ندارم
بپای من منویس ای فقیه صادر دستار　　که گر سرم بری امکان این سرانه ندارم
بخاکپای سگانت قسم که هیچ تمنا　　بغیر سجده بران خاک آستانه ندارم
هوای خانهٔ صیاد و دام کرده چنانم　　که یاد گلشن و پروای آشیانه ندارم
خطاب مولوی و مهر عوام و سود و سبوقه　　چه کارها که ز سالوس عابدانه ندارم
مرو زمانه فدایت زمان دیگرم از سر　　که تا زمان دگر تکیه بر زمانه ندارم

ز درد دل بجز اشد خروش نالهٔ یغما
بدانکه گوش باواز این ترانه ندارم

نگاه کن که نریزد دهی چه باده بدستم　　فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر　　بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
ز سنگ حادثه تا ساغرم درست بماند　　بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم
چنین که سجده برم بخیاط پیش جمالت　　بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم
کمند زلف بتی کردم به بست بموی　　چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم
نه شیخ مید بدم توبه و نه پیر مغان می　　ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم
ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش　　که در میان رود دریای خون فتاده نشستم
ز قامتش چه گرفتم قیاس روز قیامت　　نشست و گفت قیامت بقامتی است که هستم
نداشت خاطرم اندیشه ز روز قیامت　　زمانه داد بدست شب فراق تو دستم
بخیز از بر من گر خدا ز خلق رها نه　　بس است کیفر این یک نفس که با تو نشستم

حرام گشت بیغما بهشت روی تو روزی
که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

بهار ار باده در ساغر نمی کردم چه میکردم　　ز ساغر گر دماغی تر نمی کردم چه میکردم
هوا تر می بساغر من طول از عکس هشیاری　　اگر اندیشه دیگر نمیکردم چه میکردم
عرض دیدم بجز می هر چه زان تو بشادابیه　　قناعت گر باین جو هم نمیکردم چه میکردم
چرا گوئید در جم خرقه تقوی فرو کردی　　بزهد آلوده بودم گر نمیکردم چه میکردم
ملامت میکنندم گر چه بلشتی زند کالشش　　بهمت گر ز یک لشکر نمیکردم چه میکردم
مرا چون خاتم سلطانی ملک جنون دادند　　اگر ترک کلاه قیصر نمیکردم چه میکردم
با شکستها کیفر گیتی نمیدادم چه میدادم　　با ما ار چاره اختر نمیکردم چه میکردم

ز شیخ شهر جان بردم بتزویر مسلمانی   مدارا گر باین کافر نمیکردم چه میکردم
گشود ار پنجه از حرم بایست اندر دیرم گر یغما   رخ امید بر این در نمیکردم چه میکردم

شبان تیره که از تاب زلف یار بنالم
بخویش پیچم و همچون گزیده مار بنالم

نه آن گلی که بچشم و دلم ز مهر بخشی   اگر سحاب بگریم اگر هزار بنالم
شبی سیاه و دراز و ساز رعد پی باران   بروز خویش با چشم اشکبار بنالم
بپاس خدمت پیری بیاد آن پرو دامان   رضا مباش که چون طفل شیرخوار بنالم
همی چه ابر بخندد چه ابر دار بگریم   همی چه باغ بنالد چه رعد سار بنالم
ز روزگار بنالیدمی هر دم از این پیش   بران سرم که ز مردم بروزگار بنالم
ز چند سوار بنالند غازیان بجهاد   خلاف من که زیک طفل نی سوار بنالم
ز سنگ سبزه بروید اگر خریف بگریم   ز شاخ شعله برآید اگر بهار بنالم
بکوه سیل برآید اگر بدشت بگریم   ز دشت برق جهد گر بکوهسار بنالم
دو گیتی از همه دشمن مرا از آن همه یغما   امان مباد بجان گر ز یغما بنالم

هرجا حدیث عشق تو پیدا دگر کنم
اول بناله گوش نیوشنده کر کنم

خود را میان خلق سگ او سمر کنم   شاید بدین وسیله خود معتبر کنم
خو کرده ام بحسرت رویت بزیر تیغ   چندان امان مده که برویت نظر کنم
تا بعد مرگ نیز کشم رنج انتظار   گوید پس از وفات بخاکت گذر کنم
باری ز لطف بر سر خاکم گذر ترسم   زان روز داوری که سر از خاک بر کنم
بر من شب فراق براحت زندگی است   کان فرصتم نداد که شامی سحر کنم
چون نیست دست آنکه نهم سر بپای تو   هرجا که خاک پای تو یابم بسر کنم
آن ترک لشکری نشود رام ز اشک و روی   سیم ار بکیل ریزم و زر در سپر کنم
گاهی به لب اشاره کند که بار دان   هردم بحق خویش گمان دگر کنم
من کین میفروش بجویم بمهر غیر   کی با علی مخاصمه بهر عمر کنم

یغما ز پیر میکده گو ز فقیه شهر
با صحبت مسیح چرا از خر حذر کنم

ساقی از جام طرب داد شرابی دوشم   جذبه نشاه شوق آمد و برد از هوشم

انچنان رفته‌ام از دست ز تاب می دوش / که از این کونه توان برد مگر بر دوشم
بسکه از غلغلهٔ عشق جهان پر غوغاست / بانگ نی زمزمهٔ وعظ بود در گوشم
یارب اندر شکن سایهٔ آن زلف سیاه / راحتی بخش از این خرقهٔ ازرق پوشم
چه عجب گر نکنم روی ارادت بحجاز / منکه در سجدهٔ محراب دو خم ابروشم
میکنم پرده کشائی ز رخ شاهد راز / غیرت روی ولیت گر نکند خاموشم

دیگران از می و من از لب ساقی یغما
گاه سرمست و گهی سرخوش و گه مدهوشم

گفتم که به خاک و خون نشستم / از تیر تو گفت مژده شستم
گر جز تو صنم مرا خدائی است / در مذهب عشق بت پرستم
دور فلکم فکند از پای / ای ساغر می بگیر دستم
گردم مژه دجله بو گران بحر / افتد چو تو ماهیی بشستم
می ده که زیاده نیست توبه / کار من اگر منم که هستم
از می بگذر به فتوی هوش / این است ز من شنو که مستم
خاک ره سرو قامتی گرد / آسوده ز هر بلند و پستم
شیخم چه غم ار شکست ساغر / صد توبه بخون بها شکستم
بستم ز سرشک راه کوشش / بر مدعی و زجوی جستم

یغما بر خس رسیدم از خط
زین خس به گل آشیانه بستم

چه بارهاست بدوش از سبوی باده فروشم / که بار منت سجاده بر گرفت ز دوشم
صلاح و تقوی و پرهیز و عقل و دانش و هوشم / بجرعهٔ تو بحر کافرم اگر نفروشم
بزلف و کاکلم ای خواجه گر سریست ببخشا / که آن دو سلسله را من غلام حلقه بگوشم
گواه مستی و هشیاری این نه بس که تو ناصح / مرا عربده کشتی و من هنوز خموشم
چه سود پند که هر جنبه که ساقی محفل / گرفت از لب مینای می نهاد بگوشم
امام شهر بپرداخت تن ز خرقهٔ هستی / قبای عید مرا گو بیاورید بپوشم
بگو بپادشه از من که زین معامله بگذر / گدائی سر کویت بسلطنت نفروشم

مرا بگوی که یغما چرا خموش نشستی
بگو ز ناله چه حاصل چو نشنوند خروشم

از لعل تو آن که ساخت خاتم | بر هیچ نگاشت اسم اعظم
هی کرد دلم خراب و میگفت | از کشور ما خرابهٔ کم
از دیده بپرس قصهٔ دل | از جام شنو حکایت جم
درد در لبت بروح بخشی | بازیچه بود مسیح مریم
آن گندم خال و دودهٔ زلف | آتش زن دودمان آدم
شمشیر تو سد آهنین است | جاوید میان زخم و مرهم
در سجدهٔ کعبهٔ جمالت | مژگان شده راست ابروان خم
تا زلف و لب تو شد پدیدار | گم شد شب قدر و اسم اعظم

یغما من و ساغر پیاپی
مطرب تو و نغمه دمادم

انکه یک عقده ز کارش نکند باز منم | چرخ و صد عقده بکارش فکند باز منم
نیست مرغی که پرش ریخت و نه زد بالی ماند | در دل مرغی اگر حسرت پرواز منم
زلف در پای تو گو دست که پیچم روزی | تا بدین دولت شایسته سرافراز منم
بگشا لب به تبسم که مسیحا گوید | انکه هرگز نکند دعوی اعجاز منم

مرد میدان دو جا مست حریفان یغما
رند خمخانه کش و میکده پرداز منم

تا زمینای غم عشق تو صهبا زده ام | عقل را شیشهٔ ناموس بخارا زده ام
از پی همت عیش مرا تیغ شراب | تا بدست آمده برگردن تقوی زده ام
می مسیحا و من غمزده رنجور زکین | عیب اگر دست بدامان مسیحا زده ام
کاکل و زلف بتان دودهٔ جور و ستمند | تا تظلم در این سلسله شبها زده ام
آسمان چیست مرا شیشهٔ دل می شکنی | شرمی آخر که بتت سنگ بمینا زده ام
با لب و قد تو انصاف کو به نظر نیست | گر بغفلت مثل کوثر و طوبی زده ام

سفتنم چیست برابر باب سخن
دو سه روزیست که کام از لب یغما زده ام

جدا ز لعل تو هر جام لعل گون که کشیدم | گذر نکرده ز لب خون شد و ز دیده چکیدم
نشان نهاد ز تار بود و نام ز مژگان | که من بیاد خدنگ تو ز آشیانه پریدم
نصیب دوست نگردد مباد در روز دشمن | نظاره‌ی که من از روزگار هجر تو دیدم

گستم

گسستم از همه خوبان که دایه عهد تعلق / بنافه سر زلف تو بست و ناف بریدم
بزد بتیغ و بفتراک بر نبست و عنان داد / گناه آنکه چرا زیر تیر عشق طپیدم
نگویم از قفسم مژده ده بحرف رهایی / هلاک شادی تیغت بده بقتل نویدم
علاج تنگی دل نیست چاک سینه وگرنی / چو غنچه بی لب لعلت هزار جامه دریدم
گمان مبر که گلم کرده دست عشق بدامن / ز دیده خون دل است اینکه بر کنار چکیدم
بکش مرا که گمان حیات خضر نیرزد / بساعتی که زکوی تو آورند شهیدم
در انتظار ره صبا بوی وصالت / براه مصر چو یعقوب مانده چشم امیدم
بضعف طالع یغما نگر که از غم هجران
غبار گشتم و بر طرف دامنش نرسیدم

چو چشمت ترک مستی در کمینم / چه سود ار بگذرد اختر ز کینم
نهان زان چشم طوفان زای مردم / چه فتنها که دارد آستینم
یکی فولاد بازو پنجه برتافت / دلی باید از این پس آهنینم
من و اندیشه لعلت که خوشتر / ز صد ملک سلیمان این نگینم
نه ذوق از کفر دیدم نی ز اسلام / هم از آن توبه باید هم از اینم
در آن میدان که از هر سوست زنهار / کسی نشنیده غیر از آفرینم
شدم در رهگذار توسنت خاک / مگو شد کاسمان زد بر زمینم
زهی شاهی اگر هندوی زلفت / کشد داغ غلامی بر جبینم
گزاف از من نیاید کفر زلفش / اگر این است یغما وای دینم

کدام باده ز مینای دهر شد به گلویم
که خون نگشت و ز مژگان فرو نریخت برویم
ز میکده تا کی کنم تحمل خواری / نماند نیروی طاقت مگر ز آهن و رویم
بکشت شیمه و خوی مصاحبان موافق / مخالفت مشمر گر بگشت شیمه و خویم
کسیکه سوی ویم بود روی پشت بمن کرد / کسیکه بود مرا پشت ایستاد برویم
کنون که پیر مغانم بچهره در نگشاید / چه غم کسی در مسجد نبسته است برویم
بخاک خانقه از تن غبار کفر بریزم / بآب صومعه از چهره گرد شرک بشویم
امام شهر گزین پیش بر بحکم شریعت / ز ننگ دامن تر راه می نداد بکویم
کنون نشانده به پهلو ز مهر و می بفشاند / غبار میکده با آستین خرقه ز رویم

[illegible]

یکی درد به تن آلوده خرقه وان دگر از مهر — کند بسوزن پرهیز چاک جامه رفویم
بگردن این فکند طوق سبحه وان بگشاید — صلیب خدمت شیرین تبان سلسله مویم
بذکر حلقهٔ اسلامیان و من در تشویر — چه کبر تازه مسلمان بخویش رفته فرویم
ز جوی ساغرم آب طرب برفت و بیاید — ز چشمه سار ورع باز آب رفته بجویم
یکان بگوش همی خوانده‌ام اذان و اقامت — امام جمعه سراید ز راه و رسم وضویم
بصوت وعظ فرو رفت گوش نغمه نیوشم — بذکر سبحه بر آمد زبان زمزمه گویم
بخانقاه بیا غرتم نگر که تو گوئی — که اوست مصطبه من بند صدر مجلس اویم
کهن لباس فکندم و گر خدای بخواهد — مبارکست مبارک طراز خلعت نویم
گرفت حلقهٔ مسجد کف پیاله ستانم — بسوی کعبه گراید پای بتکده پویم
شدم ز میکده گشتم مرید صومعه یغما
بکوزه میزند مصحف بکوز جام و سبویم

حرف النون

روز با شبها بدوران توطی شد آسمان — یک سحر شام مرا کی بود در پی آسمان
گفته از مهر میخواهی ز کینت بگذرم — گر بدینسان بگذری نی آسمان نی آسمان
حیت گشاید زینکه هر گو با من بیچاره بست — عهد کین از مهر بستی عهد بادی آسمان
تا ز کارم یک گره نگشاید از سر پنجهٔ — هر گرا دستی بناخن کردهٔ نی آسمان
تا بکی افراسیابی با چو من افتادهٔ — ز نتاج رستم زر دودهٔ کی آسمان
عاقبت کردی بکام دشمنانم زیردست — پشت دستی الامان ای آسمان ای آسمان
گفته بر کام یغما کرده ام شبها بروز
کذب بهتان افترا تهمت کجا کی آسمان

بزن ای مطرب خوش لهجه نوائی به ازین — بو که زین پرده برم راه بجائی به ازین
از خرابات و حرم کسب شرف نتوانکرد — تا لبی گو که کند طرح بنائی به ازین
منعم از ناله مکن ای مه محمل که نبست — عشق بر قافلهٔ حسن درایی به ازین
مینمودم بتو اندازهٔ رسوایی عشق — ساحت گیتی اگر داشت فضائی به ازین
گفتی از کوی خرابات برو جای دگر — چون روم چون نبرم راه بجائی به ازین
ز اشک و آه ای دل بی صبر و سکون شکوه مکن — داشت کی ملک وفا آب و هوائی به ازین
خون یغما نه چو یاران بستم ریز مکن
زیر تیغ تو زند دستی و پائی به ازین

نمیگویم به بزمم باش ساقی می بمینا کن … چو با یاران کشی می یاد خون آشامی ما کن
چو ناحق کشتیم ایمن مباش از دعوی محشر … من از خون بگذرم حاشا نظر با کف حاشا کن
فلک تا چند مرغان دگر را آشیان بندی … بشاخ گل مرا هم رشته آخر ز پروا کن
ببالین وقت بیماری قدم ننهادی از یاری … بیا اکنون بخواری جان سپاری را تماشا کن
بمن زان عالم یک تخلص مانده مجنون است
بکار آید گرای لیلی وش از آن نیز یغما کن

از صومعه زاهد به خرابات سفر کن … طامات صفائی ندهد فکر دگر کن
آدم بنشاط غمش از گلشن مینو … بگذشت تو هم گر خلفی کار پدر کن
تا ذره او پای کند پویه قدم زن … تا بر در او دست دهد خاک بسر کن
شاید که بگوشش رسی ای ناله رسا شو … باشد که ترحم کند ای آه اثر کن
خندم شب هجران چه شب وصل مگر چرخ … رشک آرد و گوید شب آغاز سحر کن
اشکت بحر اشد جگر مردم و ترسم … غمگین شود ای مردمک دیده حذر کن
خواهی بسلامت گذری از نظر دوست
یغما تن و جان را هدف تیر نظر کن

منت ایزد را که در شرع نبی اقرار من … این گواهی بس که زاهد میکند انکار من
در خراباتش بجای باده کردم گرو … تا نه پنداری سعادت نیست در دستار من
میکده کردم بنا کو بانی بیت الحرام … تا بپرسم بهتر آثار تو یا آثار من
زاهدان شهر شاهد باز خواندم چه عیب … هیچکس ایشان نداند خوبتر اسرار من
گفتم آه از آفتاب گرم محشر پیر دیر … گفت مانا غافلی از سایه دیوار من
تا شدم در رسته وصف لب شکر فروش … کاروان مصر در تنگ است از بازار من
مفتی ار سگ خواندم رنجش خلاف مردمیست … من که باشم کز خطاب مفتی آید عار من
بر لب غیر آنکه دارد چشم گاه داوری … کی کند وقت تظلم گوش بر گفتار من
خوابش از مژگان برآید دیده تا بیند بخواب … چشم شوخش ماجرای دیده بیدار من
رشته تسبیح عمر زاهد ار یغما گسیخت
غم مخور این هم فدای تار زنار من

حرف الهاء

تا دم عجز از آن لعل شکرخا زده … سنگ بر شیشه ناموس مسیحا زده

نه دلست آنکه تو داری که یکی سنگ سیاه
بکف آورده و بر شیشهٔ دلها زده

وای احوال دلم با دل سنگین بتان
به مثل وقتی اگر شیشه بخارا زده

دور این دور غم و گردش این گردش کام
به چه نسبت مثل چرخ به مینا زده

ترک چشم ار کندم ملک دل اینگونه خراب
تا زنی چشم بهم خیمه به صحرا زده

مردم و صید چه در شهر و چه در دشت بماند
آستین تا به پی قتل که بالا زده

دیده ام دفتر پیمان ترا فرد به فرد
هر کجا حرف وفا آمده سهوا زده

کرده دجله گمان اشک مرا چشم کمال
تا به بینی مثل قطره به دریا زده

گفتی ای سرو که خاک ره بالای توام
قدری نیز فرود آی که بالا زده

بشکست دل حباب سپه میرالی
انچنان خوش که مگر بر صف اعدا زده

زده دست به پیمانه شکستن زاهد
حسرت عیست که بر عمر ابد پا زده

آنکه دل داده و دل برده ندانم خرد و سست
تهمت است آنکه تو بر وامق و عذرا زده

بار قیبان زده تا زده باده مهر
سنگ کین تا زده بر ساغر یغما زده

عکس آن رخسار قامت تا در آب آورده
عکس خوبان راست سرو از آفتاب آورده

چرخ ماه از آفتاب آورد و تو از جام و مهر
بر خلاف چرخ از ماه آفتاب آورده

زان خطم خون خیزد از مژگان و خیزد ای عجب
مشک ناب از خون تو خون از مشک ناب آورده

ما حساب رستخیزت چیست گر قامت بخلق
صد قیامت رستخیز بی حساب آورده

زافتاب آمد طراز لعل رخشان ای عجب
لعل رخشان را طراز از آفتاب آورده

زاهد میدهی در راه عشق آهسته تر
ریش کاهی بازمان خر در خلاب آورده

خاک بهنه هوش دیغما دیده خورشید ماه
زین کمیت برق پی کاندر رکاب آورده

چهره آذر گون ز آذر گون شراب آورده
آب کار دلبری از کار آب آورده

زان دو بادام دیده دریا گردی و گوئی که گرد
این تو به دانی که دریا از سراب آورده

کرده تاراج هشیاران و مست افتاده
داده فرمان بیداری و خواب آورده

خود حباب آید ز دریا مر مرا از اشک و چشم
تو دگر گون بانه دریا از حباب آورده

گر همی تابی من در کار آن پیچیده زلف
کج پلاسی بین که مو بیر اطناب آورده

زاشک چشم لخت دل بارد بهاره جرعه نو
چشم بندی بین که از باران سحاب آورده

گرچه آیاتی است یغما نظم یاران زین غزل
نسخ آن آیات را فصل الخطاب آورده

مکن ای رقیب منعم ز حدیث جام و باده — که حرام کرده می را بر دهی حلال زاده
ز گشاد و بست اختر شگفتی آن بود که بینم — در خانقاه بسته سر جام می گشاده
بره‌ای که نعل ریزد ز تحیر اولین پی — همه اسب شهسواران بمجاز سم پیاده
زند آنچنان زبانه تب غم ز بند بندم — که گمان کنند مردم به نی آتش اوفتاده
نه خط است خال مویش بر آفتاب رویش — که صف سیاه روزان بقیامت ایستاده
بره تو خاکم اما بسرم کجا گذاری — مگر آن زمان که دانی فلکم بباد داده

دل تیره روز یغما بشکنج زلف دیدن
تو بشاخ سرو گوئی زغن آشیان نهاده

چون تو جعد عنبرین با قد چین پراکنی — دامن و جیب گیتی از مشک ختن پر آکنی
مو چه پراکنی برو رو چه برافکنی بمو — سنبل تر بدسته دسته گل بخرمنی
هندوی خال دستان زن تو همین بدین زمان — هوش بری و عقل و جان دزد هزار برهمنی
جای سرشک خون چکم لیک کجا اثر کند — قطره هیچ سنگ را در تو که سنگ صد منی
ایدل سخت سیمبر با تو براه خطر — در تو نه اشک را اثر سنگ کدام معدنی
چهره و دل شود مت لیک چو از مودمت — چهره نه دشت آتشی دل نه که کوه آهنی
ما همه غم رسیدگان جسم و تو جان خرمی — ما همه هیچ دیدگان کور و تو چشم روشنی
طره ز دوش تا بکی سر نهی بپای وی — دست شکسته نیستی از چه وبال گردنی
خانه امن گر بما خون امان اگر بدر — با همه فتنه ایمنم میکده تا تو مامنی
از قد نارون نشان وز رخ مشتری بها — سرو هزار روضه ماه هزار روزنی

یغما طشت و چه نهد آن ذقن و جبین ترا
گر بمثل سیاوشی یا بجدل تهمتنی

بجانان درد دل ناگفته ماند ای نطق تقریری — زبانرا نیست یارای سخن ای خامه تحریری
رقم کردم ز خون دیده شرح روز هجران را — بسوی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری
تماشا برده از جا پای شوقم جلوه آن رخ — ز تنهائی دلم دیوانه شد ای زلف زنجیری
بود کان مه بفریادم رسد امدادی ای افغان — بود کان سنگدل رحمی کند ای ناله تاثیری
بیک رحم از تو قانع نیستم تعجیلی ای صیاد — بجان مشتاق رحم دیگرم ای عمر تاخیری

بخت خصم کردی چند طالع سرمی الکوکب / روی تا کی خلاف ای من ابحرخ تغییری

کار خود نکو در ماند یغما پندی ای ناصح
جنونم ساخت رسوای جهان العقل تدبیری

تو بدستی که به تیر مژه دل میشکری / عالمی صید نگاهت شده تا منگری
ترک تیر افکنت از تیر تغافل ریزد / خون صد واسطه تا از سر خونی گذری
پیش کس قصهٔ اسرار دهانت نکنم / آن نسیم است که بر غنچه کند پرده دری
تا پراکنده شبه سیم تو بر درج عقیق / ریزد از جزع یمانم همه لعل جگری
حسرت بال و پرم بود که در دام افتم / این زمان میکشدم حسرت بی بال و پری
تا چه سرّیست دهان تو که صد مصر شکر / باشدش تعبیه در تنگ بدین مختصری
غنج طاوسی رفتار تو گر بیند باز / دیگر اندیشه رفتن نکند کبک دری
خواجه را علت عیسم شده ستدره بیج / زادک الله چه سپاس آرمت ای بهبهری
بیندار دایرهٔ خط تو پیرامن روی / گرد خود حلقه کشد فتنه دور قمری

مهر مژگان نرهد از دل یغما ناصح
مدم افسون که برون نایدازین شیشه پری

بادهٔ صافی و بوی گل و باد سحری / گر ز خویشت خبری هست زهی بیخبری
بنگر آن قامت و رخسار که گوئی بسته است / بر سر سرو روان دستهٔ گلبرگ طری
باده پیش آر مگر قوت غسالهٔ می / سازدم پاک ز آلایش ضعف بشری
روزگار غم شاهد صنمان پیرم کرد / کودکی کو که کنم من پدری او پسری
بطریقی که خورم من غم زیبا پسران / پیر کنعان نکند در حق یوسف پدری
از دل سخت چو سنگش عجبی نیست که نیست / نالهٔ زار اسیران بلا را اثری

گر کند گونهٔ ابکار سخن را یغما
خوشتر از ماشطهٔ کلک تو پیرایه گری

ره دم بجلد سگ پاسبان که گاه بگاهی / مگر مغلطه پایم بر آستان تو راهی
بوحشتی است دل از خیل غمزه در خم زلفش / که بیدلی شب تاریک بر خورد بسپاهی
رخ تو ماه شمردم دل تو سنگ و چو دیدم / مثال ذره بخورشید بود و کوه بکاهی
بگوشه گوشه چپ راست زابروت چه گریزم / که غیر سایهٔ شمشیر فتنه نیست پناهی
نه سایه زتو بر سر نه نوری از تو بروزن / مرا از آن چه که سروی مرا از آن چه که ماهی

بهار تو است تباه از خزان خرمی ای خط — هزار سال بروید ندامت چه گیاهی
کشیده خنجر و جوید بهانه مدعی ای کاش — کند ثواب و مرا متهم کند بگناهی
بدل رقیبم از آن ره نبیند که مبادا — خدا نکرده از این ره کنم بکوی تو راهی
همینم از شب زلف تو حاصل است که دارم — بدست روز پریشان و روزگار سیاهی
نه شام را خبری از سحر اثر نه دعا را — شب فراق تو افتاده ام بروز سیاهی

ربود غارت خط تاج نخوت از سر حسنش
مگر رسد سر یغما از این نمط بکلاهی

دل از خیال سخندانت اوفتاده براهی — که اولین قدمم باید اوفتاد بچاهی
چو آورد بسر لب کمند زلف معقرب — فسونگریست تو گوئی گرفته مار سیاهی
نیاز ما اگر این است و بی نیازی خوبان — چه لابه و چه عجز و چه ناله و چه آهی
بخاک کوی تو ام از سحاب دیده چه حاصل — که غیر خار ملامت نپرورید گیاهی
ز خنده های تو ای باده بزم شد چو بهشتم — ثواب گریه ناصح فدای چون تو گناهی
ز بار ضعف فرو مانده ام ز قافله افغان — مگر سرشک بگیرد به محملش سر راهی
بشرع غمزه مکن داوری که قاضی ترکش — بپای محکمه صد چون کشد بدون گواهی
کسی ز حال دلم آگه است از آن صف مژگان — که صید مضطربی دیده در میان سپاهی
هزار سال بروید بصد لطیفه نیارد — زمین بقد تو سروی فلک بروی تو ماهی
بحکم تجربه از فتنه سپهر ندیدم — جز آستان خرابات ملجائی و پناهی

حکایت از همه یغما از چه زنخی کن
حدیث غیر فرو هل چه یوسفی و چه چاهی

وطن ناچار رندان را چه در میخانه بایستی — حرم میخانه قندیل حرم پیمانه بایستی
بزاهد تا ز می بوئی رسد بعد از شکستن ها — سفال میفروشان سبحه صد دانه بایستی
جنون عوغار شهرم سوی هامون برد و دم لیکن — ز من در هر سر بازار صد افسانه بایستی
عیار نقد اخلاص حرم جویان نشد ظاهر — بهر یکسال روزی کعبه بتخانه بایستی
نبودی هر نظر شایسته نظاره لیلی — وگرنه در جهان هر عاقلی دیوانه بایستی
نگو بازار یا یوسف میسر نیست زالی را — قدم در نه درین ره همت مردانه بایستی
بحکمت دیر و مسجد شد مقام راهب و زاهد — که بلبل را گلستان جغد را ویرانه بایستی
دم مردن ز مستی توبه کردم وه ندانستم — بجای توبه در دستم کنون پیمانه بایستی

بزلف و خال بردی عافیت دل از کف یغما
که صید طایر وحشی بدام و دانه بایستی

بکنج گوشه جام از حریف عیش مدامی — که دور از حرم گردون نمود گوشه جامی
بطاق ابروی ماهی بنوش جام بلایی — چه مانده چشم براه هلال عید صیامی
جهان ز نکهت پیمانه مست و واعظ مسکین — هنوز گرم ملامت مگر نداشت مشامی
ببین بدیده وحدت مقیم دیر و حرم را — که در میانه نبینی جز اختلاف مقامی
ز آشیانه و گلشن چه حاصلم که ندارد — گذر بخانه صیاد دور و حلقه دامی
دریغ نیست که شستن ز سنگ جور نکویان — مگر شکسته پر است بر نشین بگوشه بامی
جگر خراش بگوشم رسید ناله یعقوب — مگر ز مصر بکنعان رسیده است پیامی
به ماه و سرو چه نسبت جمال و قد نگارا — نه ماه را قد موزون نه سرو راست خرامی

نشان مجوی ز یغما که من بناحیه دیدم
دو اسبه پشت بمقصد ز دست رفته لگامی

زاهدم هیچ بدار از سلسله زلف تو بندی — کاش میداشتم از سلسله زلف تو بندی
گرچه بی پرده خوشی روی فروزش که ترسم — بیند از دیده بد روی نکوی تو گزندی
سر بپای تو نینداخت برانگیز سمندی — تن بفتراک تو سر داد و بیند از کمندی
زنده کردی که بتیغم زده بر خاک فکندی — لیک میمیرم از این غم که بفتراک نبندی
پشت کردی بر هش عاشقتم عذر چه گویم — تا بدین پایه ندانستمت ای بخت بلندی
دود خال تو آخر ز جهان دود بر آورد — وه عجب آتشی افتاد بعالم ز سپندی
آشنا شد بتو بیگانه و در خویش نگنجد — زین نشاطم دل غمگین که تو بیگانه پسندی
نالدم دل چه جرس از غم محرومی محمل — ور نه ای خار حریری تو و ای خاره پرندی
جان بها دادم و کامم نشد از وصل تو حاصل — آخر ای جان متاعی مگر ای بوسه بچندی
دل دیوانه ز زنجیر ادب می نپذیرد — مگرش بر نهم از سلسله زلف تو بندی

یک قلم خاصه بوصف لب شیرین نکویان
شهد باری مگر انجا نه یغمانی قندی

ساقی جگرم سوخت بده جام شرابی — ماه رمضان است بکن کار ثوابی
در سینه ندانم که چه کرد آتش عشقت — از ناله خود میشنوم بوی کبابی
صد حرف زند در عوض یک سخن غیر — وانگاه سؤالی که نیرزد بجوابی

آن زرد گیا هیم که در دشت محبت یکبار بما سایه نینداخت سحابی
تا بو که بوجهی نگرم روی تو پیوست دارم بهم آمیخته بیداری و خوابی
مگذار که خط گرد عذار تو زند پر هم جلوه طاوس دریغست غرابی
انوار شهود تو بروی تو حجاب است زانم چه که امروز برافکنده نقابی
ناوک بسوی مدعی افکند و بمن خورد این است خطائیکه بود به ز صوابی
یغما عجب از خاک وجودت نبرد باد
از چشم و دل اینگونه که در آتش و آبی

صد نامه نوشتیم و ز صد ز تو خطابی صادر نشد از خود همه دشنام و عتابی
یاد آیدم احوال دل از سینه ویران هر که شنوم ناله جغدی ز خرابی
ای آب خضر آنچه در او صاف تو گویند غافل مشو از حرمت خود در دو شرابی
در اشک من و دیده من بین که ببینی بحری که در او موج برآید ز حبابی
در جلوه که بوسش از بخت بلندم بر عرش برد بوسه توان بر ز رکابی
آید نگرم روی تو در واقعه دارم در عمر بیک چشم زدن حسرت خوابی
یک آیه قرآن که در او حرمت می گو انکار مکن واعظ اگر اهل کتابی
در طره پر تاب مپیچ ای دل شیدا هم است که روزی شود این موی طنابی
یغما اگرت آرزوی علم ربانی است
جهلی ز خدا خواه و بخوان صرف نصابی

درد سر میدهدم رنج خمار ای ساقی پای نه پیش و بزن دست بکاری ساقی
پی خوم سپه انگیخته گردون بفرار کردم از ساغر و پیمانه حصاری ساقی
بزم شد وادی ایمن و گرت آتش طور باید از باده برافروز عذاری ساقی
ماه کنعان می و زندان خم و من چون یعقوب قاصد مصر تو بوئی بمن آری ساقی
باده بذر است و تو دهقان و قدح نوشان خاک تخم خیر بر بدل خاک بکاری ساقی
غم غبار است و دل آئینه و صیقل صهبا خیز و بزدایم از آئینه غباری ساقی
می خدنگست و صراحی است کمان بستان زود
تو شکار افکن و یغما است شکاری ساقی

محمل از شهر بدر میبرد امروز کسی از جرس کم نه ای ناله برآور نفسی
کاروان غمت از کشور دل دور افتاد حق صحبت چه شد ای ناله بجنبان جرسی

گردد مه چشم تو در چنبر زلف ای بی دل | آنچنان کز پی رندی شب تاری عسسی
مردم دیدهٔ من با همه چنان محو لبش | که تو گوئی به عسل در شده پای مگسی
تا ز به عضو تو ام کام برآید خواهم | از خدا چشم نظرباز و دل بلهوسی
بخیال می کوثر شکنی ساغر ما | برو ای شیخ مقدس که به مقصد نرسی
در گلستانم و دل پر ز ندم چون گذرد | سخن از خانهٔ صیادی و کنج قفسی
برندارد نظر اینهمه محمل ما تاکی | هست از قافلهٔ مدعیان بازپسی

تا تظلم کنی از جور نکویان یغما
نبود گوش بفریاد تو فریادرسی

دل از لقای تو گفتم رسد به تمکینی | سپند بر سر آتش نیافت تسکینی
بریدم از همه یاران و نیست ای غم عشق | گزیرم از تو که از دوستان دیرینی
مرا که صبح مسرت ز شام تیره تر است | از آن چه سود که تو آفتاب پیشینی
چه جای باده که تلخست بی لب تو مرا | بحلق می نرود هرگز آب شیرینی
کنون که گشت نگارین ز غنچه پنجهٔ شاخ | بگیر جام بلور از کف نگارینی
بناز خفته چه داند که در گریبانم | چه خارهاست ز پیراهن گل آگینی
ستاده خال بدریوزه پیش بوسه لبش | بپیش دکه حلوائیان چه مسکینی
دل از رسیدن منزل من آنزمان کندم | که بار پیل نهادم به مور مسکینی

فقیه زد ره یغما بقید سبحه نشد
زهی عجب که مگس کرده صید شاهینی

گوئی در باغ و شمع را بسکه لطیف و روشنی | شمع مدام مشعلهٔ باغ تمام گلشنی
فیض دهی بکفر و دین گر ز طره و جبین | پرتو سایه پروری سایهٔ پرتو افکنی
وصل و فراق را بهم گر نه میسر از چه رو | روز و شب از تو من جدا تو شب و روز با منی
انجمن زلف سحرزا گر نه مشعبدی چرا | موی ضعیف بر سری سنگ گران بگردنی
خط اگر این و آن ذقن چیست سرشک و آه من | بستن باد و چنبری سودن آب و هاونی
ما همه غم رسیدگان جسم و تو جان خرمی | ما همه هیچ دیدگان کور و تو چشم روشنی
کند خم خال چون ز ره دانه و دام جان و دل | کشت خرد بجز دلی خرمن دین بارزنی

یغما خود پرستیت کرده بکفر و دین
وحدت شرک سوز را هم بت و هم برهمنی

مبدء هر درد سرم رنج خمار ای ساقی — به سر مغان باده بیار ای ساقی
می مباح است بفردای قیامت گویند — شب غم نیست کم از روز شمار ای ساقی
نه پیمانهٔ مستان بین فشان که سحاب — داد فیضی که بگل داد بهار ای ساقی
بنشین تا ز میان بانگ طرب برخیزد — خیز تا غم بنشیند بکنار ای ساقی
می مهار است و خرد بختی دیوانه بیار — بهر این بختی دیوانه مهار ای ساقی
واعظم بیم کند از سخط بار خدای — بسر رحمت او باده بیار ای ساقی
گردش دور فلک بین و بگردیدن جام — عمر در رو چه تعلل بگذار ای ساقی
میکده دجله و می رحمت و تو ابر کرم — میکشان خار بن تشنه بیار ای ساقی

جان یغما همه از حسرت جامیست بلب
چشم در راهش ازین بیش مدار ای ساقی

شد فاش در آفاقم آوازهٔ شیدائی — معروف جهان گشتم از دولت رسوائی
خیز ای دل دیوانه کز بهر تو میگردند — ویرانه بویرانه طفلان تماشائی
وقت است که خون گریم هم است که خون گریم — دل از ستم تنها من از غم تنهائی
تا چند بدورانت میخواهم و خون نوشم — آب طربت خون بادا یا ساغر مینائی
فرمود طبیب امروز تجویز گل قندم — فحش از چه نمیگوئی لب از چه نمیخائی
گفتی چه شوم سرمست گیرم بدو بوست دست — از بهر چه خواهی بست عهدی که نمیپائی

یار من و یار تو آن غایب و این حاضر
یغما من و خاموشی بلبل تو و گویائی

مرنج زاهد اگر نیست گفتمت دینی — بمال چشمی و بنگر هزار چندینی
چه جای باده تلخ است بی لب تو مرا — بکام می نزده هرگز آب شیرینی
نشاط بستر راحت بخواب خواهد دید — سری که ساخت ز خاک در تو بالینی
بتیغ میزندم مرحبا که گفت که من — ز ذوق زخم ندارم مجال تحسینی
نبود تا خط و خال و رخت ندانستم — بروز گار شبی هست و ماه پروینی
شهان بعرصهٔ عشقند مات اسب متاز — نه هر پیاده ببازیچه گشت فرزینی
من از رسیدن منزل دل از زمان کندم — که بار پیل نهادم بمور مسکینی

رسید عمر بپایان و در غمش یغما
هنوز بر سر اندیشه است تحسینی

آن مه ز مهر بربست طرف نقاب یعنی — امروز یار برآمد ز ابر آفتاب یعنی
از تاب سینه گرم و ز موج دیدهٔ تر — پیوسته ام در آتش یعنی در آب یعنی
گر ملک پادشاهیم بخشد خدای سازم — یعنی فدای ساقی رهن شراب یعنی
دارم ز دست رویت روی ز دست خوبت — نیم از طپانچه نیلی در خون خضاب یعنی
بینم اگر جمالت یا صورت خیالت — چشمی مراست بیدار یعنی بخواب یعنی
تحقیق شام هجران یغما چه مسکنیست — از نیم آن قیامت روز حساب یعنی
یعنی ز جان گذشتن مسکین دلی به روز
وآن چهره و زلف در تب یعنی بتاب یعنی

حاصل من چیست ز فرزانگی — رنج خوشا عالم دیوانگی
نیست منزه ز کمال و جمال — در پی آبادی و ویرانگی
آنکه سر زلف تو زنجیر ساخت — داد بما مشرب دیوانگی
بو که نمایم بخویش آشنا — هست بخویشم سر بیگانگی
بهر سمند تو سلیمان نشان — مور شود طالب بیخانگی
لعل لبت چون هوس می کند — کعبه کند دعوی میخانگی
غیر تو یغما به کمند بتان
کیست نهد گردن مردانگی

صوفیان را ذکر امروز نبایست و نه هوئی — آسمان باز همانا زده سنگی بسبوئی
نه بدستی زده ام چاک گریبان سلامت — گر ملامت کشم از کرده توان کرد رفوئی
بر سرم چون گذری دسته گلی بر سر خاری — یا بچشمم چو نهی سرو روان بر لب جوئی
من که صد سلسله چون حلقهٔ موئی نگسستم — حلقهٔ سلسلهٔ زلف توام بست بموئی
زاهدا را بل بهشت است خدایا سقرستم — جز بدوزخ چو منی ظلم بود یار چو اوئی
زین همه شغل بیهوده ات ای شیخ چه حاصل — رو بدست آر چه مردان خدا سیرت و خوئی
ایخوش آن دل که ز ترکان پری چهره چو یغما
نشود شیفتهٔ رنگی و آشفتهٔ بوئی

گر نه فدای آن سری ور نه بپای آن تنی — دل نه کشنگ پهلوی سر نه که بار گردنی
قبلهٔ دیر و مسجدی کعبهٔ زهد و زاهدی — غارت دین و دانشی فتنهٔ کوی و برزنی
بر لب صلاح دشمنان طره و ابروی و مژه — در به مصاف دوستان تیر و کمان و جوشنی

صدق و ارادت مرا این دو گواه عدل بس — گر همه با تو دوستم و ز همه ام تو دشمنی

بر رخ تست مرد و زن فتنه گران خط و ذقن — رهزن صد منیژهٔ چاه هزار بیژنی

راست بقد و زلف و خط صاف بچهر و گفت و لب — کشمر و چین و تبتی خلخ و مصر و ارمنی

از مژه و ابروی بتان بر سر شمع و صبحدم — لیک ترا چه کت بپا در نخلیده سوزنی

یغما از مجاهدت کی کشی آستین او

بیهده بر در طلب دست هزار دامنی

یارم سر یار بر لب بست بهم چندی — یاری که تواند گفت یاری سر هم بندی

ای تن تو بران دل بروی طره تو بران روی — پیرایه خورشیدی پیراهن الوندی

خط با تو اگر ای زلف کج باخت مشو در خط — او کودک دیوانه تو پیر خردمندی

گر هفت پدر در حسن هفتاد فلک خورشید — کی مادر گیتی را زاید چه تو فرزندی

بنمود رخ خالت را اندیشه چشم او نیز — کز طلعت و خال چه خوش آتش و اسپندی

خوش پسته شور انگیز آری بشکرخنده — صد باغ طبرخونی صد ملک سمرقندی

از سرو نروید ماه و ز ماه نزاید مشک — با این رخ و آن بالا گویم بکه مانندی

چرخ مه و خورشید است آنرا که تو در برجی — باغ گل و نسرین است آنرا که تو دل بندی

زان بسته شهد آمیز وان پسته شیرین گفت — گو هر شکن لعلی رونق شکر قندی

خرسندی و آزادی خواهم همه تا بدم — دام دل آزادی خصم تن خرسندی

با آن رخ و مشکین موی وان قامت نگین — خورشید زره پوشی شمشاد کمر آکندی

جان های پریشان را از غره نمودی جمع — مجموعه دلها را از طره پراکندی

یغما اگرت دلدار فرش ره خود خواند

از دولت این القاب تا عرش خداوندی

تمت غزلیات

۱۳۰۲ فی

هجری

هذا

غزلیات جدیده

بسم الله الرحمن الرحیم

خواند کجا به چهره خطت مشک و ماه را | چشمی که فرق کرده سفید و سیاه را
دل ملک خط بفر رخ آمد که بسپرده | حرمت نهد بحشمت سلطان سپاه را
ازچه ره آن شناخت بدوران ذقن | گر بخودی ز راه ندانست چاه را
ریحان کجا و سنبل خطش چه نسبت است | با هم گیاه مردم و مردم گیاه را
بنگر لب بدان خم زلف ار ندیده | در تیره شب رونده گم کرده راه را
جز یک نظر بدو نتوان دید ازانکه نیست | امکان بازگشتن ازان رخ نگاه را
جز آفتاب چهر تو بر خط مهر سوز | از برق سایبان نشنیدم گیاه را
در کار باده فرق خزان و بهار چیست | سرما کسی نخواهد و گرما کلاه را

با عفو دوست بهره نیابد ز عفو دوست
یغما اگر ثواب نداند گناه را

گرچه غم نیست ز جان دادن من جانان را | کاش بینم رخ جانان و سپارم جان را
چون کنم دعوی اسلام که در شرع نظر | کفر زلف تو ربودا ز کف من ایمان را
سرگشتگی گوی ز چوگان زاید | هر که در کوی تو بیند سر سرگردان را
می نماند بجهان یک دل خرسند اگر | آشکارا کنم از پرده غم پنهان را
وحشت از غایله روز قیامت نکند | هر که شامی بسحر برده شب هجران را
طالب شادی وصل به کنعان نبود | بتماشای چمن غمکده زندان را

سنبل

سنبل بوی خط و رخ تو بوالعجبی است   خار و خس می توان خواند گل و ریحان را
دل مکن تنگ اگر نیست دهان گرد حسن   خود دگرگونه محالی بود این نقصان را

تارک خاجکی از خاک رساند به سپهر
به مثل خوانی اگر بندهٔ خود سلطان را

نیست بی نغمهٔ بلبل اثری بستان را   عشق اگر نیست چه حسن است رخ جانان را
وصل و هجران بهم آمیخته شد روز ازل   گاه این را طلبد عشق بتان گاه آن را
هر کرا مهر نباشد چکند صحبت دوست   هر کرا درد نباشد چکند درمان را
بر امیدی که شود جایگه گنج غمت   هرگز آباد نخواهیم دل ویران را
قطره‌ای می نکند در دل سخت تو اثر   تاب آهم که همی موم کند سندان را
ساقیا جامی از آن آب خردسوز بیار   تا فدای سر پیمانه کنم پیمان را
در دلش چون نکند راه چه سود از سیل   اشک من ریخت بدریا فکند طوفان را
خط جلیس زنخ و لعل تو چون گشت اگر   بار در بزم ملایک نبود شیطان را

زخمهٔ چنبر زلفش ز دل یغما پرس
کس به از گوی نداند خبر چوگان را

زد باد صبا باز بهم زلف بتان را   وز مشک پراکند همی جیب جهان را
در پیرهن آن نغز بدن بین که به تحقیق   در جامهٔ صورت نگری معنی جان را
جز ابروی و مژگان بتان بی زه و پیکان   نشنیده کسی تیر و ندیدست کمان را
زاهد بدهم در ره سودای بتان پند   عاشق چکند مصلحت سود و زیان را
بر کوه نهی گر غم او ار کمر افتد   مسکین دل من چون کشد این بار گران را
در شهر دگر نام طبرزد نبرد کس   گر باز گشائی به شکر خنده دهان را
گردد اگر از شادی وصل تو جوان پیر   اندوه فراق تو کند پیر جوان را
در دیر مغان سوختم از حسرت جامی   ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را

تا بود در غم بسته شود بر رخ یغما
ای کاش گشایند در دیر مغان را

از طرهٔ طرار تو و آن غمزهٔ غرا   سرها همه شوریده و دلها همه شیدا
پرداخته مانی و آورده آزر   با صورت زیبای تو شد صورت دیبا
در کنج ذقن خال شبه رنگ تو پنهان   از زلف سیه چهر شب افروز تو پیدا

سنگ حرم انداخته در چه زمزم | فرقش مر آمیخته با شب یلدا
کوی تو و بالای تو بستان و صنوبر | رخسار تو و خال تو خورشید و ثریا
هر تیر ز مژگان تو زخم جگر ریش | هر تار ز گیسوی تو بند دل دانا
زان چشم عفی الله که مر ستمکش | وان موی علی الله که ضعیفی است توانا
مقصود شرابست چه میخانه چه مینو | با وعدهٔ لطف تو چه امروز چه فردا

یغما بهوس می نگرد بر لب لعلش
چونانکه بحسرت نگرد خسته به عیسی

با اشک جگرگون چه زند آه روان تاب | با دوش بکف است انکه باتش بکشد آب
ما و رخ و ابروی تو کاندر حرم و دیر | جستن نتوان خوشتر ازین قبله و محراب
وصف رخ خورشید فروغ تو بخامه | با گر بود اندیشهٔ پیمودن مهتاب
از آنکه بدریای غمت پای فرو شد | نه ذوق کنار است و نه اندیشهٔ پایاب
چشم من و تنگ شکر تو مگس و قند | گیسوی تو و گردن من ماهی و قلاب
چه پستهٔ جان بخش تو چه چشمهٔ حیوان | معنی دو نگردد چه طبرخون و چه عناب
در گوش تو چه نغمه چه زنهار اعادی | در جام تو چه باده چه خون دل احباب
پیمان ابدبست به بیداری جاوید | دیداست مگر اختر شه چشم تو در خواب

جز خوی تو دگر نه بیغما علم الله
آذر نگر برد نشنیدیم به سیماب

تا به پهلوی من آن ترک کمانداز نشست | تیر عشقش بدلم تا پر سوفار نشست
خواست تا بوسه نبخشد بت نو خواسته ام | دوش سرمست ببزم آمد و هشیار نشست
یک نظر هر که رخ و طرهٔ او دید بگفت | بر سر خرمن گل حلقهٔ زنار نشست
بخبر هر که به بند سر زلف تو فتاد | پیش سودا زدگان آمد و بسیار نشست
نقد دل هر که بسودای محبت بفروخت | بی بضاعت شد و بر بهر سر بازار نشست
هر که یاقوت صفت لعل لب او نگزید | جگرش خون شد و با دیده خونبار نشست
هر کرا طرهٔ مشکین تو در دام افکند | روز او گشت سیاه و بشب تار نشست
هر که او بار گران غم عشق تو کشید | از غم هر دو جهان رست و سبکبار نشست

همه از تابش خورشید قیامت در تاب
غیر یغما که در آن سایهٔ دیوار نشست

لعل لب جانبخش تو یا شهد زلال است   ابروی دلاویز تو یا شکل هلال است
داری سر خونریزی من از چشم تو پیداست   بشتاب که خون منت ای ترک حلال است
با خاطر ناشاد سپارم برضا جان   گر قاتل صید دلم آن چشم غزال است
پاس دل من دار که این دست شکسته   بر گردن زلفین تو امروز وبال است
دلجوئی آزرده دلان کار بزرگی است   آزردن ما خسته دلان نقص کمال است
دیدم همه خوبان جهان آنکه تو داری   خوبی نتوان گفت خدارا چه جمال است
جز صوت محبت نزند هیچ بگوشم   گر ناله ناقوس و گر بانگ بلال است
در صید غزال تو شکیبم به تحمل   درخود همه با خرص شدن در بجوال است

زان سرو سهی و بر سیمین که تو داری
جا دارد اگر قامت یغما چه هلال است

آن که در مایه مشک تاتار است   موی مشکین ماه قاجار است
سرو را نیست جز مقام در خاک   هر کجا قد او برفتار است
زلف مفتول و چشم مخمورش   فتنه عقل مست و هشیار است
تا نمیرد نخواهد آزادی   هر که در بند او گرفتار است
چهره رنگین و جعد مشکینش   شهر ما تبت است و فرخار است
گر نه در پای او بدست نثار   سر مسکین بدوش تن بار است
هر کجا ذکری از رخ و دهنش   گل بجز من شکر به خروار است
همه شب مر مرا از آن دل و خط   مالش از سنگ و بستر از خار است
از در تاب چهره و آب بدن   داغ نسرین و باغ گلنار است
با تو یوسف مرا بمردم چشم   کمتر از گرگ آدمی خوار است

بوسی ار میدهد بصد دل و جان
جان یغما بدل خریدار است

چشم او صیاد و دل نخچیر اوست   خرم آن آهو که صید تیر اوست
ترک چشمش خون من تنها نریخت   هر که بینی کشته شمشیر اوست
قامتش طوبی و دیدارش بهشت   لعل و دندان جوی شیر و شیر اوست
هر که یکشب زلف او بیند بخواب   جاودان دیوانگی تعبیر اوست
نیست تنها بند او بر پای دل   حلقها در حلقه زنجیر اوست

سینه را افغان امید اثر — آه من زافغان بی تاثیر اوست
خود چه نقصان کرد دل از می شد خراب — این خراب بی مایه تعمیر اوست
شاهد ما از نکوئی آیتی است — چشم و زلف و خال و خط تفسیر اوست
بر دل یغما نبخشاید دولت
تا کند خدمت و فا تقصیر اوست

کجا کی راه یابم از هجوم غیر در کویت — نظر بگشایم و با چشم حسرت بنگرم سویت
بحلقه حلقه افکندی و بردی بر سر کویت — دلم بشکستی از بیداد و بستی بر سر مویت
بران در کرده ام منزل چه بارم نیست در محفل — باین هم خوشدلم خوشدل که گاهی بنگرم رویت
قبول پادشاه عشق شد انکه نماز من — که آید قبله و محراب من دیدار ابرویت
ز تیغ ابروان گاهی و گاه از خنجر مژگان — بمستی خون مردم ریخت ترک چشم جادویت
بامید در نمک نادکی در سینه دل غرق شد — امان از قوت شست آه از نیروی بازویت
روان بخشید از نوبهت ز لفت یغما را
بسی باید شگفت ار زنده کرد مرده از بویت

باغی که از و تاک نزدید ثمرش چیست — تاکی که از و باده نزاید اثرش چیست
با گردش پیمانه همی دور فلک را — خاصیت گردیدن شمس و قمرش چیست
زان لب که لب جام نبوسد چه گشاید — چشمی که رخ باده نبیند نظرش چیست
آن سر که نه در راه تو سامان تنش گو — آن تن که نه پامال تو سودای سرش چیست
قاصد مژه تر سر بگریبان رسد از راه — یارب ز خدا خبر رسد تا خبرش چیست
گر جهد نکند مرحله پیمای تجارت — جان در سر سودای تو سود سفرش چیست
بی پرده کند دل ز لبش بوسه تقاضا — پیداست که پوشیده خیال دگرش چیست
صوفی که دمی که ندانیم خدا را — تا حکمت ایجاد ازین خشک و ترش چیست
با دولت اغوش تو دامان کاکل و گیسو
یغما غم ادرنگ و کلاه کمرش چیست

زلف تو که با رخت قرین است — زنجیر دل من غمین است
کفر سر زلفت ای ستمگر — بر هم زن رسم کفر و دین است
ز بنده روی دلفروزت — خورشید غلام آن جبین است
این طینت پاک و لطف اندام — با لله اگر ز ماء و طین است

خلقی بجهان که بی‌وفایی   ظن همه کس مرا یقین است
شد راست که بندهٔ قدتست   هر جای که سرو راستین است
کوهی است گران ز نقرهٔ خام   یا زیر قبای تو سرین است
گر چشم زنی تو مرهمست آن   ور زهر دهی تو انگبین است
زخم است دلم مزن بشانه   آن زلف سیه که عنبرین است
زلف و بدنت حریر و مشکند   یا قافلهٔ تتار و چین است
ای خرمن گل ببال کامروز   مه گرد رخ تو خوشه چین است
مژگان تو هر که دید گوید   بر جان حشم از خدنگ این است
ترک نکهت بقتل یغما
با تیر و کمان و در کمین است

زلف مشکین تو دام دل مسکین من است   روی رنگین تو برهمن آیین من است
میزند چنگ بجان دل من طرهٔ تو   دل من صعوه و گیسوی تو شاهین من است
فارغم از مه و پروین شب وصل تو ازانک   رخ او اشک من و تو خود همه پروین من است
من که تمکین فلک می‌ننمایم هرگز   سست عهدی تو کی قابل تمکین من است
باغ و نسرین و گلم خار نماید در چشم   گلشن حسن تو باغ گل و نسرین من است
مگذر از حق بخدا اندکی آهسته گذر   زانکه فرش قدمت دیدهٔ حق بین من است
حبشی از آن ما بسراغ دل گمگشته چو رفت   گفت اندر شکن زلف پر از چین من است
همه آفاق گرفتیم بشیرین سخنی   گفت این نیز ز شور لب شیرین من است
منع یغما مکن از عشق نکویان ناصح
عشق بازی بتان عادت دیرین من است

خال هندو که بران گونهٔ گندمگون است   آدم از روضه ز شیطانی او بیرون است
نه شگفت است گر عشق من افزون گردد   زانکه هر روزه همی حسن تو روز افزون است
یکره ار کاش در آیینه بدیدی رخ خویش   تا بدانی دل ارباب محبت چون است
منم آن تنگ معیشت که بنقد دل و جان   از دو لعل تو بیک بوسه دلم ممنون است
کس ز مستی نکند آرزوی هشیاری   تا ترا چشم سیه مست و لب میگون است
جام پر دل تهی از باده و غم زان چه غم است   که مرا جام ز می خالی و دل پر خون است
زین تطاول بکه نالم که مرا بر دل ریش   هر دم از خال و خط و زلف تو صد شبیخون است

چو تب از تاب پریشانی دل بر زلف ترا … که بهر حلقه او حلق دو صد مجنون است

با همه شیر شکاری که تو داری یغما
شد دلت صید غزالی که درین هامون است

پریشان خاطرم دارد سر زلف پریشانت … مسلمانی طمع دارم ز چشم نامسلمانت
زنخدان گوی سیمین است و گیسو عنبرین چوگان … خوشا گویی که میغلطد بسر در پای چوگانت
من از می تائبم اما اگر باشی تو ساغر ده … ببوسم جام و سرمستانه بستانم ز دستانت
بدان زلف و زنخ گر گوی بازی را برون تازی … بدین بالای چوگانی گرایم سوی میدانت
چو تازی رخش و بازی گو سر اندازم بمیدان در … که پنداری که گر خود گوی بربایی بچوگانت
مرا چون روز وصل این است سامان شکیبایی … ندانم تا چه خواهم کرد با شبهای هجرانت
سر از پا باز نشناسند یاران جان سپاری را … پی غارت بهر میدان که خیزد گرد جولانت
چه فراز مهر رخ بنما که شام تیره روزان را … طلوع اختر صبح است از چاک گریبانت

ندارد آگهی از حالت خونین دل یغما
مگر صیدی که میغلطد بخاک از تیر مژگانت

منم آن شکار زخمی که فتاده ام به بندت … اگرم بخون کشایی نکشم سر از کمندت
لبت ای بت بهشتی پی دفع دیده آید … رخ دلفروز آتش دل حاسدان سپندت
تو و بوسه دل آسا من و نقد دانش و دین … همه چیزتم سراپا که بها کنم بچندت
تویی آن نهال طوبی بمیان باغ خوبی … نرسد بدست کوته بری از قد بلندت
چه لگام بر کشایی ز پی شکار آهو … نه عجب که صید وحشی دود از پی سمندت
به من ار همی پسندی تو جفای ناپسندان … بخود آن همی پسندم که همان تو پسندت
منشین ترش زمانی نظری بمهربانی … بسر شکر تلخ من کن لب لبان نوشخندت
بشب دراز هجران چه تفاوت آنکه ما را … همه خار زیر پهلو تو که جای در پرندت

اگرت فرو شد از ران منشین ملول یغما
که تو همچنان نیرزی به پشیزی از خرندت

خرم آن عاشق که در کوی تو منزل کرده است … کام جان از دولت وصل تو حاصل کرده است
در جهان تا پا نهادی بوستان بان قضا … سرو را با سرکشیها پای در گل کرده است
روزگار عالمی کرده است چون روز سیاه … تا بدوش آن طره مشکین حمایل کرده است
گر به تلخی جان دهم شیرین بود زیرا که دوش … خنده ها در کام آن شیرین شمایل کرده است

کاش میدادی برویت رخصت نظاره
انکه دلها را بدیدار تو مایل کرده است

کاش میکردی نظر بر حال واپس ماندگان
انکه پیش افتاده جا در صدر محفل کرده است

انکه آسان کرده از ان طره مشکلهای عنبر
کار آسان من از ان لعل مشکل کرده است

شرم بادش در قیامت دعوی خون هر که را
کاه جان دادن نظر بر روی قاتل کرده است

شد بجان زنجیری زلف بتان یغما که عشق
بندها بر گردن مجنون و عاقل کرده است

زلف است که بر رخت نقابست
یا ابر حجاب آفتاب است

کی آرزوی وفا توان داشت
یا خود هوس صفا توان داشت

حاشا نظر عطا توان داشت
تا چشم تو بر سر عتاب است

گردون نشود ز کینه بیزار
گیتی بمساعدت مددکار

اختر بشمار فتنه هی یار
تا کوکب بخت من بخوابست

با آن که دلیر شیرگیرم
چون صید بدام تو اسیرم

تو پادشهی و ما فقیریم
با ما نظر ار کنی ثوابست

از من همه صبر و از تو آرام
از ماست دعا و از تو دشنام

هر پخته که من بر آورم خام
تو هر چه خطا کنی صوابست

مهر من و آن دو زلف پرچین
طفل است و حدیث مار رنگین

ذوق دل و آن دهان شیرین
افسانهٔ تشنه و سرابست

تا جست بزلف او نشیمن
نشناخت ز دوست تا بدشمن

در چنبر زلفش آن دل من
یا صعوه به چنگل عقابست

آن خار و گل و بهار و دی را
برکرده به پیچ پای و پی را

اندر دل بجوی وسیی را
زانروی که گنج در خرابست

آن طره که با شمامهٔ او
شد نکهت نافه باد گیسو

بر تارک تست حلقه مو
در گردن عقل من طنابست

دل گشت ز حسرت لبت خون
وز چشمهٔ چشم ریخت بیرون

زان گونه که نه محیط گردون
بر موج سرشک من حبابست

یغما اگر از جدائی یار
این است ترا دو چشم خونبار

تا چشم بهم زنی دگر بار
بنیاد وجود ما بر آبست

می خورده و خوی کرده بما بر سر جنگست / مسکین دل ما با دل او شیشه و سنگست
نخلی است قدش کز مژه ابرو و رخ و زلف / بارش همه گرز و سپر و تیغ و خدنگ است
آن چشم عقابیست که برش سوده منقار / وان زلف غرابی که دلش خسته چنگست
پهلوی تهمتن بدرد چون بر سهراب / آن غمزه که خونریزتر از تیر تفنگ است
خطاست که صف بسته به پیرامن رخسار / یا لشکر روم از پی تسخیر فرنگ است
دندان نکنم زان لب و نستوهم از آن خط / گو بر طلسم گر همه در کام نهنگ است
چون عمر شتابان ز پیش میروم آری / در مرحله عشق کجا جای درنگ است
بر باغ چه دل آنکه در آن چشم برخسار / با وعظ چه سر آنکه ورا گوش بچنگ است

یغما ز دهان تو سخن خواهد و دندان
افسوس که در نظم سخن قافیه تنگ است

آنکه چین زلف و سرمایه سودای ماست / قصه مشک ختن با نافه خطش خطاست
آشکارا با جهانی کرده ام بیگانگی / تا دل من با نهانی غمزه او آشناست
موی مویم گشت اگر دیوانه عذرم نه از آنک / سلسله جنبان این شیدائی از زلف دوتاست
پند گفتندم هوا داران و باد انگاشتم / گر بریزد آتش دل آبروی من رواست
چند گوئی چشمه شورت روان بر رخ بچیست / گریه‌های تلخ من زان خنده شیرین اداست
هر کجا پویم ز سودای تو پایی در گل است / هر کجا بینم ز بیداد تو دستی بر خداست
نه روان من کنون بی صبر زان لاله رخست / نه دو جزع من کنون زان دو مرجان اشکباست
اشک من تا رشته گوهر بلعل آمود رخت / صبر من تا دسته سوسن بگل افزود کاست

ناله مجنون ندانم باز از بانگ جرس
لیک یغما اینقدر دانم صدائی آشناست

از روز شب دلشده کانت خبری نیست / در کار دل غمزه کانت نظری نیست
از حال دل گمشده زان مژده اشارت / پیداست که آن غمزه و لب بیخبری نیست
گویند که آه سحر را اثری هست / آه من از آنست که شب را سحری نیست
با آن صف مژگان مزن ای دل که درین رزم / تا چشم کند کار امید ظفری نیست
از موی تو آشفته ندانم که دلی هست / در پای تو افکنده نبینم که سری نیست
چون چشم و دل ما همه در آتش و آبند / آسوده ز سودای غمت خشک و تری نیست
امروز در اقلیم سعیدی و سیاهی / از روز من و زلف تو آشفته تری نیست

کردیم دو عالم بدر از دل که درین ملک
با خیل خیال تو مجال دگری نیست

شب نیست که از لشکر زلف و خط و خالت
در بنگهٔ یغما به شبیخون حشری نیست

پاسی گذشت از شب و روز طرب نیامد
مه در افق فرو شد خورشید شب نیامد

نیشم نشست بر دل نخل عسل ندیدم
خارم خلید در پا نخل رطب نیامد

هم چشم شمع و مه بود در حسن و روشنائی
چون شمع و مه بشب دید زان روی شب نیامد

زان ماند بر دلم ریش کان مرهم روان رفت
زان رو غمم بدل نیش کان نوش لب نیامد

غنا بهای لعلش از بسکه مستی انگیخت
دیگر بدور ز خجلت می از عنب نیامد

پیمان آمدن داد اما نه از سر مهر
یا عهد رفتش از یاد یا از غضب نیامد

کاهید هجر آن مه جان و تن فکارم
با وعده های بسیار رفت و عجب نیامد

ده ماه شد که دورم از دولت حضورش
شوال رفت یغما ماه رجب نیامد

عجبی نیست نخیزد گر ازین سوخته دود
کاتش عشق تو ام سوخت سراپای وجود

تا نسیم سحری خویش به گیسوی تو بست
عقده ها از دل صد سلسله دیوانه گشود

هیچ با نقطهٔ موهوم سرایم چه کنم
دهنت بر لب من بسته ره گفت و شنود

جز خط سبز تو افزود رخ گلگون کاست
ما دگر خود نشنیدیم زیان زاید سود

خون جدا از لب لعلت نشناسم ز شراب
پی سماع سخنت مو به ندانم ز سرود

بعد عمری بدو محراب یکی قبلهٔ تو
باران نیست که بر خاک نهم روی سجود

به که با تندی خوی تو بسازد یغما
چون نسازد که نسوزد دل آتش بر عود

ساقی عرق بجای می ناب میدهد
من مستحق آتشم او آب میدهد

جز ماه من کش از قصبین جامه تن ثیاب
کتان که دید رحمت مهتاب میدهد

آن خال و خط و چشم و لب تست یا طبیب
بیمار را بنفشه و عناب میدهد

پیچم چو موی بر سر آتش ز تاب شوق
تا زلف مشکبوی برخ تاب میدهد

دشمن گمان باده کند غافل آنکه دوست
خون دل است اینکه باحباب میدهد

ز آغاز کار دیدم انجام اشک و چشم
کین سیل آن سفینه بغرقاب میدهد

خارم شبان ز قاقم نوخیز خط تو
در خوابگاه رهش سنجاب میدهد

زان کوه سیم کم رخ ازاده کان زر مرا　　در سینه آتشی است که سیماب میدهد

یغما حدیث عمرش ازان طره بلند
کوتاه گشت و زحمت اطناب میدهد

باده خواه و بکش ای خواجه چه صافی و چه درد　　از غم بیهده خوردن چه ثمر خواهی برد
دل اگر شاد بود خانه چه دوزخ چه بهشت　　رنج اگر دور ز تن جامه چه پشمینه چه برد
آه من برد بچرخ آتش و نگرفت تاب　　اشک من خاک بجز شست و بیادی نشمرد
تا توان کاشت غم از بهر چه جان باید کاشت　　تا توان خورد می از بهر چه دل باید خورد
دست ما و خم زلفی که دل عقل فریفت　　سر ما و کف پائی که ره عشق سپرد
باری از ماه رخی تا بلی اگر باید دید　　باری از زلف بتی باری اگر باید برد
بسر سنگ از مهر سخت شرزده کینه ما　　نقش با آب محال است که از سنگ سترد
اشکم از رخ پکی جرعه جو همسر زدای　　تا که انگور شود می نتوان غوره فشرد

منع یغما مکن از باده باندیشه مرگ
گر خوری ور نخوری باده که میباید مرد

کاروانها شکر از تنگه لاهور آید　　یک تبسم که ز شیرین لب تیمور آید
می نسازد نظر آلوده بنظاره ما　　هر کرا منظر زیبای تو منظور آید
گر تجلی کند آن طلعت رخشان بخاک　　خاک را در بکهر منزلت طور آید
از یکی بوسه شیرین همه گر تلخ دهی　　کار کیفیت خمها ز می انگور آید
غیر لعلت که چو چشم آفت عقل آید و هوش　　کار مستان نشنیدیم ز مستور آید
چون فروزی رخ آتش گهر از شعله می　　خوشترین ترجمه نور علی نور آید
باده گر خون دل عاشق و ساغر لب تست　　توبه از می نه گناهیست که مغفور آید
جز خط سبز که جوشیده بران غنچه سرخ　　خود ندیدیم که از تنگ شکر مور آید

سر یغما و در سلطنت تیموری
قاف تا قاف اگر دولت جمهور آید

دامن و جیب تو آگهی سرو بر غالیه سود　　نفس و مسازد و ستایش نفس انباز درود
خیزد از زره بغداد کن ای پیک شمال　　بی تکلف پس از انجام ره آغاز ورود
کعبه بگذار و حریم حرم قرب طلب　　قبله بشناس و بسر بر در احباب سجود
خاصه والی و بلا گو که بقد گهر ند　　آسمانها همه بیحیه و جهانها همه جود

پس

پس بگو با چه بعجزی که همی نتوان بست — نه بر او دعوی هستی و نه برهان وجود
کای مرا سرخ سرشک از غم تو زرد و سیاه — وی مرا بی رخ تو زرد جبین دیده کبود
بود شامم ز تو صبح آه از آن روز که رفت — گشت روزم ز تو شب یاد از آن عهد که بود
عقل را قبله دیدار تو محراب نماز — عشق را کعبه کوی تو مقام محمود
غیر چشم و دل من ای بشما خوش دل و چشم — تا فرات از شط آمویه با جیحون شود
خشک رود ار شنیدیم کز او زاید بحر — چشمه خورد ندیدیم کز و خیزد رود
کام وصل آمد و ناکامی هجران از پی — آه ازین رهزن و تیمار که دیر آمد و زود
نه فزاید چه همی گشت ز خورشید جدا — مرمرا از تو جدا کاستی آمد ز فزود
نگرم دست دهد دولت پابوس تو باز — بسر اندر سپرم هر چه فراز است و فرود
مایه پرداز درنگم سبب انگیز شتاب — حبذا مقصد والا و مقام محمود

قصه کوته من و یغما و آن کاخ بلند
خاک را گرچه محال است بر افلاک صعود

هر چشمه شیرین که از او آب بر آید — ای کاش شود تلخ و می ناب بر آید
غوغای قیامت شکند فتنه بیدار — زنهار اگر چشم تو از خواب بر آید
غیر از دهن تنگ تو و آن لعل شکرخند — نشنید ز یک پسته دو عناب بر آید
گر طره پیچان بسراپای تو بینند — در سرو فته پیچ و بگل تاب بر آید
کار رخ سحار تو آید ز خط و خال — گر معجز پیغمبر از اصحاب بر آید
زلف از قبل دیده تر ساخت دلم صید — ماهی بلی از بحر بقلاب بر آید

زان چاه زنخ باز رهد خاطر یغما
گر کشتی سرگشته ز گرداب بر آید

زاهدان را شادمانی شاهدان را غم مباد — این غم و آن شادمانی بیش باد و کم مباد
گر نه شمع مجلس آرا ور نه جمع عیش تست — آسمان اختر ز دید بستان خرم مباد
این رضای دوست جوید آن هوای خویشتن — در حریم قرب جان محروم و تن محرم مباد
عشق ورز ار عالمی خواهی ز هر عالم بدر — هر که آن عالم ندارد اندرین عالم مباد
گر نگوید از تو لب با دیده جوید روی غیر — جز با شک خون و آه آتشین همدم مباد
ملک لعل آوردش استیلای خط زیر نگین — اهرمن را دست یارب چیره بر خاتم مباد
کار عقل و دانش و دیهیم موبی است نیست — کس چه من شیفته زان گیسوی خم در خم مباد

آهوی مردم شکار ترا که شیران صید اوست
دام کس از زیور روباهی و از مارم مباد
جاودان آن زخم را یغما که از بازوی اوست
غیر زخم دیگر از بازوی او مرهم مباد

سرو قدی که به گل سنبل مشکین دارد
زیر هر تار هزاران دل مسکین دارد

منم آن مرغ که در باغ سر کوی بتان
خارها در جگر از غارت گلچین دارد
کی شود مرهم زخم جگر دلریشان
آنکه صد کان نمک در لب شیرین دارد
با تماشای رخ و خال تو خط کش ور چشم
کوربختی که نظر بر مه و پروین دارد
گاه مو گاه کمر گاه زره گاه کمند
یارب آن طرهٔ طرار چه آیین دارد
هر کرا دست دهد دولت آن طره و لعل
نه غم چین و نه اندیشه ماچین دارد
عشرت بیکر دیدار تو بس یغما را
کی خیال گل و اندیشه نسرین دارد

هر جامه که از دست غمت چاک نباشد
گر پیرهن کعبه بود پاک نباشد

چیزی که برآسود توان ساعتی از وی
در دور بغیر از ثمر تاک نباشد
خوبان همه آیین ستم نیک شناسند
لیکن چه تو کس چابک و چالاک نباشد
آویخته از خنجر زنجیر اجل به
خلقی که در آن حلقهٔ فتراک نباشد
با طره و چشمت که دگر چرخ و ستاره است
کس را گله از اختر و افلاک نباشد
از کاسه سر برکنم آن دیده بانگشت
گر آتش سودای تو نمناک نباشد
نه یک سر افتاده که صد جان گرامی
در پای تو گر خاک شود باک نباشد
در حلقهٔ زلف و لب خندان تو بینم
هر فتنه که در دولت ضحاک نباشد

خود دار سر و تخت خداوندی یغما
گر در قدم بندگیت خاک نباشد

زلف مشکین تو چون از اثر باد بلرزد
همچو بید دم سر اندر دل ناشاد بلرزد
هیچ کوته نکنم ناله ولی سرو بلندش
نیست آن بید که از جنبش این باد بلرزد
بو که از سرو گلت گر ببرد باد بستان
جگر لاله بسوزد دل شمشاد بلرزد
غیر مسکین دل من ز آهوی شیرافکن چشمش
دگر از صید ندیدم دل صیاد بلرزد
این چنان سخت بلرزد دلش از ناله گرمم
که ز اندیشه تیشش سر پولاد بلرزد
مرغ آزاد بلرزد چو در افتاد بدامی
بندی دام تو هر که شود آزاد بلرزد

لعل یار مژه ام راند اگر سیل بدجله — در بر از بیم خرابی دل بغداد بلرزد
بیستون سفت ولی تا چکند یاد لب شیرین — کان نه کوهیست که از تیشهٔ فرهاد بلرزد
آوخ از فتنهٔ چنگیزی ترکان نگاهت — چند و تا کی دل از اندیشهٔ بیداد بلرزد
چکنم گر نبرم شکوهٔ جورت به بلاکو — آنکه از سطوت او بنده و آزاد بلرزد

زآه یغما دل سنگین متزلزل شده آری
کوه را از اثر زلزله بنیاد بلرزد

نگو که خال و خط و زلف و کاکلش سپهند — جدا جدا همه در ملک خویش پادشهند
همی بخواهند خراج اشک سرخ و دیده زرد — ز ما بوجه خراج ار سفید اگر سیهند
بتان بصورت و معنی نکو کیند و کدام — می دو ساله که در جام ماه چاردهند
بقد هزار چمن سرو در یکی جامه — برخ هزار فلک ماه در یکی کلهند
جهان جهان پی فرمان و جان سپار بها — ز چشم شوخ تو در انتظار یک نگهند
بکش بسوز و میندیش کاینچه جان و تن است — در آستان تو باد و هوا و خاک رهند
ز چهر و لعل تو عیسی لبان یوسف روی — بجان هلاک فراز و فرود دار چهند
بخال و خط تو نازم که بی اجازت شرع — هزار خون بخطا ریختند و بی گنهند
بتی ز صومعه برخاست کز پرستش او — صد و دو بتکده با خاک راه خانقهند
رخ تو کعبه و آن ابروان طره و خال — براستی حجر و رکن و طاق و بارگهند

ترا نه یغما کمتر سپاهی است تو شاه
که خیل تست اگر پادشاه اگر سپهند

طمع از جان و دل از مهر تو برخواهم کند — احتمال ستم و جور و جفا تا کی و چند
زخم شمشیر ترا کس نستیزد بمصاف — بند زنجیر ترا کس نگریزد ز کمند
مثل قصهٔ بود زمین است و سپهر — دست کوتاه من و دامن آن سرو بلند
چشم بر گردش ساغر نکند دیده بعقل — پای در قید تعلق ننهد گوش بپند
دل پریشان نکند در هوس آزادی — هر که در سلسلهٔ زلف تو شد سلسله بند
مهر رخشنده نیاید دگر از کوه بشهر — گر ببیند به رخسار تو بر پشت سمند
یکجهان جان لب آراز دهنش هیچ مخواه — زانکه گفتن نتوان جان بچه یا بوسه بچند
طره تعویذ جمال است چه حاجت بنقاب — خال بر آتش چهر است چه حاجت بسپند
جز سخن زان لب و دندان سراپا یغما — پیش طوطی نتوان جز سخن از پسته و قند

آن که لاف از چمن خلد و دم از کوثر زد   مگر آنست که بر یاد رخت ساغر زد
کس بسر وقتش راه بسته و ارچه در او   هر کسی بر جیب و هم در دیگر زد
مستی نیست کش از پی نبود هشیاری   ای خوش آن مست که بر یاد لبت ساغر زد
یافت در سبزهٔ خط تو نهان خضر دلم   ذوق آن چشمه که باری ره اسکندر زد
بر جهان اختر از این بیش ره فتنه زدی   گردش چشم تو از فتنه ره اختر زد
شرمسار غم عشقم که همی بیگه و گاه   دست او بود و کسی حلقه اگر بر در زد
سیل اشکم خرد و صبر بدریا انداخت   برق عشق آتشم اندر همه خشک و تر زد
بر بسروی که تذرو دل من بال گشاست   طایر سدره ز اندیشه نیارد پر زد
دل صد پارهٔ یغما و صف غمزهٔ تست
مردی از یک تنه بر قلب یکی لشکر زد

غوشه کردیم بجوهر می گلگون افزود   راست شد راست که کم نیست گهر هم ز کبود
جز تو کت کاست خط و مبلغی افزود بحسن   نشنیدیم زیانی که شود مایهٔ سود
آخرش آن گره از طره گشادم با دست   که همی شانه بدندان نتوانست گشود
دیده بس اشک بران چاه زنخدان پرداخت   سینه بس آه بران زلف سنکر پیمود
زان چه این را که همی باد بجنبش هم بست   زین چه آن را که همی آب بهادن همه سود
نه میان از کمر آگه نه دهان از گفتار   هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
نه همین سرو و صنوبر نه همین مشک و عبیر   خاک آن قامت و زلف آنچه فرازست و فرود
روز و شب در رم از آن طره و طلعت یغما
چیست دل کیست روان آن همه بن همه دود

چکنم بشام هجران که دلم رضا نباشد   که شب فراق او را سحر از قفا نباشد
دگر اعتراض خوبان نکشد بروز هفته   تو بر آنکه ماه و سالت نظری بما نباشد
کنم ار بسنگ و سندان نه تو ناله رحمت آرد   دل تست آنکه هیچش خبر از خدا نباشد
چو بعشق در فنا دم بهلاک دل نهادم   که مریض چشم او را به از این دوا نباشد
بلب و رخ تو خواهم طرب بهار و بستان   دگر این نه در دم آری گل و مل کجا نباشد
اگر از هلاک ترسی مسپار دل بترکان   که بترک پارسی دان دل پارسا نباشد
نه سپهر داشت سنگی که مرا بسر نبارد   نه زمین ذخیره خاری که مرا بپا نباشد
من اگر بمهر نامت ببرم گناه کارم   تو اگر به قهر خونم بخوری خطا نباشد

چه عجب که در نگیرد بفسردگان نفیرم   دل سنگ اگر بجنبد که از صبا نباشد
بوفای دوستداری که بجای مهر و یاری   ز تو گر هزار خواری بکشم جفا نباشد
مسرای خواجه پندم که بکار در نبندم   چه نصیحت آن سری را که خبر ز پا نباشد
همه عمر چون نباشد ز خیال ملک خالی   عجب از کمال یغما که ترا گدا نباشد

واعظ شهر که در زمزمهٔ طوبی بود
غافل از قامت آن سرو سهی بالا بود

الم رهرو عشق تو کسی میداند   که از این بادیه اش آبلها در پا بود
باز شد چشم زلیخا برخ یوسف باز   رشکها داشت به یعقوب که نابینا بود
دادم از جان بهای نکهت دیر مریخ   مشتری بیخبر از قیمت این کالا بود
این خرابی همه ناید ز یکی قطرهٔ می   عکس لعل لب ساقی است که در صهبا بود
این چه روییست که در پاچه صد غوغا شد   وین چه موییست که سرمایهٔ صد سودا بود
شعلهٔ طور عیان در دل شب میدیدم   آن زمان کز شکن زلف خوشش پیدا بود
رستگیها همه از بستگی زلف تو خاست   که بهر حلقهٔ آن طرفه گشایشها بود

باز یغما بمی آلوده شدی گر بمثل
باده خورشید و قدح ماه و فلک مینا بود

در بزم غیر دوش بدستت شراب بود   مرغ دلم ز آتش حسرت کباب بود
دوش از خیال شمع رخت تا سپیده دم   بیچاره دل در آتش و چشم اندر آب بود
ماه رخ تو بود عیان از سواد زلف   یا آشکار در دل شب آفتاب بود
زلف از صبا مشوش و شهری به پیچ و تاب   چشم از شراب مست و جهانی خراب بود
از قاتلی مراست تظلم که هر صباح   دستش بخون ناحق جمعی خضاب بود
اشک من و دلش نم باران و سنگ سخت   تاب وی و تنم قصب و ماهتاب بود
دل را رسید جان بلب از آن دهان ولی   مسکین امید تشنه و موج سراب بود
موی نمود در نظرم تار گیسوانش   چون نیک دیدمش بحقیقت طناب بود

یغما چه عالمی است محبت که سالها
جان در میانهٔ من و جانان حجاب بود

دل تمنای وصال رخش از ما میکرد   بی نوائی ز گدائی چه تمنا میکرد
هیچ سودی دلم از کعبهٔ اسلام نبرد   ای خوش آن روزی که در قبلهٔ ترسا میکرد

دوش

دوش در میکده سرمست و خرابش دیدم
واعظ شهر که در صومعه غوغا میکرد
هر نسیمی نه بد خاصیت باد بهار
نکند هر نفسی آنچه مسیحا میکرد
چارهٔ غم نکند مستی می کاش سپهر
خون من در عوض باده به مینا میکرد
بزم بگذار بهشت است بیا یزدان کاش
کردی امروز همان لطف که فردا میکرد
گر چلیپای سر زلف تو دیدی زاهد
پشت بر کاخ حرم رو بکلیسا میکرد
بر من دلشده تا حکمت پرهیز چه بود
خانهٔ صنع چو آن طلعت زیبا میکرد
سینه دیدم از آن چاک گریبان یغما
که فروغش سخن از سینهٔ سینا میکرد

از صبح ترا اثر نباشد
ای شب مگرت سحر نباشد
غیر از دهنت حدیث شیرین
در کان نمک شکر نباشد
آهی ز غم تو می کشم آه
در آه من اگر اثر نباشد
از حشر برید باد دستی
کز دست غمت بسر نباشد
کز راهبری ز زهد و تقوی است
زاهد زچه راهبر نباشد
یک لاله نبینم اندرین باغ
کش داغ تو بر جگر نباشد
کی با رخ تو توان ستودن
آن گل که به پرده در نباشد
ظلم است و بقامت تو سنجد
سروی که کشش ثمر نباشد
یغما که بود کز از دل و جان
در کوی تو خاک در نباشد

بلبل بگل در بوستان افشای رازی میکند
مطرب بصوت جانکن آهنگ سازی میکند
با این نیاز متصل آن نازنین سنگدل
هر دم بآیین دگر آغاز نازی میکند
از سر بجان آماده ام وز جان بسر استاده ام
آشوب چشم مست او گر ترکتازی میکند
عقل و دل و هوش و روان یزدم ترا بر آستان
برگ نیاز خستگان هر کس نیازی میکند
تا خود که باز آید بکام از آستان حمتش
صوفی نیازی میبرد زاهد نمازی میکند
که چهره بفروزد دمی که لعل بطرازد بخط
هر دم برنگی عارضش از نو طرازی میکند
آن پایهٔ عزت از چه زاد وین مایهٔ خواری از چه زاد
اختر مرا از دیگران گر امتیازی میکند
یاد آیدم پرواز دل با زلف شاهین چنگ او
یغما چه بینم صعوهٔ آهنگ بازی میکند

با یاد لب تو هر که جان داد — از عمر خضر نمی‌کند یاد
از ما بغلط نمیکنی یاد — زین شیوهٔ تو مبارکت باد
آنکس که بدست تو دل داد — شاید نکند ز دست دل داد
بنیاد تنم ز بیخ برکند — ای سیل سرشک خانه آباد
زان لعل خمش نمی‌نشستم — کردستمی مجال فریاد
مرغی که هوای دام او پخت — دیگر نکند ز بوستان یاد
کندیم اساس کعبه ازبن — تا میکده را کنیم آباد
هجر تو مرا شرار نمرود — وصل تو مرا بهشت شداد
در دیده رخ تو دشت آذر — در سینه دل تو کوه پولاد
داد همه از ستم بسلطان — سلطان ز تو تا کجا برد داد

پابند کی تو کیست یغما
از خواجگی دو عالم آزاد

مردم دیده نظر باز بدلبر دارد — تا دگر این دل شوریده چه بر سر دارد
میرسد ترک ستم پیشهٔ من از سر کین — مست و چون غمزه خود دست بخنجر دارد
غیر آن قامت و رخسار که چشمش مرساد — ماه کشنید که بالای صنوبر دارد
کی شکایت کنم از تیرگی بخت سیاه — روز ما تا چه شب از زلف معنبر دارد
آنکه در پرده دو بر کار جهان پرده درید — تا چها چند دگر پرده ز رخ بردارد
چشم جادو نگهش بین که بجهر از مژگان — همچو موسی سر انگشت در آذر دارد
بزم جام بلب بی لب جانان پر درد است — ماه اگر ساقی و خورشید بساغر دارد
مکن اندیشهٔ نوشین لب او کان دل سخت — در ره آب بقا سد سکندر دارد

دیده کو برنکند از لب و چشمش یغما
هر که در سر هوس باده و ساغر دارد

با تو چون اهل هوس رای هوا نتوان کرد — طاعت قبله آن رو بریا نتوان کرد
هر که با جان و دل ای بوسه شیرین بلبت — چه متاعی که ترا هیچ بها نتوان کرد
واجب انگار همی سجده بران ابروی چهر — زانکه فرضی است محبت که قضا نتوان کرد
داوری با که توان برد اگر خلق این است — خود همی شکوهٔ جورش بخدا نتوان کرد
پاس خاک در او به که بهوای تن و جان — ما توان یاد سر اندیشه پا نتوان کرد

نباید از خط سر زلف که از زاغ و زغن / طلب سایهٔ میمون هما نتوان کرد
از غم خام تو خواهم همه آزادی دل / گرچه دیوانه ز زنجیر رها نتوان کرد
مردم از هجر و همان رنج فراق و وصال دل / این چه دردیست کش از مرگ دوا نتوان کرد
مرا از تو بزنجیر گسستن نتوان / ناخن از گوشت بشمشیر جدا نتوان کرد
تا چه خشت و گلی ای میکده از روی قیاس / نسبت خاک تو با آب بقا نتوان کرد
از سر کوی تو راندن نتوان یغما را
کز در پادشهان منع گدا نتوان کرد

دامان ترا از کف من چرخ رها کرد / بنگر که من این زال جفا پیشه چها کرد
با من شب هجر تو همان کرد که هر صبح / با زلف سراسیمهٔ تو باد صبا کرد
نجمی است در اقلیم محبت که دلم را / پاداش جفا دید بهر کس که وفا کرد
لب خاک رهت آب بقا خواند زبانم / دل زلف ترا مشک ختن خواند خطا کرد
هجر تو تن آراست بتشریف قبولم / روزی که مرا پیرهن صبر قبا کرد
ساقی بیکی جرعه می کرد مداوا / دردی که مسیحا نتوان است دوا کرد
بشکفت دلی بر نکند سر ز گریبان / زان بس نگر از شیوهٔ چشم تو حیا کرد
هر می که لبت داشت بجام دگران ریخت / هر خون که غمت ریخت به پیمانه ما کرد
این قافله با پشت به مقصود روانند / زین پس نتوان گوش بآهنگ درا کرد
آسوده کس از شادی و غم نیست و گر هست / آنست که جان در سر تسلیم و رضا کرد
با مرگ ستیز کرد و اگر دست و گریبان
یغما چه ز کف دامن وصل تو رها کرد

حرف الراء

ای بت ساده بطی بادهٔ گلرنگ بیار / مطربا خیز و یکی زمزمهٔ چنگ بیار
قصهٔ غنچه رها کن سخن پسته مگوی / مژدهٔ بوسه از آن دهن تنگ بیار
سوری بنگر غلغل ساری بشنو / روی شاهد بگشا نغمهٔ سارنگ بیار
از نوا زمزمهٔ ذکر مرا نامی به بند / در قدح شیشهٔ پرهیز مرا سنگ بیار
بشکر توبه بصفا پند که درت زاید / آنچه از آینهٔ دل ببرد زنگ بیار
قد نه رخساره نه همتا دو چمن سرو و گل است / نالهٔ قمری و فریاد شباهنگ بیار
محمل از شهر بدر میبرد و ماند دیدهٔ دل / رسم و راهی که دهد قافله را لنگ بیار
تا فتد ناقه بگل در بدوان اشک سبیل / تا بگوش شتر رسد ناله بفرسنگ بیار

یا به پیرای زعیما لقب سلطانی
یا از آن خاک درش افسر و اورنگ بیار

نامه از سنبل آشفتهٔ دلدار بیار / مایهٔ صبر مرا در سر این کار بیار
در حضور بت من قصهٔ گلزار مگوی / پیش گلبرگ طری نام خس و خار مبر
ما حریفیم و خرابات و سرمست و خراب / نام ما جز بدر خانهٔ خمار مبر
داستان غم ما در بر آن چشم مگوی / نامی از مرده دلان بر سر بیمار مبر
با رخ و کاکلش از لاله و لادن مسرای / بان و بان گل به چمن نافه بتاتار مبر
هر کجا جلوهٔ آن ترک ختا ماه ختن / نام شمع چگل و لعبت فرخار مبر
یاد آن روی مکن قصهٔ آن طره مخوان / قیمت بت شکنی و نرخ زنار مبر
در تعهد بت من خواجهٔ کنعان را / گر ببازار بری نام خریدار مبر

گر فدای دل خود خواند ترا معذور است
سر یغما دل از کف شده بردار مبر

امروز به شهر آمده باز آن بت عیار / آشوب در افکنده بهر کوچه و بازار
چون روی تو یک گل نشکفته است ببستان / چون قد تو سروی نچمیده است بگلزار
جز بر رخ رنگین تو آن ابروی مشکین / بر بدر هلالی دو که دیده است نمودار
در سینه دلم ای بت سیمین بر گلروی / از هجر تو چون سینهٔ سیناست شرربار
عکسی ز گل روی تو و لاله بجز من / بوئی ز سر زلف تو و نافه بخروار
زاهو نگهان در همه آفاق که دیده است / غیر از تو غزالی که غزلخوان و قدح خوار
در پیرهن افکنده یکی خرمن نسرین / انباشته دو کوه بلورین بشلوار
در رهگذر باد صبا طره گشاده است / خیزید و ببندید در کلبهٔ عطار

جز یار تو یغما که عزیز زن و مرد است
کشنید یکی یوسف صد مصر خریدار

بیت خوب

باغ دل گل و سرو است ضمیرم ز خیالش / تا جان چه متمتع برد از فیض وصالش
شهدیست بر آن چشمهٔ شیرین متعطش / تا بخت بکام که کند آب زلالش
کو خود مپسند اندیشه پرد از گلستان / مرغی که فرو ریخت بحسرت پر و بالش
با قامت رخسار تو شاید که ببالد / شمشاد ببالا گل سوری به جمالش
بی طوق محبت چه اگر طایر قدس است / شاید که همایون نستایند بفالش

ملکی که بود بوی تو با یاد وی انباز | اهل حرم از قبله کند رو بشمالش
بستان چو قدش سرو کند لیک نزوید | سیب و سمن و سوری و سنبل ز نهالش
چون دل ز مدار آهوی مستی که بگوهر | با چشم پلنگ است قرین چشم غزالش
از هر جهتی راه فرو بسته به یغما
چشم و مژه و ابروی و زلف و خط و خالش

فکنده حلقهای زلف بر دوش | بهر حلقه هزارش حلقه در گوش
نه در جنگ است اگر با طره چشمش | نه از خشم است اگر با غمزه گیسوش
چرا کشته است چشمانش کمان دار | چرا کشته است زلفینش زره پوش
مرا گوئی که فریاد از که داری | چگویم داد از آن لبهای خاموش
گرفتم خود فراموشم کنی باد | نه یادم چون توانی شد فراموش
طرازی طلعت و گوئی کمش آه | فروزی آتش و گوئی مرن جوش
خضر در چشمه حیوان کند خاک | اگر آبی ز جام او کند نوش
حضور کوکب صبح است یا آنکه | طلوع خال بر طرف بناگوش
چو بر وصلش ندارم دست یغما
شبان گیرم خیالش را در آغوش

با ما بوفا چندی و با غیر بکین باش | بیچند چنان بودی بیچند چنین باش
حالی که بجستی تن من راحت جان شو | اکنون که ربودی دل من در پی دین باش
گاهی نظری سوی من بی دل و دین کن | با من که دل و دین بتو دادم به ازین باش
ما خاک زمین در ره جانانه گزیدیم | گو شیخ زمان در طلب خلد برین باش
در دل اگر آن داشت نهان راز غم عشق | ای داغ محبت همه بر لوح جبین باش
چندیست که با غیر جفا پیشه قران بود | یک چند بعشاق ستمدیده قرین باش
در حسرت دیدار تو جان آمده بر لب | دمساز دل اندر نفس بازپسین باش
رخ در قدش ماهی و سرافراز بشمر | در لعل وی آویزه و خود او نه نگین باش
خود خواهی اگر تکیه بر اورنگ خلافت
یغما بسر کوی بتان خاک نشین باش

دیده نگذاشت ز سیل مژه در رهگذرش | تا کند این داغ بین شده خاکی بسرش
تا کجا دید بحسرت رخ و خال تو که باغ | داغ بر دیده دل لاله خونین جگرش

دوش دیدم به صبا نامه نومیدی دل / رفت با ناز آمد و گفتا نرسیدم ببرش
بست بار سفر آن یار سفر کرده و رفت / دل پی صبر زد دنبال و روان بر اثرش
قصهٔ دل نکند رسم که بس منزل دوست / هر که پی برد دگر باز نیاید خبرش
کی دهد کام و دل سوختگان آن لب خط / آنکه با تیغ کند منع مگس از شکرش
حل این نکته نشد هیچ بتحقیق حکیم / تا عدم یا که وجود است دهان گهرش
مهر رخسار ترا نیست غم از ظلمت خط / هست تا سایهٔ آن سنبل مشکین بسرش

بجز از بندگی درگه او یغما را
در نظر نیست بشرطیکه نراند ز درش

شد لاف عمر کوتاه با قامت بلندش / اعجاز عیسی افسون با لعل نوشخندش
افتاد اختر چشم با ماه دلفروزش / بد رفت عقل خواری با عشق ارجمندش
بر تافت رخ نشاید از ابروی کمانش / وز دیده خلق نتوان از حلقهٔ کمندش
ایدل بچیره دام خو کن که کس ندارد / امید رستگاری از زلف صید بندش
آنرا که خورده بر دل پیوسته زخم عشق / شاید که ناله خیزد چون نی زنند بندش
بخشد بکام دل گر زهرش مذاق تریاق / خوشتر بسی ز مرهم بر زخم جان گزندش
حاجت به دیده او نبود که چشم بد را / سازم بر آتش از روی از بهر دفع سپندش
سر باد گوی چوگان تحریکی از کلامش / نهاد خاک میدان جولانی از سمندش

یغما چه گشت شیدا پندش چه سود بر ما
چون عقل رفت از دست دیگر چه جای پندش

دام گسترده ز گیسو دانه افشانده ز خال / کی رهد دل گر برآید از ملایک پر و بال
آسمان دارد هلال از بدر لیک اندر دو جا / مطلع حسن تو با هم آورد بدر و هلال
کاروان مشک چین می‌بگذرد با خویشتن / تا رهی افتاده است از زلف تو در چین شمال
تلخ کامان تشنه بر شیرین لب یار از چه رو / جام رحمت بر که پیمایند ار آن شهد زلال
من کجا گفتن توانم بر نیاید سر عشق / گوش گر آخر چه استغنا کند از نطق لال
حیف باشد چون تو یاری در دست غیر / غبن باشد خسروانی باده در جام سفال
دل همی خواهد به سینه روز هجران دارد دلی / بر رخ زند از اشک سرخم نگار شرح حال
مور لنگی چون تواند برد بار پیل مست / پر کاهی کی تواند کوه آتش احتمال
کام یغما از تو مشکل بر تو آسان چون اد / زانکه در شرع محبت آن حرام است این حلال

گشت تا قافلهٔ عشق جنون بنیادم / هرچه آموخته بودم همه رفت از یادم
بجفای تو شد از دست دل ناشادم / جورهائی که تو کردی نرود از یادم
از فراق تو شب و روز ندارم آرام / بفغان آمده شهری همه از فریادم
من که هرگز نشدم شیفتهٔ طره و خال / دل بدان دانه و دام از دل و جان بنهادم
میکشد زارم و از حال دلم آگه نیست / سخت سنگین دل و بیرحم بود صیادم
بیوفائی تو در مهر من آن شد ثمرش / که بتقصیر وفا از نظرت افتادم
انجمنها ز نکویان جهان دیدم لیک / جلوهٔ روی نکوی تو ببرد از یادم
تو ز من با همهٔ مهر و وفا دلگیری / من ز تو با همهٔ جور و جفا دلشادم
قطره جوی آمد و جو دجله شد و دجله محیط / سیل عشق تو عجب گر نکند بنیادم
گرد ناز تو و عجز من مسکین خاکم / داد مهر من و بی مهری تو بر بادم

روز من شد سیه آنروز که یغما دل ریش
چون تن خسته بدست تو ستمگر دادم

سرمست و خراب باده نوشیم / پروردهٔ دست میفروشیم
آنجا که جمال یار چشمیم / و آنجا که حدیث عشق گوشیم
از دست جفا نمی خراشیم / در کوی وفا نمی خروشیم
ما چاکر طرهایم و ابرو / زان حلقهٔ بندگی بگوشیم
هرجا سخنی ز پستهٔ او / چون غنچه بسته لب خموشیم
با وعدهٔ قاصدی گرانگوش / آسوده ز مژدهٔ سروشیم
چون آتش آه خود بتابیم / چون سیل سرشک خود بجوشیم
گر زانکه هلاک ما پسندد / در کشتن خویشتن بکوشیم

یغما ز باده توبه هیهات
بر باده ز توبه پرده پوشیم

چو بینم در وفاقت اعتبار مدعی شادم / گر آید آن نخستین اعتبار خویشتن یادم
بخاموشی مگر دادم دهی داد فغان دادم / بداد ای ناله کردم گوش کندی فریادم
جفای آن جفا تا چند و خون خوردن توان تا کی / نه دل از آهن و سندان نه من از سنگ و پولادم
بدام ار بگرافتد مرغ دل دانم ز بدبختی / بلی مهری کند صیاد اگر از بند آزادم
طمع بودم سرشک آبی مگر بر روی کار آرد / ندانستم که خود از بن بخواهد کند بنیادم

بعمر اندر ندیدم از عمارت غیر ویرانی　　بیا ساقی خرابم کن مگر خواهی آبادم
مرا آن زلف و رخ باید چه کام از سنبل و سوری　　سخن زان قد و قامت ران که سیر از سرو و شمشادم
بیارای مطرب مستان یکی دستان نای و نی　　که پند واعظ ناصح بگوش اندر بود بادم
ز خاک تیره کوئی چند یغما برنمی خیزی
چسان از خاک برخیزم که از چشم تو افتادم

هوای جان فشانی بر سر کویت بسر دارم　　نیاید تا بلب جان کی دل از مهر تو بردارم
بزیر خنجر او هر نفس ذوقی بسر دارم　　که صیادی چنین بی رحم و زخمی کارگر دارم
بیفشان طره کز آشفتگیهای سر زلفت　　ولی آشفته و حالی ز دل آشفته تر دارم
بهم برزن بخاک افکن بفتراک جفا برکش　　نمیگویم که بگشا قید و بند از پای بردارم
مرا به حلقهٔ دامت ز بال افشانی بستان　　چه حسرتها که در گلشن مرغ خسته پر دارم
مریز ای اشک کاندر دیده گرد مقدم او را　　برای توتیای چشم ارباب نظر دارم
نهانی سوی من گاهی نگاهی کن که در محفل　　من از حسرت کشان عشق حسرت بیشتر دارم
سرت گردم بده ساقی از آن داروی مرد افکن　　مگر یک لحظه خود را از دو عالم بیخبر دارم
بغیر از داروی وصلش ندارد چاره یغما
بجان دردی که از داغ فراقش بر جگر دارم

اگرچه از لب لعلت هزاران داستان دارم　　ولی مهر خموشی غنچه آسا بر زبان دارم
ندارم گر بپای دوست دست آستین بوسی　　همینم سرفرازی بس که رخ بر آستان دارم
زنم گر لاف مهرش از رخ و بالا عجب نبود　　که مهر آستینم هست و پای آستان دارم
ببین بر سینه زخم از جراحتها که راحتها　　همی بر دل ز تیر چشم آن ابرو کمان دارم
بیا ای برق خرمن سوز کز مشتی خس و خار و خس　　باميد تو بر شاخی درین باغ آشیان دارم
اگر بلبل بدستان راز گل در گلستان گوید　　من از خواری سخن با دوستان از دلستان دارم
کرم بر پوست سائی دست اگر بینی حرارتها　　بجای مغز گوئی آتش اندر استخوان دارم
سخن با آشنا باشد نه با بیگانه دم درکش　　از او گر شکر بر لب یا شکایت بر زبان دارم
همی گر بشنود دشمن بخندد بر دل یغما
شکایتها که من بر لب ز دست دوستان دارم

رفتی تو و رفت از دل بیتاب توانم　　بازآی که آید بتن خسته روانم
سوری شود از دست و صنوبر فتد از پای　　در باغ اگر جلوه کند سرو روانم

گر تاب و تب هجر تو در نامه کنم طرح　　خیزد ز قلم در عوض دوده دخانم
ساقی سبکروح بیک رطل گران سنگ　　بخشید سبکباری ازاین بار گرانم
شد غرّه شوّال و نیم خوش که دگر سال　　افکند در اندیشه ماه رمضانم
در هر دهی سر دلم فاش نگشتی　　گر داشت خبر لعل تو از راز نهانم
من وند دهنت بوسه طمع وین چه تمنا　　این بس که حدیث لبت آید بزبانم
تا بر دل من پرتو مهر تو نتابید　　معلوم نشد قصه مهتاب و کتانم
از صومعه جز خون جگر کام ندیدم　　باری بنمائید ره دیر مغانم
در لعل تو تا آب حیاتست نهفته　　بر چهره ز سیل مژه خون است روانم
یعنی سخن راست نباید که چه باید
از تیر تو پیداست ز بالای کمانم

ریون

که بسیر حرم که بدر دیر مغان　　طالبان تو بیک جای نگیرند مکان
دل من در خم ابروی جوانی افتاد　　که گر من دل از و تا نزهی جان نتوان
میبرم ذوق تمنای تو دل بر کف دست　　میسپارم ره سودای تو پا بر سر جان
خسته زخم تو جز زخم نخواهد مرهم　　رنجه درد تو جز درد نخواهد درمان
خرّمی روی تو کز سنبل خط یافت جمال　　کو بهاری که در آخر می آید ز خزان
آن نه چشم است نه ابروی نه بالای بلند　　ترک مستی است که آویخته از سر کمان
چشم و ابروی تو در برج کمان با سهیل　　لعل و رخسار تو در روشنی آب حیوان
جز خمیده قد من کز زخمت زخم اندیش　　کو نشنید کسی زخمه زند بر چوگان
عالی از سکه دولت چه شرف داردیم
بی گدائی در او بچه ارزد سلطان

بیا ساقیا باده در جام کن　　بدان پخته تدبیر این خام کن
اگر بوسه نام است اگر باده ننگ　　بدین ننگم آسوده زان نام کن
رخ و زلف بگشا مرا روز و شب　　هم از صبح فارغ هم از شام کن
دعا را اگر بوسه داری دریغ　　جوابی حوالت بدشنام کن
از آن طلعت و طره آسوده ام　　ز اندیشه کفر و اسلام کن
بدام خالم آسوده گردان ز خط　　بدین دانه آزادم از دام کن
فلک چند نازد بخورشید و ماه　　یکی جلوه بر گوشه بام کن

منه پا درین ره دگر بیهنی ز آغاز تدبیر انجام کن

تو یغما نه مرد سیمین بران

بدین دل ز آهن ولی وام کن

سرو سنبل بنفشه ماه سمن عزت الله خان شاهسون

زلف و مژگان او شکسته سپاه بدرستی ولی سپاه شکن

رست اگر سنبل از گلش نه شگفت تا گزیر است از گیاه چمن

هیچ با غیر هیچ در دهنش می نگنجد به هیچ راه سخن

از دو نقصان صدش کمال افزود شاهد اینک میان گواه دهن

خط چنان در تنید بر زنخش که نه پیچد بچرخ چاه رسن

زرد و سرخ است اشک و رخ همه را تا ترا شد ز خط سیاه ذقن

تا گدا این بتی که روی تراست در پرستش گدا و شاه شمن

ماه را فرش ساز رهستای به بین سوی عرش از شرف کلاه فکن

کاش بگو سه زان دو لب بخشی گر ثوابست اگر گناه به من

شکوه کم کن ز جور او که شهان گاه خلعت دهند و گاه کفن

دیر و زود از تو هم نخواهد برد دل بسرپنجه خواه و خواه بفن

بر چراغ رخش سپند یغما را

چرخ سازد ز مهر و ماه لگن

پرداخته زنگار خط از چهر نگارین آئینه ازین به نتوان داشت بآئین

با لعل و حدیث تو چه یاد می و ساغر با نکهت و رنگ تو چه نام گل و نسرین

بستان نگشاید گره از طره سنبل گر باز کنی عقده ای از نافه مشکین

اندام مرا از بر خار است همه بستر تا روی ترا عنبر سارا شده بالین

بر خال و رخت روز و شبم چشم خرد باز چون بر مه و انجم نظر مرد رصد بین

مهر تو بپرداخت ز جان همه پروا ماه تو بپرداخت ز چشم همه پروین

با عشق من و حسن تو چه قیس و چه لیلی با مهر من و چهر تو چه ویس و چه رامین

بگشای اگر آن لب شیرین شکرخند خسرو ترش آید همه بر شکر و شیرین

یغما بسجود رخ تو روی نشاید

تا قبله زردشت بود آذر برزین

حرف الهاء

تا چند در تب و تاب این جان غم کشیده — آبی بر آتشم زن زان جام جم کشیده
آن خط سبز کت رست گرد عذار گلگون — روز سپید ما را بر سر قلم کشیده
تا دیده آن رخ و زلف سرگشته شیخ و ترسا — از دیر دست شسته پا از حرم کشیده
اندر کمین جانها زان غمزهای دلدوز — هر گوشه ابروان را تیری بچشم کشیده
بی آفتاب رویش پشت سپهر خم شد — چون پشت خم نسازد بار الم کشیده
هر کو ز جام لعلت نوشید باده کام — صد خنده زیر لب زد بر جام جم کشیده
بر آفتاب رویش آن طره معقرب — گویی همی که مه را ماری بدم کشیده
این است اگر دهانش هستی وجود ما را — بی هیچ گفتگو رخت سوی عدم کشیده
بگذار صنع مانی و آزر که کلک ایجاد — نقشی بدین بداعت بسیار کم کشیده
با پلک چشم نتوان راه سرشک بستن — کی پیش سیل گیرد دیوار نم کشیده

خط است یا نجوم یغما ببرگ سوری
حسنش ز مشک سارا این خوش رقم کشیده

آتش آن رخ و دوده خط سیاه — برق افتاده است گویی در گیاه
خیل مژگانت بقتلم صف کشید — چون کند یارب تنی با یک سپاه
بی پناهان را ز کوی خود مران — ای که جز خاک درت نبود پناه
بنده قد تو شد شمشاد و سرو — چاکر روی تو شد خورشید و ماه
آتشین رخ یک نظاره سوخت — خرمن هستی من چون برگ کاه
دستگیری کن اگر خواهی ثواب — جرم بخشی کن اگر دارم گناه
بشکند سر بار سودای جنون — چون بسر بر بشکنی طرف کلاه
آنکه خون ماش ز چشم جادوی — گوش کی دارد بعرض دادخواه
بالد ار کشته براهش مجید — تا که زد در روی این آیینه آه

کشت یغما تا گدای درگهش
خویش را داند باستحقاق شاه

حرف الیاء

ساقیا زنده کن دلم از می — که من الماء کل شیء حی
باده خور یاد نیک و بد تا چند — ساده جو فکر خیر و شر تا کی
گرد کن شمع و جمع و یار و ندیم — چنگ و قانون و نای و بربط و نی
در شبستان خرام خرم و شاد — که بهاران برفت و آمد دی

جام می گیر از کف ساقی — چند حکایت جم و کی
مهر جانان ز دل برون نتوان — که چو جان جا گرفته در رگ و پی
والی ای مرز و بوم را و ابیلی — شکرها کن که نیستی در پی
از خراسان سپهر دارالمرز — رزم ریحان مجوی و فتنه حی
شد چنان کان نیاز نتوان است — باطل از حق و آفتاب از فی
جیش خسرو اگر نبود از پیش — و احتساب امیر ملکت از پی
پاره شرع رفته بود از دست — پاره ملک رفته بود از پی
از دو کشورگشا که همت این — جاودان باد پشت دولت وی
نوشه آیین عدل کسری و جم — کهنه جود معن و حاتم طی
همه میدان رزم و چالش خون — گشت ایوان بزم و رامش می

باد یغما زمین برین گردش
تا همی جنبد آسمان بجدی

از طره تذرو خوشخرامی — بر مرغ دلم گشاده دامی
جان در قدمش بباید افشاند — پیکی که از او دهد پیامی
جز زلف تو کان قرین صبح است — شامی نبود قرین بامی
خوبان دگر کم از ستاره — تو خوبتر از مه تمامی
یک عمر نشاط مستی آرد — از لعل لبت حدیث جامی
چون نیست مرا بکوی او بار — از من برای صبا سلامی
نگذاشت بدل خیال عشقت — اندیشه پخته و خامی
از لعل لبت بهیچ تدبیر — حاصل نشود امید کامی
آن سرو قد تو قامت افراخت — یا کرد قیامتی قیامی
ای زلف تو رشته طنابی — ای خال تو دانه که دامی

در بارگه تو کیست
با دعوی سلطنت غلامی

شد خار ترا ز جادوای کودک ترسائی — از معجز لعل تو اعجاز مسیحائی
گر سرو روان جنبد شمشاد بلند تو — از شرم برد در پا اندیشه بالائی
تا روی جهت دیدم چشم از همه پوشیدم — زان در که دوئی کفر است با دعوی یکتائی

این باد عبیر افشان از خاک ختن برخاست / در راه صبا از زلف یا غالیه میسائی
پیوند دل ار بسته است با زلف تو دلبسته / پیمان ابد دارد با روی تو زیبائی
بگشا گره از گیسو تا نفس بیاساید / بردار نقاب از روی تا بزم بیارائی
خوش آنکه برقص آئی بنشینی و برخیزی / بند کمر و برقع بربندی و بگشائی
آن جعد خرد فرسا تا گشت جنون فرما / بگرفت ره صحرا عقل از در شیدائی
تا گوشه چشم از من برداشته ای کامم / باشم بغمت همدم در گوشه تنهائی
با وصل تو جانها را تا چند تن آسائی / وز هجر تو دلها را تا چند شکیبائی
گرد و جم وقت خویش در راه گدائیش
گر خاک شود یغما با دولت دارائی

کج کله ترک من افسوس که کج رفتاری / چون فلک کجرو و کج پیشه و کج کرداری
رسم آن سرو بسر وقت من آید وقتی / که نباشد دگر از هستی من آثاری
در ره کوی اگر منعم اگر درویشی / جام او نوش اگر مست و اگر هشیاری
بجز از شادی وصل تو که یاد دگران / گر ز هجر تو بود بر دل من تیماری
شرح شوق من خاکی نپذیرد پایان / گر بسازم ز نه اوراق فلک طوماری
راه یابم بلب لعل تو گر آن بر سیم / در رهم زان دل سنگین نکشد دیواری
سیل میان کن می کو که بیک جنبش موج / خود نماند همه از هستی من آثاری
حاصلم چیست در اندیشه لعل و رخ تو / سینه شعله فروزی دل دریا باری
بستگیهای تو شرط است چه اسلام و چه کفر / ای خم طره اگر سبحه اگر زناری
رامش آرد همه سرمستی و هشیاری و رنج / عمر اندر سر مستی کن اگر هشیاری
دل یغما بشکیبائی از آن پیمان بست
که خود آسان شود از صبر همه دشواری

دل سپارم بکه غیر از تو که جانان منی / بفدای تو کنم جان که به از جان منی
ای لب یار تو سرچشمه حیوان منی / لیک حیف از تو که دور از لب و دندان منی
از که درمان دل از غمزه جویم جانا / که تو هم دردی و هم مایه درمان منی
تو بدان چهره دلفروز که شبها تو روز / کو شنا بد نه اگر شمع شبستان منی
ده بی کام نه دلدار بحکم تو ولیکن / بر در صبر نیاید دل تو بفرمان منی
گو نخیزد ز چمن سرو و گل از شاخ مروی / تا تو با آن قد و رخ زیور بستان منی

ماند دل حبس ابد ای زنخ و غبغب یار — گر بدین پای تو زنجیری و زندان منی
دل گرفتار ابد ماند بزندان جنون — گر تو ای سلسله مو سلسله جنبان منی
چند سازم غم عشق تو نهان شاه و گدا — گو بدانند که من بنده تو سلطان منی

گفت بس خون دل از دیده فشانی یغما
گر همی تشنهٔ لعل لب خندان منی

کس ندیدیم که با ما بسر آرد نفسی — نفسی همدم ما شو که نداریم کسی
سر سرو و هوس باغ نداریم کجاست — راحت دامی و آسایش کنج قفسی
جای اغیار بود گر سر کوی تو چه باک — گلشنی نیست که خالی بود از خار و خسی
طرفه زلف دلاویز تو بر طرف عذار — از بر گلبنی آویخته گوئی قفسی
عالمی گمشده در بادیهٔ عشق تو آه — نشنیدیم از آن قافله بانگ جرسی
خار غم نیش جفا کاوش دل کاهش جان — آنچه من دیدم از آن غمزهٔ بیداد کسی
آتش افتد بفلک دود برآید ز جهان — اگر از سینهٔ پرتاب برآرم نفسی
از دم تیغ تو تنها نه منم کشته و بس — بر سر کوی تو غلطیده بخونند بسی

جز یغما ز لب نوش بکس بوسه مده
حیف باشد که برین قند نشیند مگسی

شوریده سری دارم و آشفته روانی — پیرانه سرم برده دل از دست جوانی
بر هر طرفی بنگرم غیر تو کس نیست — وین طرفه که از چشم جهان جمله نهانی
تا چند خوری لطمهٔ بیداد زمانه — زلف صنمی گیر و برآسای زمانی
کی دیده کس اندر کف ترکان کمان کش — چون غمزه و ابروی تو تیری و کمانی
ای چهره دلفروز در آن جعد معقرب — خورشید جهانتاب ببرج سرطانی
جان و دل و تن هر سه فدای تو از آنک — آب تن و آرام دل و راحت جانی
شیطان شده از باغ جنان رانده از لطف — شیطانی و این طرفه که در باغ جنانی
سر دهنت کشف نشد بر کس و گویند — هر کس سخنی بر حسب وهم و گمانی
نو ساختمی قاعدهٔ عشق و جنون را — گر داشتم از گردش ایام امانی

بار غم عشق تو و مسکین تن یغما
چون کاه ضعیفی بکشد کوه گرانی

بگذر از کین بیدلان چندی — چند و تا کی بجور خرسندی

چشم انکو نه در تو حیران است — که بگوشم منیرود پند ایی
خون چکیدی ز دیده یعقوب — گر بحسن تو داشت فرزندایی
برفشانم زروان بخاک رهت — گر بخون من آرزومندایی
از تو نتوان به دیگری پرداخت — که نداری به حسن مانندایی
مانده لب کان شکر اگر — کان شکر نمک پراکندایی
نرم سازم چو موم ایدل دوست — ور بسختی چو کوه الوندایی
بنده خود ستای نعمارا
ایکه بر خواجکان خداوندایی

کل کند ساغری و ابر کند مینایی — باغ استبرقی و سبزه کند دیبایی
ارتهی باده چرا هیچ منبر داری — ور تهی ساده چرا بزم نمی آرایی
عیش بحر بشن با کن طرب جبه بجوی — از عجم خوشتر اگر ملک عرب پیمایی
بر لب دجله قدح تا لب بغداد بگیر — کشتی باده به آن را که بود دریایی
اختر بد نکرد طالع وارون که مرا — بری افکند ز بغداد بدان رسوایی
بعد بغداد وعم تو والی در ری — دجلها خون ز دلم راند درین تنهایی
عیش عیوشه و اسمان و دیهیج زیاد — عمر آن بود و آن پس همه جان فرسایی
چون براید سخن از جاسم و شربوت طلب
دل کند راویه ایده کند سقایی

ور عجم کیست بهی بیهده ره پیمایی — بکسی در بدری خون جکری تنهایی
نه سرودی نه سماعی نه شرابی نه کباب — نه ندیمی و نه بزمی و نه بزم آرایی
نه عزیزی و نه زیدان و نه یوسف حسین — ور پی عیش نه عیوشه و نه اسمایی
نه پی بوسه در اغوش نه مریم دستی — نه در کاذر عنو که بگردن پایی
نه بدرویش تقرب نه بدرویشه سیوز — نه با دریس از ان درس کند انشایی
نه ز مرهون بمیان و عنده عقل آشوبی — نه خمیسه بزبان نعمه جان افزایی
نه ز مرغان حرم مژده ازام د حاج — نه کلام کلمتنی بدخول یایی
مکندر از جاسم و شربوت که جستیم و نبود — در عجم خوشتر از ان راویه سقایی
دجله و رجبه و بر برکه به تسنیم و بهشت — جز زیان سود چه بیند زجهان سودایی
چه عجم کوی بلا خانه غم لانه درد — کاخ رامش نه که بیغوله رنج افزایی

نه زار با بی اسمی و نه از خالصه رسم   محفل بی طرب رسته بی کالا بی
بس آن رسته زمو کوه درجستانی   پیش این رسته زجو دجله عمان زانی
نفس من کیست درین مرتع یابو انبار   رخش اشتر سپری کاو جهی خرکا بی

ابروی طرب از دجله فزاید یغما
جام می گیر و بجو بر لب آن جو جائی

رباعیات

همواره رهت غره و سلخ است اینجا   کارت همه روز قصب و سلخ است اینجا
یک گله بمیش و بره القا نکنی   قصاب مگر حساب بلخ است اینجا

وله
زابادیها مگوی و ویرانیها   نو را بنهایمان و ایرانیها
پیوند دل از مهر جوانان بگسل   بازانهمه بی مهری و پیرانیها

وله
کس نیست که چاره از دافات ترا   آه از ندهد اجل مکافات ترا
دفع تو بغیر تو تمنا نکنم   ای نام تو برکمر زند ذات ترا

وله
خسران و خطا و خلس و خواریها   تن کوفته کوفته کوه گران باریها
میآیم دد دور باش کوی از پس و پیش   رسوائی صد جهان زبان کاریها

وله
در پرده توحید فزن چاک مرا   زالایش شرک و شبهه کن پاک مرا
زان پیش که عدلم اندر آذر فکند   بردار بدست رحمت از خاک مرا

وله
کوری افزود قهر بینائی ما   نادانی رست اصل دانائی ما
کنجالی پرده در گریبان زد چنگ   ای ذیل کرم بپوش رسوائی ما

وله
یارب مکن انگشت نما کار مرا   از پرده برون میفکن اسرار مرا
بنخویشتنم به خویشتن باز طلب   ور آن نکنی بخویشتن وا مگذار

وله
عزت که دهد پسندی از خار مرا   مرهم که نهد چو خواهی از خار مرا
تختی که ز دولت قبول تو نهند   من وزدم و آن تخت سزد دار مرا

وله
یارب تهی از مادمنی ساز مرا   سرخیل صفت خودشکنی ساز مرا
فقریم فزه ز شوکت کثرت بخش   در دولت توحید غنی ساز مرا

وله
نفس از در عصیان دهد افسانه مرا   انگیخت ز خاک و داد بر باد مرا
مسکین من و زیست از عذاب ابدی   مادر ز ازل کاش نمی زاد مرا

پیمان بلاکشت فراموش مرا   وله   شد راست خم از بار بلا دوش مرا
گفتی که گنه بپذیرد اصلاح بعذر   از عذر گنه مخواه خاموش مرا
در های هوس برخ فراز آر مرا   وله   جز خویش ز هر چه بی نیاز آر مرا
تا از غم حق و باطل آسوده زیم   از خویش بران بخویشتن باز آر مرا
تن خسته و جان فکار و دل ریش مرا   وله   بار گنه از حد توان بیش مرا
خون توشه و غم رفیق اندوه دلیل   راهیست دراز و دور در پیش مرا
سرفاش مکن شهادت و غیب مرا   وله   خودبینی و شرک و بهشت و ریب مرا
بر نقص صناعت تو ساینده انگشت   از پرده برون ار فکنی عیب مرا
زان ز در که بهنگام حسابست مرا   وله   تن ز آتش و دل در تب و تابست مرا
ور دوزخ آتش ار گذشتن باید   شک نیست که پل بسوی آبست مرا
از بوم و بر نیستی و هستی ما   وله   وز بام و در بلندی و پستی ما
زی کوی تو هر کس به نیازی یازد   الا من و خجلت تهی دستی ما
سودای ندیم نیست مشغول ترا   وله   واندیشه زر و غیر مقبول ترا
مرگست دمی که بی شهادت گذرد   چون وصل تو خون بهاست مقتول ترا
عزت که نهد کمینه خواری چه مرا   وله   یا بارد بدتباه کاری چه مرا
گم رحم آرد اگر تو خواهی محروم   از رحمت خود امیدواری چه مرا
گر خصم یکی و گر هزار است مرا   وله   دل ایمن و خاطر استوار است مرا
دهر ار همه تیر و خشت و زمین چه زیان   چون حفظ تو آهنین حصار است مرا
تا رای رضای تو ز جان رست مرا   وله   رنگ هوس و هوا ز دل شست مرا
با این همه کین و کاوش دشمن و دوست   تمکین بامید یاری تست مرا

حرف الباء

جائی که خورد ناخن مطرب برباب   وله   وانجا که بود بدست ساقی می ناب
صد کاسه کاوس بیک کاسه چنگ   صد جامه جمشید بیک جام شراب
یاران ریا به پرده چه شیخ و چه شاب   وله   مستانه کشند از لب ساغر می ناب
تا نکهت می بحیلت از وی ببرد   بی پرده همی کشند سجاده بآب
بر غنچه لعلش خار خط دوخت نقاب   وله   بر سوری و نسرینش خنک بست حجاب
دلها خون کرد از مژه بر خاک افشاند   این خار خسک طرفه گلی داد بآب
سردارا گر چند بشمشیر ادب   وله   خون خوردن این خران جهادیست عجب

خوزی چو ناگزیر شستان نشود — نه شیر شتر خواهد و نه دیدار عرب

وله

آنجا که زیاده کم قدح نوش شراب — ساقی بحریف سفله پیمای ناب
خوردی و بزرگی مشکرمی وه ازانک — به یک ده آباد در صد شهر خراب

وله

زی خمکده خواندم از علائکس شتاب — بی مصلحتی مدان درنگی بعتاب
رسم است که جز بعروسی طلبند — چون همه همی ضرورت افتد با آب

وله

میکرد قسمت ازل بخت خراب — با دیده جدل قرعه زد نه اهل صواب
افتاد بدیده بور روز و شب بیداری — شد قسمت بخت جاودان قرعه خواب

وله

روزی کردم سؤالی از دل بتعب — کز ظلمت سودای که روزت شده شب
در پرده چو عشاق حسین از ره راست — فریاد برآورد که زینب زینب

وله

بستی بعزیزان ز ذلیلان قصاب — رستی بکریمان ز بخیلان قصاب
عمار جوی بره کشی کن در پی — مرگ ار خواهی برو بکیلان قصاب

وله

هرچند بذوق مردم از روی حساب — در طعم بود خربزه چون شکر ناب
زاکبر بطلب قوت تن قوت روان — فکر نان کن که بود خربزه آب

وله

آمد دو نجف این بحضور آن بغیاب — آن در عرب این در عجم از روی حساب
این فرق میان این نجف وان نجف است — کان کرده شراب سرکه وان سرکه شراب

وله

چشمی دارم ز اشک خجلت همه آب — ور تا پره بدم نهادی همه تاب
ز اندیشه رسوائی فردا امروز — صحرای قیامتم و دریای خضاب

حرف التاء

وله

یغما اگرت به نیکوان کاری هست — بنیوش دلت ار پی دلداری هست
در زلف و زنخدان و بخال و عارض — زنجیر و چه و دام و گرفتاری هست

می نوش

وله

بگشاد خدا چه خلق آدم را دست — در پای ستاد چو آمد از نیست بهست
زد تیزی و عطسه ز دان عطسه و تیز — تمثال ملک نقش بنی آدم بست

وله

کعبه که بکیش من بود هستی دوست — چاه زنخش زمزم و محراب ابروست
میزاب لبان و سجاده‌اش بالا است — وان بخت سیه دل حجر الاسود اوست

وله

آنرا که همه ذوق ساغرنوشی است — بر شنعت کیهان کله از بیهوشی است
بر هرچه خورند میخ پاسخ متراشش — زان رو که جواب ابلهان خاموشی است

وله

عامی داند بجود ز خود نتوان رست — دور از همه ریش بر دم صوفی بست
ایعامی خر بدین روش من سگ تو — خوش پای که داری دم گاوی در دست

در عهد تو قند زاعتابی دگر است — وله — اندیشه داد و احتسابی دگر است
از جامه کاغذینش پیداست که باز — با آن لب شیرین شکرابی دگر است

تا دیده همی که بدست تو کماشت — وله — دیباچه بخون دل ز دست تو نگاشت
خوشدل نخوره و خون بریز مرزاد ان چشم — واندست که این حنا بدست تو گذاشت

در معرفت عارف عرفان پرداخت — وله — تا چیست علامتت چو دستار انداخت
آن دیده بجو که بی نشان فهم کنی — تا کی خواهی خبر ز ار خایه شناخت

واعظ چکد اشکی بریا باد این است — وله — سیلی که کند دین بنیاد این است
تا مرد گریه ریا دیده بدوخت — هم خیک دریده و هم خر افتاد این است

دل در نابت بهیچ و دستار است — وله — سر دوز که پیچ و تاب بر تن بار است
چیست نیست زهر دو ز معارف شی — آخر من اگر بگوشه کاه انبار است

سردار تی که هفت آمد و هشت — وله — وز روی عمل محل بند آمد و گشت
زنهارش بهجر و وصل مستا کین دو — هفتاد جهنم است و هشتاد بهشت

در بوس نهان صنعت لعلش فاش است — وله — دین تنگ روی همین نه چو دیبا ماش است
از گندم خال جو فروشش عدسی — اینجا نگذر که منه بر خشخاش است

تا چند بجود مهر و بیزدان کین است — وله — حق جو که کفر و حق پرستی دین نیست
خود نیز برین خرکله کثرت بینی — سنگ بچه کند بچشم وحدت بیت

آن حسن بدیع را حسابی دگر است — وله — بر طلعت مهر و مه نقابی دگر است
سرای زمهر که آن جبهه و روی — ماهی دگر است و آفتابی دگر است

واعظ در باغ سبزش روضه بیوست — وله — وان کرنک پس مرز دخیار لب جو است
افتادش ازین بهاره کاری غرض آنکه — تا بر سر بالین کسان گیرد دوست

امکان که بواجب و سلاله طین است — وله — نقش دو و یمین دیده دارون بین است
هستش همه چیز و نیست هیچش آری — ضرب المثل به دبیازک این است

بس مردم دیده در هوای تو گریست — وله — چو اذر در گل نقش بر آتش زیست
سردار اگر مرد نیک این است و سرشک — تا چشم زنی جای تراست و بچه نیست

از آله نه با عنز و نه با خود کار است — وله — مطلق بمراد خویشتن هنجار است
وان کش دم گاوی بکف از کون خری — مجبوراش مستای که همی مختار است

افزود اگرش بلاله سنبل چه کم است — وله — اندر سوسن طراز سوری چه غم است

قربان خط از غزل تعلق ما را ‌ ‌ ‌ سردار مثال مصطفی در رقم است

وله

از درد سرت دلم بدرد آمده است ‌ ‌ ‌ از سرخی چشمت کو نه زرد آمده است
اندر تپش در پیچ لعب نرد لعبت دل ماست ‌ ‌ ‌ آن مهره که در ششدر نرد آمده است

وله

دل بی دلدار قالب بیروح است ‌ ‌ ‌ جان بی جانان سفینه بی نوح است
بی صحبت بقا می نکند مهر گیاه ‌ ‌ ‌ آدم مگر ای صنم کم از بیروح است

وله

قربان عزیز خار و ذلت شد و رفت ‌ ‌ ‌ انگشت کش هزار علت شد و رفت
خود خسرو ار دواج مکرّم میگفت ‌ ‌ ‌ سر حلقه هفتاد و دو ملت شد و رفت

وله

دستور که فعلش بد و قول اغراق است ‌ ‌ ‌ در که کاری نادره آفاق است
که زاید اگر ز دخل او نیست شگفت ‌ ‌ ‌ شیوه دستور مطلقا اطلاق است

وله

با ما همه بیچه به جنگ است دلت ‌ ‌ ‌ پیدا و فراخ کن که تنگ است دلت
با این دل آبگینه رنگی که مراست ‌ ‌ ‌ چون دل بدلت زنم که سنگست دلت

وله

چرخ نیلی ز اختر اسپند بسوخت ‌ ‌ ‌ پیران قصب سرخ بپایان تو دوخت
بالات یکی افروخته شمع است ولی ‌ ‌ ‌ شمعی که دو شعله زان سر از پا افروخت

وله

تا از تو بباغ برگ و باری نگذاشت ‌ ‌ ‌ امرودی و انگوری و ناری نگذاشت
پالیز ریخ پاس و ارست از آنکه ‌ ‌ ‌ تاراج تو کاهو و خیاری نگذاشت

وله

آتش که به هست و بود کردن نگذاشت ‌ ‌ ‌ وز خورد نشان بکوی و برزن نگذاشت
سنی است ملخ پیله که شمران تا شهر ‌ ‌ ‌ یک خوشه ز صد هزار خرمن نگذاشت

وله

که پایه گران تا بگران خواهی تاخت ‌ ‌ ‌ رخت پسران تا پدران خواهی تاخت
با آن همه توپ و تیپ و سرهنگ و سپاه ‌ ‌ ‌ تا ور دگه نیاوران خواهی تاخت

وله

آن کودک میش دل که آهو چشم است ‌ ‌ ‌ گرگ از در آشتی پلنگ از خشم است
از روی سیاه ساده وز خوی درشت ‌ ‌ ‌ دور از من و تو توله سگی بی پشم است

وله

ناسوده ز دست برد تو کاخی نیست ‌ ‌ ‌ آسوده ز انگشت تو سوراخی نیست
یک شاخه پوست مانده در باغی نه ‌ ‌ ‌ یک شایه مغز بسته بر شاخی نیست

وله

در مملکت و زر کنده هر آنچه از گل رست ‌ ‌ ‌ تاراج تو پیدا و نهان بازش جست
چونانکه در این دوره دستا نتوان یافت ‌ ‌ ‌ یک شایه مغز بسته یکشاخ درست

وله

با دهوست خزان بر شاخ و شخ است ‌ ‌ ‌ با رسیب سرا چه مو بر زنخ است
نارنت بدرخت و کشت تنها تنها ‌ ‌ ‌ بدتر ز هزار کله سن و ملخ است

انجا که تو بی گرمی و سردی سنگ کیست — وله — وی با همه بوستان تو زردی سنگ کیست
بر کشت و درختی که ترا راه افتد — سرسبز و شگفته و زردی سنگ کیست
شوخی که ز زلف او سر رستن نیست — وله — جز با دندانش کام پیوستن نیست
با آن همه نازکی درشت از چه فتاد — لبهاش اگر بوسه آبستن نیست
هر نقد که حاصل جماد است و نبات — وله — از حد نصاب رفته تا وجه زکات
بی زحمت چون و چند دارا لمرزی — پیرش بقلم برد و جوانش بدوات
از منبر شیخ را دل رستن نیست — وله — جز با محراب ساز پیوستن نیست
پیدا شد ازین که گاو عامان بگزاف — مسجد گوید جای خربستن نیست
آغا یعقوب و مرزی کنعان است — وله — شیخش بحجر عبادتش بربانست
رد وصل افیون قند و نباتش اخوان — بن یامین جای و یوسفش غلیان است
آن تات که هند و روم دیوانه اوست — وله — اسلام و فرنگ کفر افسانه اوست
صد رخنه بدین عرب و ملک عجم — از ناوک ترکهای مستانه اوست
لب با مژه زاب لعل گون بایدشست — وله — یکره نه که صد بار فزون باید شست
رسم است که خون با آب شوید همه خلق — بیچاره مرا کاب بخون باید شست
گر سایه با فتاب یارد پیوست — وله — پیوند من و تو دادگی خواهد دست
من از همه در نیازمندی همه نیست — تو از همه راه بی نیازی همه هست
کاهی کاهش من موجب افزایش تست — وله — با عظلت من مایه آرایش تست
محشر محشر جرم من و صد چه مرا — موقوف اشارات بخشایش تست
خواهم ز خدا خلاف با سای بخت — وله — تن سخت بجد جان تن آسائی سست
این خود ندید دست مگر بخشند دوست — پیمان دلی شکسته با عهد درست
پشت گرم تست پناهی که مراست — وله — خاک در تو گریزگاهی که مراست
از هم ریزد کفهٔ میزان عمل — گر بر سنجی بار گناهی که مراست
خار ست و خسک حاصل کشتی که مراست — وله — انبار الم خرمن دشتی که مراست
تنزیه کنند ز توبه جوید مردم — جرمی دگر است بازگشتی که مراست
ای ملک محبت بخدا اینکه تراست — وله — جز نیست با آه و اشک سالی که تراست
پنهان چکنم عاشقیت دیده و دل — پیداست ازین آب و هوا اینکه تراست
کاهی کاهش با مایهٔ افزایش اوست — وله — افزون نشود مغز بپیرایش پوست

دل شاهد و نفس مدعی اعضا خصم — تا خود چکند دولت بخشایش دوست
از ظلمهٔ خطا گواهی که مراست — وله — کافیست ظهور اشک و آهی که مراست
جز با سیلاب بحر بخشایش تو — شستن نتوان گرد گناهی که مراست
چون پشت بمقصدست راهی که مراست — وله — رو نیست بکاستی گناهی که مراست
جز دامن و کام خشک و تر نیست بدست — سرمایهٔ سود ز اشک و آهی که مراست
عفوش که کند مایهٔ آرایش دوست — وله — مغزیست منزه همه زآلایش پوست
یا دامن تر بر آفتاب افکندیم — تا خود چکند سایهٔ بخشایش دوست
دوزخ ز لبیخط شعله فروزی من و تست — وله — آذر همه برگ و ساز سوز من و تست
رحمت بخطا مایل و یزدان بگذشت — ای نفس بیا که روز روز من و تست
ای بر سر خسروان کیهان همه تاج — وله — داده همه خسروان کیهان بتو باج — حرف الجیم
زیباد ز خانقاه و عشاق ز دیر — این جزیه فرستاده و آن داده خراج
مدح ار چه دراو ذم شد از وی ممدوح — وله — بگرا بغزل غزل بود قوت روح — حرف الحاء
گاه بقصیده راست تفضیل غزل — آن مایه که معشوق براست از ممدوح
از ترک عجم را در ماتم مفتوح — وله — وز زنگ عرب را تن راهش بی روح
مرگ تو برا از حیات الحضرت جام — غرق تو به از نجات ای یافت نوح — حرف الدال
از راکه بطی دو باده در چنگ آید — وله — پست ار چه مگس بپایه سیرنگ آید
چشم من و توتیای خشت سر خم — زین باره سرمه سای گر سنگ آید
می خور که روانت حکمت افزون روید — وله — راز تن و سر دل بقانون روید
زان خم که مراست کاسه گر جام کشی — خاکت عوض سبزه فلاطون روید
زان طره بخم شکست بر دل نرسد — وله — وآسیب بدیوانه و عاقل نرسد
با این کژی و کارش همی بینم راست — حرفیست که با رنج بمنزل نرسد
چون کاسه می شکسته قانون گردد — وله — کم ظرف از تجلی افزون گردد
کوزه شکم انباشتن از فضلستی — خم بایستی همی فلاطون گردد
زاهد اگرت ز ترک دستار افتاد — وله — کم پیچ گزین علاقه بسیار افتاد
کف زن که ز بند این مظالم جستی — پا کوب که از گردنت این بار افتاد
آن طره بما جهود سار استیزد — وله — با عنف نهفته گیر و دار انگیزد
بعد از دو جهان دراز دستی بیداد — سر گرد دو در دامن یار آویزد

برخون من آن ترک شکرلب گذرد — وله — وافکنده بپا زلف معقرب گذرد
گفتم دیه چو بخستی خونم گفت — من کشته غوغایی که براو شب گذرد
آن قوم که بر بذر قبضی و لیسند — وله — وان زمره که بر نکیش برخی ولی اند
یک حلقه بخزداره داران زنج مرد — در مرتبه دختران خادم علی اند
هر فیض که آب زندگانی بخشد — وله — بر عکس شراب ارغوانی بخشد
آن زندگی جوان به پیری آرد — وین پیر از نوجوانی بخشد
جز این دل دوزخ دم دریا پالود — وله — این گرم نوا درآب وا ذرکه سرش
رسم است که از دجله همی خیزد سیل — عهد است که از کنده همی آید دود
سردار بی زاهد خود بین گردد — وله — واندر طلب ملت و آیین گردد
عذرش بگذارید و ملامت مکنید — گر جنبر بود که مرد بیدین گردد
زانان که نشاط باده و باغ کنند — وله — واندیشه صید و رامش و راغ کنند
گر بوی کبابی رسدت زنگ مساز — ظن قوی آنست که خر داغ کنند
زانم که چه خم باده گلگون جوشد — وله — یا شاخ شکوفه باد گرگون جوشد
دیگی که بطبع خام ما نارد جوش — گر خود همه کام پخته در خون جوشد
گر جام کشی مایه ستینت دانند — وله — در طره ز بون لقلقیت دانند
چون من بخط سبز دلبی سرخ گرای — تا کامروای نشاطینت خوانند
این خر کله بی وجود مردم ایجاد — وله — تا آدم راستین نگردد به جهاد
البته قیام تو نگردد نزدیک — از دوریت ای قیامت کبری داد
زی سنبل خط ز خالش بردم فریاد — وله — کم گندم وی خوشه تن دانه نهاد
صد خرمن از آن گفت بیچو خواهی — تا کی این گاه کهنه باد دهباد
یزدان بر لل بر در اعزاز نهاد — وله — بر آذر و آب و باد و خاکت بنیاد
گردت بهوا یک نم تف و انهمه نف — آبت آتش یک کف خاک اینهمه باد
جای زه از آن سخت کمان ابرو داد — وله — کم زورکت وی سست تر از موی افتاد
با این خشمم که پیش ملا جبی او — تا چیک زده پنبه و پشم است باد
گر زاهد خر خوی خود بر گردد — وله — یا صوفی سنگ سیاق دیگر گردد
خود شرع و طریق را چه نقصان چه کمال — گر زانکه سگی خشک و خری تر گردد
آدم مایه گستن آمد زوجود — وله — احمد آویز بستن آورد زجود

کی نقد عیار این دو با هم سنجد   وصل آنکه ز فصل داند از خسران سود
این جنس دو پا گر همه گل خار ارزد   وله   در چهره بغیر خاصیت مار ارزد
گر نیست عدم به از وجودش بچه وجه   چون کشته شود هزار دینار ارزد
کاوان گلبن که نقش شاخ و لگد زند   وله   نه کار خدا نه بار خود را مددند
پس چون خر دیزه سخت درشت رگی   راضی بزبان صاحب مرگ خودند
مشنو که ز هست و نیست بودی زاید   وله   با نقد دغل صنعت وجودی زاید
سودای وجودی بعدم فرض اگر   تا بو که ازین زیانت سودی زاید
سردار اگر از سر صفا برخیزد   وله   چاراسبه باید از دغا برخیزد
ده مرده زند بچه بدین خیل دوپایه   مشکل که ز یکدست صدا برخیزد
تا از مژه آب خاک فرسود آید   وله   از دل همه باد آذر اندود آید
تا آن درم تباب اگر این شکفت   رسم است که از هیزم تر دود آید
امروز پر شکم اذن قضا سبب زاد   وله   مژده سلخ دگر ارباب سبب داد
چون بار چهل شبم ریاضت فرمود   تا یک روزم مقام مرغابی داد
ای طبخ تو ناگوار چون بیته پلید   وله   کس دست بدان نبرد گر جان بکشید
در جایزه دو لقمه گر آن خوردم   عمری با جاق پدرت خواهم رید
محراب که سجده گاه آفاق افتاد   وله   وزدی دلها به سجده مشتاق افتاد
تکلیف سجود چون بعشاق افتاد   با جفت دو ابروی تو بر طاق افتاد
گل را سنبل خیمه به پیرامن زد   وله   دود آمد و بر شمع رخش دامن زد
بارم ز مژه بجای باران سیلاب   تا گرد مهش هاله خط خرمن زد
گر گرد گلت بنفشه تر زاید   وله   با نوش لبت خط معنبر زاید
چون خار مسوزم نه بپیچم چون مار   رسم است که چراره ز شکر زاید
کی نور کواکب بفروغ تو رسد   وله   با سنگ همی بگرد دروغ تو رسد
دست همه رستمهای عالم بمقام   مشکل که بدامن دروغ تو رسد
آنانکه خلاف مردم متقی اند   وله   دزدند و دغل و دغا و شر و شقی اند
بی شایبه شلنگ و تحفهٔ اغراق   کبّاده کشان خاص حاجی تقی اند
آن نیست جهان که بر کسی خوش گذرد   وله   در باغش به لاله یا خسی خوش گذرد
آن آخر دم که وه پیشش خوانند   آنست اگر خود نفسی خوش گذرد

از ریخ سلیمان جهان پیر افتاد — وله — باسجبت جوانش بر جهان چیر افتاد
صد باره بملک آصف زاد افروخت — کز دولت نفس خود جهان گیر افتاد

گردون چو برخش برشوی خاک تو باد — وله — کیهان خنه بازوی چالاک تو باد
آهوی حرم نشانه تیر تو شد — شیر فلک آرایش فتراک تو باد

حاجی که دلی از وطر پاک نشد — وله — جز در پی آب و کندن خاک نشد
با این همه چشمه و قنات و کاریز — یک گوشه ز ریدهای او پاک نشد

دارم دو چشم ترش و راسر و شنید — وله — مولای ورم فزای طولای قدید
بالجمله کلفت خنک و روی ترش — این برف سیاه امد آن برف سفید

سوری نه که از ریخ تو سوراخ نماند — وله — بی کار و گزند تو یکی کاخ نماند
هر باغ که بود راغی انگیخت از آنک — یک میوه ز تاراج تو بر شاخ نماند

از گونه زر گوهر زرد بسی دزدد — وله — گرمی ز آتش ز آب سردی دزدد
امروز توئی آنکه تواند بفسون — اورده قند را همه زردی دزدد

باغی که در دست تو بر شاخ رسد — وله — بر سدره ز سینه درخت آخ رسد
بیچاره شمار بار و برکش پیداست — چون کار بسنگهای گستاخ رسد

آن انگشت کوده کز خورد افسرده — وله — در بسته بجوده هر در باغی که گشود
از سنگ بجای لاله بر جوشد داغ — وز خاک بجای سبزه برخیزد دود

انگور سپید ی رخ دلبند ستود — وله — تنها نگرش ذوق می سرخ نبود
کویکه مناز در بدین بهینه کمیت — زانجا که کهیت بود کم ز کبود

صوفی ز صراط با توکل گذرد — وله — زاهد بعلاقه توسل گذرد
تا کاو مریدان جنجل از هم نرسند — امید که هر دو را خر از پل گذرد

یغما که بجوزدی از خرد پیر افتاد — وله — بی هیچ نعم از جهان سیر افتاد
در خامه جوانی از دولت فقر — بیرحمت سلطنت جهانگیر افتاد

این هر دو برادر که نکاله و نیخ اند — وله — برگشت طرب دوان چو سن و ملخ اند
کوتاه و سفید این و سیاه آن و خنک — باهم متلازم چو مستان و نیخ اند

جز مرگ گز انحجر تو کامم باشد — وله — آسودگی وصل حرامم باشد
بی ذوق لبت لباغ از دستم بوم — خون در عوض باده بجامم باشد

آنروز که حشر من رسوا باید — وله — هر کام فیا ایسی مهیا باید

زان در که کمین کیفر امروز مرا　فردا فردا هزار فردا باید

وله

کس چون من خار مایه رسوا نشود　انگشت نمای دین و دنیا نشود
ای ماشطهٔ جمال رحمت دستی　کاین زشتیها جز بتو زیبا نشود

وله

جز گریه لعل چهر کاهیم نماند　در دست بجز نامه سیاهیم نماند
بس گفتم و پاسخ اجابت نرسید　بر روی زبان عذرخواهیم نماند

وله

دل کو که ز سینه صبر و تابم ببرد　وز چهره و چشم رنگ و آبم ببرد
بیداری روز محشر اندر پی باد　انشب که ز پیش چشم خوابم ببرد

وله

زین دستم اگر نقش خیانت پرورد　دفتر سیه از رنگ دگر خواهد کرد
امروز که دیوان سفید است سیاه　مسکین تن و اشک سرخ و رخساره زرد

وله

بی جرم اگر دهی بهشت جاوید　یا بی گنهم کنی بدوزخ تهدید
جز قهر تو از هیچ درم نبود باک　جز فضل تو از هیچ کسم نیست امید

حرف الراء

وله

مردار تو گرگ شیری از گربه مخور　چو بهر دهان یکی چه گرگ به چه پر
مگذار که ره بهان شغالان زاید　سگ کش بدر حجله سر گربه ببر

وله

هستی باغی و گلبنش نیست گهر　بر رسته در او هیچ جز پوچ ثمر
لیکن نتوان درودش چون نتوان یافت　گلبن بی خار و بوستان بی سر خر

وله

از هر می لعل گوهر آن لب خوشتر　وان لعل از آن خط معقرب خوشتر
انخط چو همی شب آید آن لعل شراب　اندُه نخورم شراب در شب خوشتر

وله

رایم بروش سپرد هنجار دگر　سنگم به سخن سپرد گفتار دگر
بعد از من و عهد من بدین گفت و گذار　میدان دگر باید و سردار دگر

وله

بر گرد مهش زلف شبه سار نگر　در خفته بگنج خسروی مار نگر
بر سوسن گل پیچ از طره و چهر　سنبل خرمن سمن بخروار نگر

وله

از هر صوتی صدای یارم خوشتر　از هر مرغی نوع هزارم خوشتر
از هر فصلی فصل بهارم خوشتر　از هر طلعت جمال یارم خوشتر

وله

از هر دو جهان سرای یارم خوشتر　از هر لطفی جفای یارم خوشتر
از هجر گلش جان بلب اندر دارم　وان هم چو شود فدای یارم خوشتر

وله

آن ظلمت محض کامد از خطهٔ نور　زنهار بنام او نگردی مغرور
چون سنگ نجس است طاهرش میخوانند　بر عکس نهند نام زنگی کافور

تا کی سپرت منبر ای شیخ کبار وله باشد بنفیر کاو دم وعظ گذار
کند ید دلم بحنجر کور پدرت این خر که ببام برده پائینش آر
عمری بفراق و صبر بردیم به سر وله بر وعده خود وفا کند یار مگر
عمر دگرم نیست هزاران افسوس تا صرف کنم بوعدهٔ بار دگر
با نفس کهن خطا به عصیان دگر وله دم دم نو نو مراست پیمان دگر
سنجیدن اگر بحشر خواهی کنهم چون سنگ دگر باید و میزان دگر
بر کرده من شمار از آغاز مگیر وله وانجام بجز به مغفرت ساز مگیر
تخمی بگل افشانده و چشم به رهست ای ابر کرم سایه ز من باز مگیر
ای تو همه نزدیک بما ما همه دور وله تو خود همه دیده دیدهٔ ما همه کور
در تیره مغاک دخمه مپسند مرا ظلمت زده ای تو پای تا سر همه نور
ما را بغرور جان و تن وا مگذار وله تائید عمل ده به سخن وا مگذار
بخویشتنم بخویشتن باز طلب وز آن نکنی بخویشتن وا مگذار
تن کاست حصار همیا کی کمتر وله من سوخت عذاب درد تا کی کمتر
با جنبش باد بی نیازی تو کیست صد بار فزون از کف خاکی کمتر
ای غیب تو از شهادت ابنار حضور وله با نزدیکی چسان نمایم ز تو دور
از نعمت تقوی و تحمل محروم وز دولت تسلیم و توکل مهجور
آسوده نه با تو از سکونیم نه سیر وله فرسوده همی از تو نه در کعبه نه دیر
ای عمر برو بر دگر نام تو ز یاد ای مرگ بیا بیا که یاد تو بخیر
حرف الزا عقل و دل و دین بستم از آن زلف دراز وله بر رخ در فرو دستم از آن خال فراز
ای دانه تو گندم آدم خواره وی سنبل تو خوشه خرمن پرداز
زاهد چه بگردان فلکی کاه مناز وله شمارهٔ سیر چو جرا فسار دراز
یکبار دمت نیفکند حلقه بحلق صد بار انگی از آسمان افتد باز
خورشید بسی شد بجل چهره افروز وله تا ماه بر آمد به بغل مهر افروز
آری دو هزار قرن افزون باید تا سالی به شنبه افتد نوروز
ای روز من از زلف تو ظلمت اندوز وله وز روی تو تاری شبم و ظلمت روز
همای ز شام تیره رخ تا گردد تاریک شبم به صبح دیدار تو روز
تنها نه منم به معذرت آمده باز وله بر خاک بوی مغفرت روی نیاز

از ساحت تو پای گریزم همه لنگ / بر رحمت تو چشم امیدم همه باز

حرف السین

غم ایلاوپس و رنج آنم افسوس / وله / دارد ز نشاط زندگانی مأیوس
می خور که بفتوای فلاطون خرد / از باده کنند چاره ایلاوپس

گر گفت که دست شیخ الاسلام ببوس / وله / از دل نه پی مصلحت عام ببوس
برخیز اگرت بهشت و کوثر باید / در میکده بنشین و لب جام ببوس

سرای سخن جز که پسند همه کس / وله / زیبا به پذیر و زشت پند همه کس
از خنده ریش کاوی کون خران / بخهی الابریشخند همه کس

گفتم همه بد نگاست ناکام نفس / وله / رفتم همه کج بسود ناکام هوس
با هیچکس و بهیچ چیزی نخرد / تا خود طلبی ای همه چیز از همه کس

ای سایه فضل تو پناه همه کس / وله / از هر جهتی سوی تو راه همه کس
با دولت غفران تو کاهیست بکوه / بر گردن من بار گناه همه کس

حرف الشین

در میکده که جز خدا نالان باش / وله / که در مسجد مرید خود بالان باش
تا بو که کشی است مرا و اندر زین / دوران همه هر که خر تواش پالان باش

یارب کنهم اگر کم از بیش بخش / وله / بیش و کم از آینده و از پیش بخش
آلایش من بیا بیکی خود بزدای / بر خواری من ز عزت خویش بخش

یارب خط غفران خطا بر من کش / وله / طوق سخط خود سری از گردن کش
بیا تیم و در رسوائی عالم با من / بر عالم رسوائی من دامن کش

یارب ز کرم بر من آلوده بخش / وله / کردار قبیح و قول بیهوده بخش
سرای سخن از ماضی و مستقبل و حال / تا از همه راهی شوم آسوده بخش

خوش آنکه ز خاک تنگنای بنگه خویش / وله / گردم سوی آذرآبسان راه اندیش
بر بوی گذشت روی حسرت ز قفا / وز شرم گناه چشم خجلت در پیش

یارب بکدام دل شوم راه اندیش / وله / گر خود نه بپاس تو سپارم تن خویش
یک سالک صد هزار خصم از چپ و راست / یک مسلک و صد هزار چاه از پس و پیش

حرف القاف

دل را سوی آن زنخ نگاهیست عمیق / وله / وز جان تا او دراز راهیست عمیق
جستم بوصولش بر زنخ دست آویز / آوخ که رسن کوته و چاهیست عمیق

گر داد طبقات نان اگر سبع طباق / وله / یک کاسه شود آتش محیط آفاق
ز اصناف خورنده گرد اطراف نهی / حرفست که کوده پر کند کاو نراق

حرف الکاف

در دولت دیرپای سلطان ملوک　وله　خاقان که دو کیهانش یکی شهر و ملوک
گشتیم بهمت کله گوشهٔ فقر　بی منت تاج و تخت سلطان ملوک
ای خاک سیاه و طارم مینا رنگ　وله　بر ما و سه پاره دل ازو دامن و چنگ
خصمانه فرو ریخت فرو ریختنی　صحرا صحرا این همه خاک این همه سنگ
ای کشت تو برگشت جهان ابر تگرگ　وله　نه بار برد جان زگزند تو نه برگ
شاخی که وزد باد تو بر خوشهٔ او　در خرمن هستی فکندش آتش مرگ

حرف اللام

سردار که بی نظام و سرهنگ و جدال　وله　در بست بهم سپه در ایزد و دم و یال
با آن همه یال بندیش دم کره است　زان توپ نگاه و تیپ لف و خط و خال
از بسکه اعتقاد نیز راه حیل　وله　از راکه موافق او فتد گفت و عمل
کامل شمریم و رستگار اندیشیم　خود خویش پرست گر خدای عز و جل
ای ذات تو اصل و هرچه هستی است طفیل　وله　جمشیدی و چرخت انجمن انجم خیل
مه جام و می آفتاب و مطرب ناهید　ساقی و چراغ بزم بیضا و سهیل
بزم من و نقش کاوش قطره و نیل　وله　نابستن تو به مور لنگ و پی پیل
در روز رسیده است جستی ای برق جمال　پایم بته است دستی ای صبر جمیل

حرف المیم

یعنی من و بخت و شادی و غم با هم　وله　کردیم سفر به ملک هستی ز عدم
چون نوسفران زگرد ره بخت بخفت　شادی سر خود گرفت و من ماندم و غم
در دو سه کشتی چو ابروی خنجر فام　وله　افزون کرد خیره کش و خون آشام
شمشیر بلایان کشد چو بازی ز غلاف　تیغ تو خورد خون چه در آید به نیام
ایزد بدهاد دولت دارای ریم　وله　وانکه بخلی فزون زکاووس کیم
با سخل خیان دولت سرشار چنین　عیبی بد و روز رهن یک جرعه میم
گنج گنج منکر من شمشیر نیم　وله　وحشت ملکن از شکار من شیر نیم
با آنکه سگم بر آستان بار مده　بیگانه مشو که آشنا گیر نیم
سردار اسرار مالک آن سه مقام　وله　کان هر سه نشان بر بدن افتادش نام
این جمع ندانند مگر دانا سبب　از تفرقه و سوخته و پخته و خام
آمد بطریق ذوق زنسوق کلام　وله　در مشرب ... بهشت ره باده حرام

بی شاهد و بی مدامه با کار و ترس | افراط دمی نحیبتر با سفله و خام

وله
پیش از همه کس و زهمه کس کم ما ئیم | رانده و مانده دودهٔ آدم ما ئیم
قومی بعرب قریب و قومی بعجم | غربت زده در تمام عالم ما ئیم

وله
گر کوه به منزلت سپهی کاه توئیم | در شیر ژیان کمینه روباه توئیم
گر گرگ اگر پلنگ اگر ببر دمان | گربهٔ کاخ و توله در گاه توئیم

وله
از چشم و دلت مراست ای مه همه دم | در جان و تنت هماره چه افزون چه کم
چشمی و دلی آن همه اشک این همه آب | جانی و تنی این همه درد آن همه غم

وله
آتش بدرشتی و بنرمی آبیم | بر دوست زلال و بر عدو خونابیم
در قلت هم ولی زکثرت پروا | کیهان همه میش و بره ما قصابیم

وله
آشفتهٔ دو نرگس مست تو ایم | آخستهٔ تیر غمزهٔ شست تو ایم
خوبان همه خون به تیغ ابرو ریزند | من زندهٔ چشم و کشتهٔ دست توام

وله
ای لعل لب تو باده و چشم تو جام | ای از می جامت دل جان مست مدام
ای رنگ و رخت مرکب از آتش و آب | ای خط و لبت ترجمهٔ لعن و سلام

وله
در خانه بپهلوی خودت جای دهم | در سر طلبی بجان و دل رای دهم
زانجا بضرورت چه بهجرانم رای | چون باده میسر نشود جای دهم

وله
با دو تو که هر دو زیر افلاک دریم | قصاب بروی سکنهٔ خاک بریم
تو بره و من میش کشم بر معلاق | انصاف بده کدام سفاک تریم

وله
وقت است که خط بگرد آفاق کشم | داغی کله ران بلاغر و چاق کشم
میش و بره کله کله سر ترم ور است | پابندم و سرنگون بمعلاق کشم

وله
برخیز که رو بر در آن کاخ کنیم | از دیده نظر بر آن گل و شاخ کنیم
در فرجه از بهر تفرج نبود | آن پرده نود وخته سوراخ کنیم

وله
تا کی غم آن که غزل و نبضی گیریم | آن به که قیاس کار و کسبی گیریم
در رستهٔ چارسوق معلاق بشق | افراخته ساز سلخ و قصبی گیریم

وله
ای در شش و پنج ده تو نه گردون نیم | وز ریو تو این چار دسته و هفت به پم
تیتال تو دیدند دو از دیدهٔ برق | نیرنگ تو شش باید از مغز نسیم

ای کاه تکلمت سپه کاه بخشم وله فافا همه پیدا و فصاحت همه کم
فرقیست ز ریش نیست با شوخ حن انک جاروب تو بر سر است و از هوش بدم
از آتش سینه سوز در تاب و تبم وله وز دود دل است روز روشن چه شبم
تلخست همه عمر دهانم که مگر بشهد نفسی نوش لبی لب به لبم
زین بس سر انام شریعت پیشم وله زیرا که شد آیین طریقت کیشم
تا درویش است قنبرک در همه جا من در همه جا قنبرک درویشم
چون ابر اگر بکوه و هامون گریم وله ور چشم نه چشمه نیل و جیحون گریم
نشکفت همی کیفر یک روزه گناه جاوید بجای اشک اگر خون گریم
زین دست که در قید هوس پابستم وله هر روز همی قوی تر افتد شستم
دستی که بسوسم اندر سپی پایم در پای که افتم از نگیری دستم
این است اگر کار دل و بار تنم وله نه در خور غسل و نه سزای کفنم
خود کمترم از انچه از و کمتر نیست ور هست از آن کمتری آن نیز منم
ای مرگ نشد وقت که سازی خاکم وله ز الایش باد و آب و آتش پاکم
پیراهن جان بتن قبا ساز مرا یکجامه مکن به ننگنامی چالکم
گر پرده بر او فتد ز کار سیهم وله گرد و سیه آسمان ز دود گنهم
زان پیش که آیم همه بر باد گرفت بردار بدست رحمت از خاک رهم
از اگه سرودن نتوان چیست منم وله یا از قبل نام و نشان کیست منم
گویا نگفته هر چه آن هست تو یی پیدا و نهفته هر چه آن نیست منم
در خبط و خطا بدین شماری که منم وله دور از همه طرفه نابکاری که منم
ترسم نکند فرشته رحمت روی از بیم عقوبت به مزاری که منم
حرف النون در مشرب شور و تلخ پابستش بین وله از باده نای و نوش سرمستش بین
پا بر سر عرض اگر نهد عذرش بند مسکین سر خیک شیره در دستش بین
زین خرکله میش پوش فرزن طلبان وله نز کیر وجوه وقف روزان و شبان
غافل کش ازین فوج شدن بالد شاخ سنگ را چه اجل رسد خور ذمان شبان
زان زلف و ذقن چیست فلک پیمودن وله با ناله و از اشک زمین فرسودن
این در پی آن باد بزنجیر بستن آن از غم این آب بهاون سودن
از برگ گلت مشکت تر آید بیرون وله از روز شب ابر از قمر آید بیرون

جز خط شبه رنگ تو خورشید رخت | کس دید که شام از سحر آمد بیرون

ای جود تو مایهٔ معاش دگران | وله | اشفاق تو سیر داغ آتش دگران
سوگند بجی را که سبب آرم رشک | من زنده و تو ولی تراش دگران

در خاره گرفت سحر مار دو بنی من | وله | با معجزه زد خامه مار و بنی من
گر لیقه فتیله دوده آتش سازم | کی در گیرد بسیار بارو بنی تنی من

برنافت زمار و جن رای حسین | وله | بکشید زما دست حسن پای حسین
گفتی غمم این بالم آن افزون | چه این و چه آن وای حسن وای حسین

دوری بخلاف چرخ دولابی زن | وله | زین لجهٔ رنج زای زیرابی زن
تا دست تو بد پای ابتلا سیخ نه | تا پای رود دست بقصابی زن

یارب نظری بر دل غمناکم کن | وله | از نام و نشان جان و تن پاکم کن
آب هوس و آتش نافرمانی | زان پیش که بر باد دهد خاکم کن

یکعمر انگیخت نفس پرهیز شکن | وله | بیرون ز شمار شرع و دین سیر و سخن
از هر رفتی هزار خارم در پی | از هر گفتی هزار خاکم بدهن

زان بیهده گفتها که خاکم بدهن | وله | این است اگر عفو تو و خجلت من
گر تارک مغفرت بعرشم سائی | هم بر نکنم سر از گریبان کفن

در این دهن و دیده کم از جهل و جنون | وله | آورد ز کفت و دید بدخوار و زبون
صحرا صحرا چرا نه پندارم خاک | دریا دریا چرا نیفشانم خون

حرف الواو

زاهد به کتابی و کتاب من و تو | وله | سنگ است و صراحی انتساب من و تو
تو مرده گورزی و من زنده می | مشکل که بیک جو رود آب من و تو

بفزای بانسان ز بهایم کم شو | وله | هم بر پر از انسان بملک همدم شو
ور منزلتی برتر از نیست باید | ننگ است مجال برتری آدم شو

ای بخت دمی ز خواب نوشین بر شو | وله | ای می نفسی ز شیشه در ساغر شو
ای سبزه به بند پرده بر روی زمین | ای ابر حجاب دیده اختر شو

شادم نه ز وفای تو و ز جاسجی تو | وله | غمگین نه ز بالک تو ز ناسجی تو
خامی همه پوستی نه پخته سپی نی مغز | جرم است مرا بر رخ تماسجی تو

ای فخر من از اسلام هر روزه تو | وله | وز پادشهی شاد بدریوزه تو
از جرعه یاقوت فشانم الماس | وز حسرت آن نگین فیروزه تو

خوش باد مزاج رغبت انگیزی تو وله وز روی اهل بهم برآویزی تو
از چرخ شرف بطلعت زهره و مهر صد ماه دمد بیک سحرخیزی تو
باآن همه امر آرزومندی تو وله کامی نسپردم ره خرسندی تو
این بندگی نفس خطاکاره من تا خود چکند فضل خداوندی تو

حرف الهاء

ای آن زنخت مرا این دل نامه سیاه وله ره کرد و بخت پی درافکند بچاه
خونریز رهش چو شد ازین بیراهه آری بکنار ره بود صاحب راه
زد بر دل من نرگس شیدای تو راه وله وافکند دران چاه ذقن خوار و تباه
صد عاقل را دست بر آوردن نیست این سنگ که دیوانه درانداخت بچاه
جز ما و دل و دین خرد بیگانه وله وان طره که تیره چاه زندان خانه
یک حلقه که دید و حلقها زنجیری یک سلسله و سلسلها دیوانه
آویخته دل در خم از زلف سیاه وله وز طره بطرف ذقن انداخته راه
مسکین دل از آن چنبرش انداز ذقن یا بارو قیست سرنگون رفته بچاه
تنها تنها نه فلک زر کنده وله از آرزو تو تازه تو شد بر کنده
تا سو بانگ زسولقان سنگ بسنگ از لاله تهی گشت و بداغ آکنده
تا راه می مهر تو نه هوا بشی به وله وز هستی خویشتن فراموشی به
آنجا که تو در سخن سخن سنجان را گر خود همه شیم چرخ خاموشی به
من کیستم از خوی بد و کار تباه وله خجلت زده وز دریغ و نامه سیاه
گیهان پریشانی و گرد دل دریغ صحرای پشیمانی و دریای گناه
یا رب سنگستان دل ناکام نه وله در چنبر تسلیم رضا دام نه
تلخی تعلق زمذاقم بزدای شیرینی یاد خویش در کام نه
اقبال زبون بخت نگون کار تباه وله هنجار غلط نفس خجل نامه سیاه
پشتی نه که خواهم ار بیارم بتو روی سوی که گریزم ار نجویم بتو راه
یا رب نظرم از رخ خود کور مخواه وله از دولت وصل خویش مهجور مخواه
خورشید صفت بسایه چون آنکه تو نی نزدیک بمن مرا ز خود دور مخواه
این خود منم از هزار در راه آلوده وله روز و شب و هفته سال و ماه آلوده

حرف الباء

هستی بجنایت و خطا ... ه تباه وله طومار برنگ زردی آورده سیاه
پس عفو گناه را بعـ ... نده پیش عذری که هزار بار بدتر زگناه
رازی را نیم ترا نکس بر سر رای وله گر بایدت آبرو فضیلت مدرای
جز روز مه و روز بشا مه منشین الا شب آدینه بساغر گرای
خیام که داشت نیستی از ما قدحی وله از می نگذاشت در جهان پیش رگی
هم پیش از ما بدان جهان شد ترسم در خلد برین نماند از باده نمی
از آن لب جان فزود دم دم بکشی وله ور آن خط مهر سوز کم کم بکشی
این است اگر دهان و خطی که تراست ترسم که بهیچ و پوچ عالم بکشی
گر زاهد خشک بالمثل تر بوده ای وله صد گونه خلل به حکمت اندر بود ای
با آن همه احتراز شرع از ادجاس کی کیش معاشرت میسر بود ای
تا کی پی فردوس سراپا پوئی وله که بسته رنگ و گاه خسته پوئی
سر دار تو از اصل میسر دار بفرع رو حربه حور باش چه بستان جوئی
در بند آویز اگر ها بینی طلبی وله بوستان جوی اگر جدائی طلبی
گر بندگیت هوس خداوندی خواه رو بنده شو ار همی خدائی طلبی
تا کی زپی خدا بخلق انگیزی وله بی پیکر معرفت بدلق ...
بازت زهد زحلقها پا کمر انکه در دایره چون حلقه بحلق آویزی
رخساره بخون صد هم افزون شوئی وله تا یک ره هم از رخ اشک گلگون شوئی
سمی است کهن قاعده خون شستن از آب تو تازه روئیت آب از خون شوئی
... سنبلان مرغولی وله نه لب لعلی نه نرگسان کحولی
بجنس ... انکه خوبان دارند من زشت ندیده ام بدین مقبولی
این جان کامد ... اسپ علی وله سر وار مخواه جز که پامال اسپ علی
کادی جزی ار اسپ ... هرا بسرای که در اصل علی و مال علی
تا گرم گذشتن از جهنم نشوی وله در خلوت خاص خلد محرم نشوی
گردی همه زین گذشتن اما چو پدر ... گذری از بهشت آدم نشوی
با نفس صفا و با خرد ناوردی وله ... از ... آوردی

خود کل و شکستن از دو همه کس پس   کر دستنه یا بندر شکلی مرد بیسی
از بسکه خود پلی بخند اکم ابجکنی   وله   هم وره عشق از هوا کم ابجکنی
در پات بروی از پیش و پیش فراز   هشدار که سوراخ دعا کم ابجکنی
گر نفس چنون از که فره هنکی   وله   تا آمت از عشق بر نیاید ابجنکی
این مرتبه را ز نکی و شوری باید   مین کویم وخوه تو نشنوی شور و نکی
از روز که آدم تراب اندودی   وله   آز اینه بر چهره حجاب اندودی
پنهان نه از دیده بهر ردی که هست   بیهوده کلی با فتاب اندودی
از نوش لبش حدیث خال افکن طی   وله   با خال مکوی از لب جان پروری
زین هر دو یکی جوی که مانی محروم   هم از خرمای بصره هم گندم ری
چشمانت نفته ستم آموختکی   وله   کیهان سیه اورد با فروختکی
آهو وانکه این همه مادر کانی   مردم انکه بدین پدر سوختکی
آن چون سک ماده پس فتد یکورکی   وله   دم لابه کند این چه سکان نزیکی
این گریه کنان نعمه های کاری   آن خنده زنان عشوه های خرکی

تمام شد منتخبات دیوان میرزا ابوالحسن المتخلص بیغما حسب الفرمایش

جناب اشرف الحاج حاجی محمد اسمعیل صاحب

تاجر کرمانی در دار الحکومت بمبئی
بید اقل الکتاب
میرزا احمد علی شیرازی
بتاریخ دوم شهر رجب
۱۳۰۲